

آگاتا
کریستنی

دختر سوم

ترجمه مهتاب بخارایی

کارآگاه



دختر سوم

نویسنده: آگاتا کریستی

ترجمه‌ی مهتاب بخارایی



سرشناسه:	کریستی، آگاتا، ۱۹۸۱-۱۹۷۶ م. Christie, Agatha (Miller)
عنوان و پدیدآور:	دختر سوم / آگاتا کریستی؛ ترجمه مهتاب بخارایی
مشخصات نشر:	تهران: هرمس، (کارآگاه) ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری:	۲۹۳ ص
شابک:	ISBN 964-363-448-5
یادداشت:	عنوان اصلی: Third Girl
موضوع:	داستانهای انگلیسی-قرن ۲۰ م
موضوع:	داستانهای پلیسی انگلیسی
شناسه افزوده:	بخارایی، مهتاب، ۱۳۳۲- مترجم
رده بندی کنگره:	۱۳۸۶ ۳۱۳۸۷ د ۳ / PZ۳
شماره کتابخانه ملی:	۴۲۵۷۹-۸۵ م

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Third Girl

Agatha Christie

Fontana Books, 1971

نشر کتاب (nbbookcity.com)

فصل اول

هرکول پوآرو (۱) سر میز صبحانه نشسته بود. طرف راستش از يك فنجان شیرکاکائوی داغ، بخار مطبوعی بلند می‌شد. به شیرینی علاقه زیادی داشت و بویژه با شیرکاکائو شیرینی مخصوص بریوشه را می‌پسندید که از شیرینی‌فروشی دانه‌ارکی خریده بود و آن را هزاران بار مرغوب‌تر از شیرینی‌هایی یافته بود که قنادیهای اطراف خانه او به نام نان شیرینی فرانسوی به مشتریها قالب می‌کردند که به نظر او این کار کلاه‌برداری بود.

حالا از نظر خورد و خوراك راضی بود. معده آرام بود و از نظر روحی و فکری هم آرامشی کامل داشت. شاهکار زندگی‌اش، نقد داستانهای پلیسی نویسندگان بزرگ، را به پایان رسانده بود و در آن جرئت کرده بود از ادگار آلن پو (۲) انتقاد کند، فقدان سبك و نظم را در آثار ویکی کالینز (۳) یادآور شود، دو نویسنده امریکایی را که عملاً گمنام مانده بودند تحسین کند، و به طرق مختلف بسیاری نویسندگان دیگر را که می‌بایست از آنها به بزرگی یاد می‌شد و به نظر او آن‌چنان که باید نشده بود ستایش کند. نمونه حروفچینی شده کتابش را خوانده بود و صرف نظر از غلط‌های چاپی فراوان، اعلام کرده بود که کار بسیار خوب انجام شده است. از به انجام رساندن این کار ادبی لذت برده بود، از اینکه مجبور شده بود برای نوشتن کتاب مطالعات مفصلی کند لذت برده بود، از اینکه گاه با نفرت کتابی را به زمین پرت کرده بود لذت برده بود (و البته همیشه حواسش بود که بلند شود، کتاب را بردارد، و منظم و مرتب آن را در سطل آشغال بیندازد)، و نیز از معدود اوقاتی که دلیلی برای تأیید وجود داشت و با رضایت سر تکان داده بود لذت برده بود.

حالا چه؟ پس از این کار فرهنگی بزرگ، اوقات خوش استراحت را که به آن نیاز داشت می‌گذراند. ولی نمی‌توان برای همیشه استراحت کرد. باید به کار می‌پرداخت. اما متأسفانه تصویری از کار بعدی نداشت. باز هم به کار ادبی بپردازد؟ با خود فکر کرد که نه، بهتر است آدم کاری را خوب انجام دهد و بعد کنار بگذاردش. این شعارش بود. حقیقت این بود که حوصله‌اش سر رفته بود. این فعالیت شدید فکری که مدت‌ها در آن غرق بود او را خسته کرده بود. باعث شده بود عادات بدی پیدا کند، او را ناآرام کرده بود...

عجب دردسری! جرعه‌ای شیرکاکائو سر کشید و سرش را تکان داد. در باز شد و پیشخدمت تعلیم‌دیده‌اش جُرج وارد شد. رفتارش نامتعارف و تا حدودی پوزش‌طلبانه بود. سرفه‌ای کرد و آرام گفت:

– يك... خانم جوان آمده‌اند.

پوآرو با تعجب و اندکی ناخوشنودی رو به او کرد و به تندی گفت:

– من که در این ساعت کسی را نمی‌پذیرم.

جرج حرف او را تأیید کرد:

– بله آقا، می‌دانم.

آقا و خدمتکار لحظه‌ای به هم نگاه کردند. گاهی برقراری ارتباط بین این دو مشکل می‌شد. جرج نشان می‌داد که اگر آقا با لحن کلام، کنایه، یا بعضی واژه‌های خاص، سؤال صحیح را بپرسد جواب می‌گیرد. پوآرو با خودش دنبال پرسش مناسب این موقعیت می‌گشت. با احتیاط پرسید:

– این خانم جوان خوش‌قیافه است؟

– به نظر من نه قربان، ولی سلیقه‌ها مختلف است.

پوآرو به این پاسخ فکر کرد. به یاد مکث کوتاهی افتاد که جرج قبل از گفتن عبارت «خانم جوان» کرده بود. جرج آدم‌شناسی باریک‌بین بود، از موقعیت اجتماعی این مهمان مطمئن نبود، و برای همین عجلتاً با حسن نیت او را خانم نامیده بود.

– پس به عقیده تو ایشان يك خانم جوان هستند و نه – مثلاً – يك فرد جوان؟ جرج با تأسفی صادقانه جواب داد:

– بله قربان، این طور فکر می‌کنم. البته این روزها تشخیص زیاد ساده نیست.

– نگفت چرا می‌خواهد مرا ببیند؟

جرج با اکراه، انگار که بخواهد پیشاپیش از آنچه می‌گوید عذرخواهی کند، گفت: – چرا. می‌خواهد با شما در مورد قتلی که شاید مرتکب شده باشد مشورت کند.

هرکول پوآرو خیره شد. ابروهایش را بالا برد:

– شاید مرتکب شده باشد؟ خودش نمی‌داند؟

– این طور گفت، قربان.

پوآرو گفت:

– عجیب، ولی احتمالاً جالب است.

جرج با تردید گفت:

– قربان، ممکن است... شوخی داشته باشد.

پوآرو به حالت تسلیم گفت:

– ظاهراً هر چیزی امکان دارد. اما آدم باورش نمی‌شود...

فنجانش را برداشت و ادامه داد:

– پنج دقیقه دیگر راهنمایی‌اش کن بیاید تو.

جرج گفت:

– چشم قربان.

و از اتاق خارج شد.

پوآرو آخرین جرعه شیرکاکائو را سر کشید. فنجان را کنار زد و از جا بلند شد. به طرف بخاری دیواری رفت و مقابل آینه روی طاقچه سیلش را با دقت آراست. راضی

شد و در انتظار ورود مهمان دوباره روی صندلی نشست. دقیقا نمی دانست در انتظار چه نوع آدمی باید باشد...

شاید انتظار کسی را داشت که کمی به ذائقه اش در مورد جذابیت زنانه نزدیکتر باشد. عبارت کهنه « زیبای مغموم » در ذهنش تداعی شده بود. اما وقتی جرج مهمان را به اتاق راهنمایی کرد مأیوس شد؛ بی اختیار سر تکان داد و آه کشید. زیبایی ای در کار نبود، غم خاصی هم به چشم نمی خورد. تنها شاید اندکی سر در گمی. پوآرو با انزجار فکر کرد: « آه! امان از این دخترها! چرا حتی سعی نمی کنند ظاهر خودشان را درست کنند؟ آرایش مختصری، لباس قشنگی، موهایی که آرایشگر ماهری آن را درست کرده باشد. این دختر در چنین صورتی شاید قابل تحمل باشد. اما حالا! » مهمان او دختری بود شاید با بیست و اندی سال سن، موهای بلند ژولیده با رنگی غیرمشخص که روی شانهاش ریخته بود. چشمهای درشتش که هیچ حالتی را تداعی نمی کرد به رنگ سبز مایل به آبی بود. لباسی پوشیده بود که ظاهرا نسل او می پسندید. چکمه پاشنه بلند چرم مشکی، جوراب پشمی درشت باف سفید که می شد به تمیزی آن شك کرد، دامنی تنگ و کوتاه، و پولوور پشمی کلفت و گشاد و شلخته وار. هر کس هم سن و هم نسل پوآرو بود فقط يك چیز دلش می خواست: دختر را فوراً به حمام بیندازد. پوآرو اغلب وقتی در خیابان راه می رفت هم همین احساس را داشت. در خیابان صدها دختر درست به همین ریخت و قیافه دیده می شد. همه به نظر چرك می رسیدند. اما این یکی تفاوت دیگری هم داشت. مثل این بود که در حال غرق شدن در رودخانه او را از آب بیرون کشیده باشند. با خودش فکر کرد که شاید این دخترها واقعا کثیف نباشند. شاید هم زحمت زیادی می کشند که به این ریخت دربیایند.

با ادب همیشگی اش از جا بلند شد، دست داد، و يك صندلی بیرون کشید.

— استدعا می کنم بفرمایید. مایل بودید من را ببینید دختر خانم؟

دختر تا حدودی بریده بریده پاسخ داد:

— اوه، همین طور ایستاده بهتر است.

چشمهای درشتش هنوز با تردید به پوآرو خیره بود.

پوآرو در حالی که روی صندلی می نشست او را نگاه کرد و گفت:

— هر طور مایل هستید.

و منتظر شد. دختر اندکی پا به پا کرد، به پاهایش نگاه کرد، بعد دوباره سر بلند کرد و گفت:

— شما... شما خود هرکول پوآرو هستید؟

— قطعاً! از من چه کاری برای شما ساخته است؟

— خوب، گفتنش سخت است. منظورم این است که...

پوآرو فکر کرد که شاید دختر به اندکی کمک احتیاج داشته باشد، برای همین گفت:

- خدمتکارم می‌گفت شما می‌خواهید با من صحبت کنید چون فکر می‌کنید ممکن است مرتکب قتل شده باشید، درست است؟
 دختر سر تکان داد:
 - درست است.
 - مطمئناً این مسئله شك بردار نیست. خودتان باید بدانید که جنایت کرده‌اید یا خیر.
 - درست نمی‌دانم چطور بیان کنم. منظورم این است که...
 پوآرو با مهربانی گفت:
 - بفرمایید. بنشینید، عضلاتتان را شل کنید و توضیح بدهید.
 - فکر نمی‌کنم... اوه خدای من، نمی‌دانم چطور... ببینید، خیلی پیچیده است. خوب، من اصلاً عقیده‌ام عوض شد. نمی‌خواهم بی‌ادبی کرده باشم، ولی فکر می‌کنم بهتر است بروم.
 - اوه، جرئت داشته باشید، حرف بزنید.
 - نه، نمی‌توانم. فکر می‌کردم می‌توانم بیایم و... و از شما بپرسم، بپرسم که باید چه‌کار کنم. ولی نمی‌توانم. خیلی پیچیده است، چون...
 - چون چی؟
 - من را ببخشید. امیدوارم حمل بر بی‌ادبی نکنید، اما...
 دختر نفس عمیقی کشید، به پوآرو نگاه کرد، نگاهش را برگرداند، و ناگهان حرفش را بیرون ریخت:
 - شما خیلی پیر هستید. نگفته بودند شما به این سن هستید. امیدوارم بی‌احترامی نکرده باشم ولی مشکل این است که... سن شما زیاد است. خیلی ببخشید.
 دختر سرعت بلند شد و با استیصال، مثل پروانه‌ای که در چراغ گیر افتاده باشد، از اتاق بیرون رفت.
 پوآرو با دهانی باز صدای بسته شدن در جلو را شنید.
 با خود گفت: (۴) «Nom dun nom dun nom...».

فصل دوم

۱

تلفن زنگ زد.

هرکول پوآرو انگار حتی صدایش را هم نشنیده بود.

با صدای گوش‌خراش و مداوم زنگ زد.

جرج وارد اتاق شد و در حالی که نگاهی پرسش‌آمیز به پوآرو می‌انداخت به طرف گوشی رفت. پوآرو با دست اشاره کرد و گفت:
– ولش کن.

جرج اطاعت کرد و از اتاق بیرون رفت. تلفن زنگ می‌زد. صدای مزاحم گوش‌خراش ادامه یافت. و بالاخره ساکت شد. اما بعد از یکی دو دقیقه دوباره زنگ زد.
– آه، خداوندا! بدون شك باید زن باشد.

آهی کشید، بلند شد، به طرف دستگاه رفت، گوشی را برداشت و گفت:
– آلو.

– شما... منزل آقای پوآرو؟

– بله، خودم هستم.

– خانم آلیور هستم. صدایت عوض شده، نشناختم.

– روز بخیر. حالتان که خوب است؟

صدای آریان آلیور (۵) بود که با لحن شاد همیشگی صحبت می‌کرد. او که نویسنده معروف داستانهای پلیسی بود با پوآرو دوستی نزدیکی داشت.

– می‌دانم که برای تلفن کردن کمی زود است، ولی می‌خواستم خواهشی بکنم.
– بفرمایید.

– برای شام سالانه باشگاه نویسندگان پلیسی می‌خواستم خواهش کنم به عنوان سخنران مدعو سخنرانی کنی. اگر قبول کنی خیلی خیلی لطف کرده‌ای.
– چه زمانی است؟

– ماه دیگر، بیست و سوم.

صدای نفسی عمیق در گوشی پیچید.

– خداوندا! بنده خیلی پیرم.

– پیری؟ چه می‌گویی؟ اصلاً پیر نیستی.

– به نظر شما نیستم؟

– البته که نیستی. خیلی هم عالی هستی. می‌توانی برایمان کلی ماجراهای جالب از جنایات واقعی بگویی.

- و چه کسی حاضر است گوش بدهد؟
 - همه. عجب... جناب پوآرو، چیزی پیش آمده؟ اتفاقی افتاده؟ صدایت ناراحت است.
 - بله ناراحتم. احساساتم... آه، هیچی، مهم نیست.
 - بگو چه شده.
 - چرا باید جنجال راه بیندازم؟
 - چرا راه نیندازی؟ بهتر است بیایی و برایم بگویی. کی می‌آیی؟ بعدازظهر؟ بیا با هم يك چای بخوریم.
 - چای بعدازظهر؟ من هیچ وقت بعدازظهر چای نمی‌خورم.
 - خوب قهوه بخور.
 - آن ساعت روز قهوه نمی‌خورم.
 - شیرکاکائو که روی آن خامه بریزیم چی؟ ماءالشعیر؟ می‌دانم که دوست داری.
 لیموناد یا شربت پرتقال چطور؟ یا قهوه بدون کافئین، البته اگر بتوانم پیدا کنم...
 - اوه نه، اسم اینها را نبر، خیلی نفرت‌انگیزند!
 - یکی از آن شربت‌هایی (sirup) که دوست داری. می‌دانم. شربت با طعم انگور.
 - واقعا که! باید کارها را به شما سپرد. حقا که پشتکار دارید خانم. دلسوزی شما مرا تحت تأثیر قرار داد. با خوشوقتی دعوت شما را برای نوشیدن شیرکاکائو می‌پذیرم.
 - بسیار خوب، و بعد برای من تعریف می‌کنی که چه چیزی باعث ناراحتی‌ات شده.
 و تلفن را قطع کرد.

۲

پوآرو چند لحظه فکر کرد. بعد شماره‌ای گرفت و گفت:
 - آقای گوبی (۶)؟ هرکول پوآرو هستم. الآن خیلی سرتان شلوغ است؟
 - نسبتاً، تا اندازه‌ای. اما برای خدمت کردن به شما، اگر عجله دارید که معمولاً دارید، نمی‌توان گفت که همکاران جوان من قادر به دنبال کردن کار فعلی‌ام نیستند.
 البته امروزه مثل قدیم همکار خوب پیدا نمی‌شود. جوانها بیشتر به خودشان فکر می‌کنند. فکر می‌کنند همه چیز را از قبل بلدند. به هر حال نمی‌شود انتظار داشت که سرهای پیر روی شانه‌های جوان قرار بگیرد. جناب پوآرو، بنده خوشحال می‌شوم که در خدمت شما باشم. شاید کارتان را به یکی دو نفر از همکاران خوبم بدهم. لابد مثل همیشه نیاز به جمع کردن اطلاعات دارید؟
 آقای گوبی سر تکان می‌داد و با دقت به تمام جزئیات تقاضای پوآرو گوش می‌کرد.
 پوآرو وقتی صحبت‌هایش را با آقای گوبی تمام کرد به پلیس اسکاتلندیارد زنگ زد و بعد از مدتی توانست با یکی از دوستانش در آنجا صحبت کند. دوست او نیز بعد از

آنکه تقاضای پوآرو را شنید گفت:

— ظاهراً چیز زیادی نمی‌خواهی، نه؟ هر جنایتی در هر جا، مکان، زمان، و مقتول ناشناخته. به نظر من مثل این است که بخواهیم يك غاز وحشی را تعقیب کنیم. مثل اینکه تو هیچ چیز سرت نمی‌شود!

۳

آن روز بعدازظهر، در ساعت ۱۵:۴، پوآرو در اتاق پذیرایی خانم اُلیور نشسته بود و با لذت جرعه‌ای از فنجان بزرگ شیرکاکائویی را که روی آن را توده‌ای خامه پوشانده بود و میزبان روی میز کوچک کنار دستش گذاشته بود می‌نوشید. خانم صاحبخانه يك پیشدستی پر از شیرینی زبان نیز کنار فنجان پوآرو قرار داد. پوآرو گفت:

— خانم عزیز، چقدر محبت دارید.

و با اندکی تعجب به آرایش موی خانم اُلیور و همچنین به کاغذدیواری‌های جدید خانه نگاه کرد که هر دو برایش تازگی داشت. آخرین باری که خانم اُلیور را دیده بود آرایش موی او ساده و بی‌پیرایه بود. حالا موهایش را فر زده بود و طره‌های مو، حلقه حلقه، شکلی ظریف و پیچ در پیچ به موها داده بود. به نظرش رسید که بخشی از این تزئین زیبا مصنوعی است. با خودش فکر کرد که اگر خانم اُلیور ناگهان هیجان‌زده شود — چنانچه غالباً می‌شد — چه تعداد از این فرها از لای موهایش پایین می‌افتد. و در مورد کاغذ دیواری... پوآرو قاشق چایخوری را رو به دیوار گرفت و گفت:

— این آلبالوها... جدید است؟

به نظرش می‌رسید که در يك باغ آلبالو نشسته است.

خانم اُلیور گفت:

— به نظرت زیادی آلبالو دارد؟ در مورد کاغذ دیواری مشکل بشود از پیش فهمید. کاغذ دیواری قبلی‌ام بهتر بود؟

پوآرو در حافظه‌اش خاطره‌ای مبهم را از تعداد زیادی پرندگان مناطق حاره با رنگهای متنوع در جنگل به خاطر می‌آورد. احساس کرد می‌خواهد بگوید: (plus ça change, plus c'est la même chose)، اما جلوی خودش را گرفت.

سرانجام وقتی فنجانش را روی نعلبکی گذاشت و با رضایت در حالی که اثرات خامه را از روی سبیلش پاک می‌کرد عقب نشست، خانم اُلیور گفت:

— و حالا برای من بگو که موضوع از چه قرار است؟

— خیلی ساده می‌توانم برایتان تعریف کنم. امروز صبح دختری به دیدنم آمد. من گفتم که می‌تواند وقت ملاقات بگیرد. می‌فهمید که، آدم باید به روشهای خودش وفادار بماند. ولی او پیغام داد که باید فوراً من را ببیند چون فکر می‌کند که ممکن است مرتکب قتل شده باشد.

— عجب حرف عجیبی. یعنی خودش نمی‌دانست؟

— دقیقاً! (△) Cest mon inoui. برای همین به جرج گفتم به اتاق راهنمایی‌اش کند. آمد و ایستاد! نخواست بنشیند. همان جا ایستاد و به من خیره شد. به نظر نیمه دیوانه می‌رسید. من سعی کردم او را به حرف بیاورم. بعد ناگهان گفت که عقیده‌اش عوض شده. گفت که نمی‌خواهد توهین کند اما — نظر تو چیست؟ — من خیلی پیرم... خانم آلیور سعی کرد حرفهایی برای خوشایند پوآرو بزند، برای همین تند تند گفت: — اوه، دخترها این طور هستند. هر کس بیش از سی و پنج سال داشته باشد به نظرشان نیمه مرده است. واقعا منظوری ندارند. هرکول پوآرو گفت:

— ولی احساسات مرا جریحه دار کرد.

— اگر من جای تو بودم خودم را ناراحت نمی‌کردم. البته حرف بسیار بی‌ادبانه‌ای زده. — مهم نیست. موضوع فقط هم احساساتم نیست. نگرانم. بله، نگرانم. خانم آلیور به آرامی گفت:

— اگر جای تو بودم موضوع را کاملاً فراموش می‌کردم.

— متوجه نیستی. من به خاطر این دختر ناراحتم. او پیش من آمد که کمک بگیرد. ولی بعد فکر کرد که زیادی پیرم. برای اینکه کمکش کنم پیر هستم. البته اشتباه می‌کرد. احتیاج به گفتن نیست که اشتباه می‌کرد. حرفش را زد و فرار کرد. ولی دارم بهت می‌گویم که آن دختر به کمک احتیاج دارد. خانم آلیور با لحنی آرامش‌بخش گفت:

— فکر نمی‌کنم واقعا احتیاج داشته باشد. دخترها مسائل را بزرگ می‌کنند.

— نه. اشتباه می‌کنی. او به کمک احتیاج دارد.

— فکر که نمی‌کنی واقعا جنایتی کرده باشد؟

— چرا که نه؟ خودش می‌گوید که کرده.

— بله، اما...

خانم آلیور مکث کرد، و بعد به آرامی گفت:

— گفته که ممکن است جنایت کرده باشد. ولی آخر منظورش از این حرف چه می‌تواند باشد؟

— دقیقاً. حرفش هیچ معنی نمی‌دهد.

— حالا چه کسی را کشته، یا خیال می‌کند کشته است؟

پوآرو شانه‌هایش را بالا انداخت.

— و اصلاً چرا کشته؟

پوآرو دوباره شانه بالا انداخت.

خانم آلیور گفت:

— البته ممکن است خیلی اتفاقا افتاده باشد.

و غرق در تصورات دور و دراز خود چهره‌اش هر لحظه بازتر می‌شد. بالاخره گفت: — ممکن است کسی را با ماشین زیر گرفته و توقف نکرده باشد؛ ممکن است لبِ پرتگاهی مردی به او حمله کرده باشد، بعد با هم درگیر شده باشند و او توانسته باشد مرد را پرت کند پایین. ممکن است اشتباه‌ها داروی عوضی به کسی داده باشد. ممکن است به یکی از این مهمانیهایی که در آنها قرص می‌خورند رفته و همراه کسی پرواز کرده باشد و بعداً متوجه شده باشد که موقع پرواز کسی را چاقو زده. ممکن است...

— (۹) Assez, madame, assez!

اما خانم اُلیور در عالم خودش بود. — ممکن است پرستار اتاق عمل بوده و داروی بیهوشیِ اشتباهی تزریق کرده باشد، یا...

ناگهان حرفش را قطع کرد و فکر کرد که بهتر است اطلاعاتش را بیشتر کند: — چه شکلی بود؟

پوآرو لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

— اُفیلیا (۱۰)، اما بدون زیبایی.

خانم اُلیور گفت:

— اوه خدای من، با این تشبیهی که کردی تقریباً می‌توانم او را ببینم؛ چقدر عجیب. پوآرو گفت:

— به نظر دختر باعرضه‌ای نمی‌آمد. آدمی نبود که بتواند با مشکلات دست و پنجه

نرم کند. کسی نبود که پیشاپیش بتواند خطری را در کمینش حس کند. از آن دسته

آدمهایی بود که اشخاص ناجور می‌توانند بگویند: «يك قربانی لازم داریم، این به درد می‌خورد».

اما خانم اُلیور دیگر گوش نمی‌داد. دو دستش را با ژستی که پوآرو با آن آشنا بود لای موهای مجعدش کرده بود. با حالتی مضطرب گفت:

— صبر کن، صبر کن ببینم!

پوآرو ابروهایش را بالا انداخت و ساکت شد.

— تو اسم این دختر را به من نگفتی.

— بله درست است، اما او اسمش را نگفت.

خانم اُلیور با همان هیجان ادامه داد:

– صبر کن ببینم!

دستهایش را محکم لای موهایش کرد و نفس عمیقی کشید. موهایش آزاد شد و روی شانه‌اش ریخت و يك طُرّه بزرگ مو از لای موها روی زمین افتاد. پوآرو آن را برداشت و روی میز گذاشت. خانم اُلیور ناگهان آرام شد، یکی دو سنجاق را لای موهایش محکم کرد، سرش را تکان داد و گفت:

– چه کسی تو را به این دختر معرفی کرده؟

– تا آنجایی که من خبر دارم هیچ کس. طبعاً و بدون شك او من را می‌شناخت.

خانم اُلیور فکر کرد به کار بردن واژه‌های « طبعاً » و « بدون شك » به هیچ وجه مناسب نیست. فقط خودِ پوآرو بود که همواره اطمینان داشت همه اسم او را شنیده‌اند. اما در حقیقت بسیاری از مردم خصوصاً نسل جوان در مقابل شنیدن اسم هرکول پوآرو هیچ واکنشی نشان نمی‌دادند. خانم اُلیور فکر کرد: « ولی چطور می‌توانم بدون اینکه به او بر بخورد این حرف را بزنم »؛ به همین دلیل گفت:

– فکر می‌کنم اشتباه می‌کنی. دخترها، یعنی دخترهای جوان، این روزها چیز زیادی در مورد کارآگاهها و از این قبیل نمی‌شنوند.

پوآرو با لحنی افتخارآمیز گفت:

– همه قاعدتاً اسم هرکول پوآرو را شنیده‌اند.

خانم اُلیور گفت:

– اما امروزه سطح آموزش خیلی پایین آمده. جوانها فقط اسامی خواننده‌ها و گروههای موزيك پاپ و مجریهای برنامه‌های موسیقی و این طور چیزها را می‌دانند. اگر احتیاج به يك متخصص داشته باشی – منظورم دکتر، کارآگاه، یا دندانپزشك است – خوب، مثلاً اگر از کسی سؤال کنی که پیش چه کسی بروم، می‌گوید: « عزیزم من يك آدم عالی در خیابان کوئین آن (۱۱) می‌شناسم که ساق پایت را سه بار دور سرت می‌پیچاند و حالت کاملاً خوب می‌شود » یا « جواهراتم را دزدیده بودند، و اگر شوهرم هنری می‌فهمید خیلی عصبانی می‌شد. برای همین نمی‌توانستم سراغ پلیس بروم. يك آینه‌بین همه را برایم پیدا کرد و هنری هم اصلاً چیزی نفهمید ». خلاصه این روزها از این قبیل حرفها زیاد شنیده می‌شود. قاعدتاً این دختر را کسی پیش تو فرستاده.

– شك دارم.

– خوب، تا کسی به تو نگوید، نمی‌دانی. ولی حالا من بهت می‌گویم. همین الآن به فکرم خطور کرد. من این دختر را پیش تو فرستادم.

پوآرو او را خیره نگاه کرد:

– تو؟ پس چرا اول نگفتی؟

– چون همین الآن به فکرم رسید، وقتی اسم اُفیلیا را آوردی. موهای بلند و ساده و

مرطوب. از توصیفی که دادی احساس کردم او را واقعا دیده‌ام. همین روزهای اخیر. و بعد یادم آمد که کی بود.
— کی بود؟

— اسمش را نمی‌دانم، ولی راحت می‌توانم پیدا کنم. با هم درباره کارآگاههای خصوصی صحبت می‌کردیم و من درباره تو گفتم و اینکه چه کارهای جالبی کرده‌ای.
— و نشانی من را به او دادی؟

— نه، البته که ندادم. هیچ فکر نمی‌کردم که واقعا به کارآگاه و از این قبیل چیزها احتیاج دارد. فکر می‌کردم همین طور عادی صحبت می‌کنیم. ولی اسم تو را چند بار آوردم. و البته خیلی ساده می‌توانسته از روی دفتر تلفن نشانی خانه‌ات را پیدا کند.
— درباره قتل صحبت می‌کردید؟

— یادم نیست. حتی یادم نیست چطور صحبت به کارآگاه کشید... اما احتمالاً او صحبت را پیش کشاند...

— تعریف کن، هر چه یادت هست بگو. حتی اگر اسمش را نمی‌دانی، هرچه درباره او می‌دانی بگو.

— خوب، تعطیلات آخر هفته گذشته بود. من منزل لُرِیِرها (۱۲) بودم. البته موضوع به آنها مربوط نمی‌شود، غیر از اینکه من را به خانه یکی از دوستانشان بردند. مهمانهای زیادی داشتند و البته من زیاد حوصله نداشتم، چون می‌دانی که از مشروب خوشم نمی‌آید. بعد هم همه شروع می‌کنند به حرف زدن درباره کتابهای من — می‌دانی که — و اینکه چقدر از کتابهای من خوششان می‌آید و چقدر دلشان می‌خواسته من را حضورا ببینند و از این قبیل مطالب. و این حرفها من را واقعا آزار می‌دهد، که خوب، کم و بیش تحمل می‌کنم. و بعد شروع می‌کنند به تعریف از داستانم اسون جرسون (۱۳)، و می‌دانی که چقدر از آن داستان بدم می‌آید، ولی ناشرم می‌گوید که نباید حرفی بزنم. خلاصه، فکر کنم از میان این حرفها صحبت به کارآگاهها در زندگی واقعی کشیده شد. و من از تو حرف زدم و این دختر هم ایستاده بود و گوش می‌کرد. وقتی گفתי اُفیلیای بی‌ریخت، ناگهان به فکر افتادم. در ذهنم می‌گشتم که این توصیف من را به یاد چه کسی می‌اندازد. و بعد ناگهان یادم آمد: بله. آن دختر که آن روز در مهمانی بود. اگر با کس دیگری او را اشتباه نگرفته باشم، فکر می‌کنم ساکن آن خانه بود.

پوآرو نفس عمیقی کشید. در مصاحبت خانم اُلیور باید خیلی صبور می‌بود.

— نام خانوادگی کسی که به خانه‌اش رفته بودی چه بود؟

— فکر می‌کنم ترفوزیس (۱۴)، یا شاید تریهِن (۱۵)، یك همچین اسمی... طرف پولدار است، برای خودش غولی است. آدم مهمی است، ولی بیشتر عمرش را در آفریقای جنوبی گذرانده...

— زن دارد؟

- بله، زنی زیبا با موهای طلایی. خیلی جوانتر از خودش. البته همسر دومش است.
 آن دختر از همسر اول است. و يك دایی خیلی پیر هم بود که گوشش خوب نمی شنید.
 آدم بسیار سرشناسی است. يك قطار لقب پشت اسمش دارد. دریا سالار، ارتشبد
 نیروی هوایی، و از این القاب. فکر کنم اخترشناس هم هست، چون لوله يك تلسکوپ
 بزرگ از پشت بام خانه شان بیرون زده بود. گرچه شاید هم برای تفنن باشد. يك دختر
 خارجی هم بود که دور و بر پیرمرد می گشت. گمانم با او به لندن می رود و مواظبش
 است که ماشین زیرش نکند. دختر نسبتاً خوشگلی بود.
 پوآرو چنان سریع اطلاعات خانم آلیور را در ذهنش تحلیل می کرد که به خودش هم
 این احساس دست داده بود که رایانه انسانی است.
 - پس در آن خانه خانم و آقای ترفوزیس زندگی می کنند.
 - اوه، یادم افتاد. اسمشان ترفوزیس نبود، رستاریك (۱۶) بود.
 - این دو اسم که هیچ شباهتی به هم ندارد.
 - چرا، هر دو از اسامی ساکنان کورنوال (۱۷) است، نه؟
 - به این ترتیب در آن خانه خانم و آقای رستاریك، و دایی مسن متشخص زندگی
 می کنند. اسم او هم رستاریك بود؟
 - نه، اسمش سر رُدريك (۱۸) بود یا يك همچین چیزی.
 - پس در آن خانه يك دختر خارجی پرستار، یا با هر شغل دیگر، و يك دختر دیگر هم
 زندگی می کنند. فرزند دیگری هم بود؟
 - فکر نمی کنم... البته واقعا نمی دانم. راستی، آن دختر هم در آن خانه زندگی
 نمی کرد، برای آخر هفته آمده بود. فکر کنم با نامادری نمی ساخت. در لندن کار
 می کند، و آن طور که فهمیدم با پسری دوست است که آنها زیاد از او خوششان
 نمی آید.
 - اطلاعات نسبتاً زیادی از این خانواده داری.
 - خوب، به گوش آدم می رسد. لُرپررها زیاد حرف می زنند. همیشه مشغول صحبت
 از این و آن هستند. با آنها آدم آن قدر شایعه از احوال مردم می شنود که گاهی افراد
 و موضوعها را قاطی می کند. احتمالاً من هم قاطی کرده ام. دلم می خواست اسم آن
 دختر را به یاد می آوردم. اسمی داشت که آدم را یاد ترانه ای می انداخت... تورا (۱۹)؟
 با من بخوان تورا. تورا، تورا. يك چنین چیزی بود. یا شاید مایرا (۲۰)؟ مایرا.
 عزیزم، زندگی ام از آن تو. یا نورما (۲۱)؟ در رؤیایم تو هستی، نورما. یا شاید هم
 ماریتانا (۲۲)؟ نورما... نورما رستاریك. درست است. مطمئنم.
 و بی هیچ مناسبتی، در ادامه گفت:
 - دختر سوم است.
 - فکر کردم گفתי تنها فرزند آن خانواده است.
 - بله هست... لااقل من این طور فکر می کنم.

— پس منظورت از اینکه دختر سوم است چیست؟

— خدای من، نمی‌دانی دختر سوم یعنی چه؟ مگر روزنامه تایمز را نمی‌خوانی؟

— آگهیهای تسلیت، تولد و ازدواج را می‌خوانم، و مقاله‌هایی که برایم جالب باشد.

— نه، منظورم صفحه اول نیازمندیهاست. البته تازگیها در صفحه اول نیست و برای همین فکر کنم روزنامه‌ام را تغییر دهم. ولی نشانت می‌دهم.

به طرف میزی در کنار اتاق رفت و روزنامه تایمز را برداشت، صفحه را برگرداند و پیش پوآرو آورد.

— بفرمایید، اینجا:

دختر سوم، برای اتاقی راحت در طبقه دوم، اتاق شخصی، حرارت مرکزی، در ناحیه اِرلز گُرت (۲۳).

دختر سوم برای همخانه شدن مورد نیاز است، قیمت ۵ گینی در هفته، اتاق شخصی.

دختر چهارم مورد نیاز است، در ناحیه ریجنتز پارک (۲۴)، اتاق شخصی.

می‌بینی، تازگیها دخترها این طور زندگی می‌کنند. بهتر از زندگی با خانواده‌های

غریبه یا در خوابگاه است. نفر اصلی آپارتمان مبله را می‌گیرد و کرایه را با بقیه

تقسیم می‌کند. دختر دوم معمولاً يك دوست است. بعد برای دختر سوم اگر کسی را

نشناسند او را با آگهی پیدا می‌کنند. و همین طور که می‌بینی، خیلی وقتها هم برای

دختر چهارم تبلیغ وجود دارد. دختر اول بهترین اتاق را می‌گیرد، دختر دوم پول کمتری

می‌پردازد، و دختر سوم باز هم پولی کمتر، و البته جایش در اتاقی مثل سوراخ موش

است. معمولاً با هم قرار می‌گذارند که هرکدام یکی از شبهای هفته آپارتمان را کلاً در

اختیار داشته باشد... روش بدی نیست.

— و این دخترخانم که نامش احتمالاً نورما است در کجای لندن زندگی می‌کند؟

— همان طور که گفتم چیزی درباره او نمی‌دانم.

— ولی می‌توانی بفهمی؟

— اوه، بله. فکر کنم کار ساده‌ای باشد.

— مطمئنی که در آن مهمانی صحبتی نشد، درباره يك مرگ ناگهانی؟

— منظورت مرگ در لندن است... یا در خانه رستاریك‌ها؟

— هر دو.

— فکر نمی‌کنم. باید افکارم را جمع و جور کنم.

چشمهای خانم آلیور از هیجان می‌درخشید. حالا با تمام وجودش درگیر ماجرا شده بود.

— ممنون می‌شوم.

— به لُریمرها زنگ می‌زنم. اتفاقاً الآن وقت خوبی هم هست.

و به طرف تلفن رفت.

— باید دلیلی برای تلفن کردن پیدا کنم... چیزی از خودم در بیاورم؟

و با استفهام به پوآرو نگاه کرد.

— طبیعتاً. تخیلت که قوی است... برای دلیل تراشیدن مشکلی نخواهی داشت. اما لطفاً یواش‌تر... زیاد تند نرو. اعتدال.

خانم اُلیور نگاهی به پوآرو انداخت، به این معنی که منظورش را می‌فهمد. شماره‌ای گرفت و تقاضای شماره‌ای را که می‌خواست کرد. سرش را برگرداند و آهسته از پوآرو پرسید:

— مداد و کاغذ یا دفترچه داری که نشانی و شماره تلفن را بنویسی؟

پوآرو که دفترچه‌اش را کنار دستش حاضر کرده بود، به تصدیق سر تکان داد. خانم اُلیور به سمت گوشی سر برگرداند و آماده صحبت شد. پوآرو با دقت به صحبت‌های این طرف مکالمه گوش سپرد.

— آلو، ممکن است با... اوه، ناٹومی (۲۵) خودت هستی؟ آریان اُلیور هستم. بله...

خوب خیلی شلوغ بود... اوه، منظورت آن پیرمرد است؟... نه، می‌دانی که متوجه نشدم... یعنی تقریباً نابیناست؟... فکر می‌کردم می‌خواهد با آن دختر خارجی به لندن برود... بله، لابد برایشان نگران‌کننده است... اما ظاهراً آن دختر از او خوب مراقبت می‌کرد... یکی از دلایلی که زنگ زدم این بود که نشانی دختر را بگیرم... نه، دختر رستاریک‌ها را. فکر کنم جایی در کِن جنوبی (۲۶) بود، نه؟ یا نایتزبریج (۲۷)

بود؟ می‌دانی، قول داده بودم که برایش کتابی بفرستم. نشانی‌اش را جایی یادداشت کردم، ولی طبق معمول گم شد. حتّی اسمش را هم درست یادم نیست. تورا بود یا نورما؟... بله، فکر کردم که نورماست... صبر کن مداد بیاورم... خوب، حاضرم... شماره ۶۷، عمارت‌های بورودین (۲۸)... می‌دانم. همان ساختمانهای بزرگی که شبیه

زندان است... بله، می‌دانم که آپارتمانهایش راحت است، با حرارت مرکزی و تسهیلات خوب... دخترهای دیگری که با او زندگی می‌کنند کی هستند؟ دوست هستند یا با آگهی پیدا کرده؟... کلودیا ریس هالند (۲۹)... پدرش نماینده مجلس است، نه؟ نفر

دیگر چه کسی است؟... نه، لابد تو خبر نداری، ولی احتمالاً او هم دختر خوبی است. شغل این دخترها چیست؟ مثل اینکه هر سه منشی بودند، نه؟... اوه، فکر می‌کنی آن دختر طراح داخلی است یا در گالری هنری کار می‌کند... نه ناٹومی. البته اصراری ندارم که بدانم... فقط کنجکاو بودم که بدانم این روزها دخترها در چه کارهایی هستند. می‌دانی، این نوع اطلاعات به درد کتابهایم می‌خورد... خوب است که

اطلاعات آدم به روز باشد... چیزی هم درباره دوست این دختر گفته بودی... بله، ولی چاره‌ای نیست، نه؟ دخترها هر کاری دلشان می‌خواهد می‌کنند... حالا دوست

او خیلی بی‌ریخت است؟ از آن آدمهای کثیف و ژولیده است؟ اوه، پس از آنهاست که کُت بلند نقش‌دار می‌پوشند و موهایشان را بلند می‌کنند، فرفری تا روی شانه...

بله، از آنهایی که آدم نمی‌فهمد دختر است یا پسر. بله، اگر خیلی خوش‌قیافه باشند

می‌شوند شبیه یکی از تابلوهای واندایک (۳۰)... چی گفتی؟ اندرو رستاریک از این پسر

متنفر است؟... بله، مردها معمولاً این طور هستند... مری رستاریك؟... خوب، فکر می‌کنم این جار و جنجالها با نامادری پیش می‌آید. لابد وقتی دختره شغلی در لندن پیدا کرده، کلی خدا را شکر کرده. منظورت چیست که می‌گویی مردم حرفهایی می‌زنند؟ چطور، کسی سر در نیاورد که مشکل دختر چه بود؟... کی گفت؟... بله، ولی چه موضوعی را لاپوشانی می‌کردند؟... اُه، پرستار؟ با معلم سرخانه جِرَز (۳۱) صحبت کرد؟ منظورت شوهرش است؟ می‌فهمم، دکترها سر در نیاوردند... نه، ولی خیلی از مردم ذاتاً مرض دارند. بله، موافقم. این حرفها معمولاً حقیقت ندارد... اوه، ورم معده بود؟... اما خیلی عجیب است. منظورت این است که مردم می‌گفتند، اسمش چه بود، اندرو... با وجود آن همه سَمّ علف‌گش کار آسانی است... بله، ولی برای چه؟... منظورم این است که زنی نیست که مثلاً سالها از او نفرت داشته باشد... همسر دومش است و تازه خیلی هم جوانتر و زیبا... بله، این ممکن است... اما آن دختر خارجی هم چرا باید بخواهد؟... منظورت این است که ممکن است از حرفهای خانم رستاریك بدش آمده باشد... دختر کوچولوی جذابی است... فکر کنم اندرو از او بدش نیاید - البته نه اینکه موضوع جدی باشد - این مسئله هم مری را ناراحت کرده و به پر و پای دختر پیچیده و...
خانم اُلیور از گوشه چشم حس کرد که پوآرو شدیداً دارد به او علامت می‌دهد. برای همین در تلفن گفت:

- مثل اینکه نانواست عزیزم.

قیافه پوآرو درهم رفت، حس کرد به او توهین شده. خانم اُلیور ادامه داد:

- يك لحظه گوشی دستت باشد.

و گوشی را زمین گذاشت. به انتهای اتاق رفت و با اشاره پوآرو را به اتاق صبحانه راهنمایی کرد و انگار از نفس افتاده باشد گفت:

- بله؟

پوآرو با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:

- نانوا؟ بنده؟

- خوب، باید چیزی سرِ هم می‌کردم. برای چه علامت می‌دادی؟ متوجه شدی چه مطالبی...

پوآرو میان حرف او دوید:

- می‌دانم که بعداً برایم تعریف می‌کنی. فعلاً به اندازه کافی فهمیدم. چیزی که می‌خواهم این است که، با این قدرتی که در فی‌البداهه داستان سر هم کردن داری، لطفاً يك بهانه خوب هم برای من جور کن که بتوانم رستاریك‌ها را ببینم؛ مثلاً اینکه يك دوست قدیمی می‌خواهد مدتی در همسایگی آنها اقامت کند. یا مثلاً می‌توانی بگویی...

- بسپارش به خودم. اسمت را دروغ بگویم؟

— نه. بهتر است تا حد امکان موضوع را پیچیده نکنیم.
خانم آلیور سر تکان داد و با عجله خودش را به گوشی که روی میز رها کرده بود رساند.

— نائومی؟ اصلاً یادم نیست درباره چه صحبت می کردیم. چرا باید همیشه وقتی آدم دارد اختلاط می کند اتفاقی بیفتد؟ حالا اصلاً یادم نیست از اول به خاطر چی تلفن کرده بودم... اوه بله، دخترک... نشانی تورا، منظورم نورماست... نشانی را که دادی. اما چیز دیگری هم می خواستم بگویم... اوه، یادم آمد، یکی از دوستان قدیمی من، نازنین ترین مردی که ممکن است دیده باشی، در واقع اگر یادت باشد آن روز هم در مهمانی درباره اش صحبت می کردم. اسمش هرکول پوآرو است. قرار است نزدیک خانه رستاریک ها اقامت کند و خیلی دلش می خواهد سر رُدریک را ملاقات کند. چیزهای زیادی از او می داند و برایش احترام زیادی قائل است. به خاطر یکی از کشفیاتی که در طول جنگ کرده... چه می دانم، شاید هم یک کار علمی او... یا یک چنین چیزی. خلاصه خیلی دلش می خواهد سری به او بزند و ادای احترام کند. در واقع این عین عبارت خودش است. فکر می کنی مانعی نداشته باشد؟ تو می توانی به آنها اطلاع بدهی؟ بله، احتمالاً یکی از همین روزها می رود آنجا. به آنها بگو که از پوآرو بخواهند یکی از داستانهای جاسوسی اش را برایشان تعریف کنند... ها... چی؟ باغبان آمده؟ اوه البته، باید بروی. خداحافظ.
گوشی را گذاشت و خود را روی صندلی راحتی انداخت.
— خدای من، عجب کار مشکلی. خوب بود؟
— بد نبود.

— فکر کردم بهتر است موضوع را به آن پیرمرد ارتباط دهم. این طوری می توانی چیزهای بیشتری بفهمی، که فکر می کنم همین را می خواستی. و وقتی زن باشی همیشه می توانی درباره موضوعهای علمی مبهم صحبت کنی. تو هم می توانی تا وقتی به آنجا می روی خودت موضوع مشخصی که به او مربوط شود پیدا کنی. حالا دلت می خواهد بفهمی نائومی چه می گفت؟
— این طور فهمیدم که شایعه ای بوده، در مورد وضعیّت سلامت خانم رستاریک؟
— بله. ظاهراً بیماری مرموزی داشته... چیزی شبیه ورم معده... و دکترها سر در نمی آوردند. مدتی در بیمارستان بوده و خوب شده، ولی علت اصلی را پیدا نکرده اند. بعد، از بیمارستان مرخص شده و به خانه رفته، ولی باز هم بیماری عود کرده... و باز هم دکترها سر در نیاورده اند. و بعد مردم شروع کرده اند به حرف درآوردن. حرفها را یک پرستار بی مسئولیت شروع کرده؛ اول به خواهرش گفته و خواهر به یکی از همسایه ها. همسایه هم سر کار برای یک نفر تعریف کرده. و بعد شایعه ای راه افتاده که شوهرش می خواسته او را مسموم کند. از آن حرفهایی که مردم معمولاً می زنند، که در این مورد به نظر نمی رسد که دلیلی داشته باشد. بعد من و نائومی به فکر

دختر خارجی افتادیم. او در واقع منشی و ندیمه پیرمرد است... و دلیلی ندارد که
بخواهد زن را با مواد دفع آفات نباتی مسموم کند.
– می‌شنیدم که دلایلی ارائه می‌دادی.
– خوب، معمولاً احتمالاتی وجود دارد...
پوآرو متفکرانه گفت:
– قتلی که نیت انجامش را در سر داشته‌اند... ولی هنوز مرتکبش نشده‌اند.

نقد کتاب (nbookcity.com)

فصل سوم

خانم اُلیور با اتومبیل وارد محوطه عمارت‌های بورودین شد. شش خودرو پارکینگ را پر کرده بودند. به محض اینکه خانم اُلیور وارد شد یکی از خودروها دنده عقب گرفت و بیرون آمد. خانم اُلیور بلافاصله جای خالی او را پر کرد.

از اتومبیل پیاده شد و به عمارت نگاه کرد. ساختمانی جدید بود که در قطعه زمینی ساخته شده بود که به دلیل مین‌گذاری در جنگ اخیر صدمه زیادی دیده بود. به نظر خانم اُلیور مثل این بود که این ساختمان را از یکی از ساختمانهای مهم خیابانهای اعیانی جدا کرده و اینجا گذاشته‌اند. عمارتها از نظر کارایی عالی بودند، ولی ظاهرا هر کس آن را ساخته بود میانه‌ای با تزئینات اضافی نداشت.

ساعت شلوغی بود، و با پایان یافتن ساعت کار روزانه، آدمها و ماشینها از در اصلی محوطه در رفت و آمد بودند.

خانم اُلیور نگاهی به مچش انداخت. ساعت ده دقیقه به هفت بود که به نظرش وقت مناسبی آمد. دخترهایی که کار می‌کردند به خانه برمی‌گشتند که یا لباس عوض کنند و بیرون بروند، و یا در خانه بمانند و لباسهایشان را بشویند. به هر حال برای این کار وقت مناسبی بود. بال غربی و شرقی ساختمان دقیقا يك شکل بود و درهای بزرگ چرخان در وسط آن قرار داشت. خانم اُلیور ابتدا در سمت چپ را انتخاب کرد، ولی فوراً فهمید که اشتباه کرده است. آپارتمانهای این طرف از شماره ۱۰۰ تا ۲۰۰ بود. به طرف دیگر راه افتاد.

شماره ۶۷ در طبقه ششم قرار داشت. تکه آسانسور را فشار داد. در آسانسور با سر و صدا و مثل دهانی که خمیازه می‌کشد باز شد و او با عجله خود را داخل این غار خمیازه‌کش انداخت. همیشه از این آسانسورهای جدید وحشت داشت.

شَرَق! در بسته شد. آسانسور بالا رفت و تقریباً بلافاصله دوباره باز شد (که این هم خود ترسناک بود!). خانم اُلیور مثل خرگوشی وحشتزده بیرون پرید.

به دیوار نگاه کرد و وارد راهروی سمت راست شد. به دری رسید که وسط آن با حروف فلزی عدد ۶۷ به چشم می‌خورد. به محض اینکه نزدیک شد، عدد ۷ کنده شد و روی پایش افتاد.

خانم اُلیور با چهره‌ای درهم رفته از درد پا، با خودش گفت: « مثل اینکه اینجا زیاد تحویل نمی‌گیرند » و بعد، پلاک را برداشت و خار آن را به در فرو کرد. زنگ را فشار داد. شاید هیچ کس خانه نبود.

اما در فوراً باز شد و دختری قدبلند و خوش‌قیافه لای در ظاهر شد. گُت و دامن کوتاه تیره‌رنگ بسیار خوش‌دوختی پوشیده بود با بلوز سفید ابریشمی و کفش چرمی جلو بسته. موهایش را بالا جمع کرده بود و آرایش خوب و ملایمی داشت، و به نظر

خانم اُلیور آمد که به دلیلی کمی نگران است.

خانم اُلیور خودش را جمع و جور کرد که حرفش را بزند:

— خانم رستاریک هستند؟

— نه، متأسفانه نیستند. می‌توانم پیغامتان را به ایشان برسانم؟

خانم اُلیور آهی کشید و کاغذی قهوه‌ای را تقریباً نامرتب، دور چیزی پیچید و گفت:

— من قول داده بودم کتابی برایش بیاورم. یکی از کتابهای خودم را که نخوانده

بود. البته امیدوارم که اسم کتاب درست یادم مانده باشد. ظاهراً به این زودی‌ها برنمی‌گردد، نه؟

— نمی‌دانم. راستش از برنامه امشبش خبر ندارم.

— اوه، شما دوشیزه ریس هالند هستید؟

دختر اندکی تعجب کرد:

— بله.

— من پدر شما را دیده‌ام.

و با لحنی پشیمان و گناهکار که همیشه هنگام معرفی خودش به عنوان نویسنده به کار می‌برد ادامه داد:

— خانم اُلیور هستم. کتاب می‌نویسم.

— چرا تشریف نمی‌آورید تو؟

خانم اُلیور این دعوت را قبول کرد، و کلودیا ریس هالند او را به اتاق نشیمن

راهنمایی کرد. کاغذ دیواری تمام اتاقها یکسان بود و روی آن نقش چوب داشت.

ظاهراً مستأجرها اجازه داشتند تابلوهای مدرن یا هر تزئینی را که مایل بودند به

اتاق اضافه کنند. مقداری لوازم جدید در آپارتمان کار گذاشته شده بود، مثل قفسه

ظرفها، کتابخانه، و از این قبیل. یک میز تاشو و یک نیمکت بسیار بزرگ هم جزو

لوازم آپارتمان بود. مستأجرها می‌توانستند لوازم شخصی و چیزهای کوچک نیز به این

مجموعه اضافه کنند. روی یکی از دیوارها یک دلقک بسیار بزرگ چسبیده بود و روی

دیوار دیگر نقشی از یک میمون که روی شاخه نخلی تاب می‌خورد قرار داشت.

— مطمئنم که نورما از اینکه کتاب را برایش آورده‌اید خیلی خوشحال می‌شود.

نوشیدنی میل دارید؟

دختر رفتار چالاک یک منشی خیلی خوب را داشت. خانم اُلیور جواب منفی داد و

تشکر کرد. و در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد و آفتاب اندکی چشمش را

می‌زد گفت:

— این بالا منظره فوق‌العاده زیبایی دارید.

— بله، اما وقتی آسانسور خراب می‌شود زیاد جالب نیست.

— فکر نمی‌کردم این آسانسور خراب هم بشود. خیلی... شبیه آدم آهنی است.

کلودیا گفت:

– تازه نصبش کرده‌اند، ولی با وجود نو بودن هیچ خوب نیست. دائم باید تنظیمش کرد و با آن وَر رفت.

دختر دیگری صحبت کنان وارد شد:

– کلودیا، نمی‌دانی من آن...

حرفش را قطع کرد و به خانم اُلیور نگاه کرد. کلودیا فوراً آن دو را به هم معرفی کرد.

– فرانسیس کاری (۳۲)، خانم اُلیور، آریان اُلیور.

فرانسیس گفت:

– اوه، چقدر جالب.

فرانسیس دختری لاغر و بلند بود، با موهایی بلند و مشکی و چهره‌ای که آرایشی غلیظ سرد و بی‌روحش کرده بود. ابروها و مژه‌ها اندکی به بالا متمایل بود که این حالت را ریمل تشدید کرده بود. شلوار تنگ مخمل و بلوز پشمی سنگینی پوشیده بود. با کلودیای فعال و کارآمد کاملاً متفاوت می‌نمود.

خانم اُلیور گفت:

– برای نورما رستاریک کتابی را که قول داده بودم آورده‌ام.

– اوه! چقدر حیف که رفته خارج از شهر.

– هنوز برنگشته؟

مشخصاً هر دو دختر يك لحظه سکوت کردند، و به نظر خانم اُلیور نگاهی نیز با هم رد و بدل کردند.

خانم اُلیور با لحنی که تعجبی صادقانه را برساند گفت:

– من فکر می‌کردم کارش در لندن است.

کلودیا گفت:

– اوه بله. در يك شرکت دکوراسیون داخلی کار می‌کند. خیلی مواقع نمونه طرحها را

به جاهایی خارج از شهر می‌برد.

و لبخند زد و ادامه داد:

– زندگی ما اینجا نسبتاً جدا از هم است. هر وقت بخواهیم می‌رویم، هر وقت

بخواهیم می‌آییم و معمولاً هم برای هم یادداشت نمی‌گذاریم. ولی من قطعاً فراموش

نمی‌کنم که وقتی برگشت کتاب شما را به او بدهم.

توضیحی بود ساده و بی‌تکلف، بنابراین خانم اُلیور بلند شد:

– بسیار خوب، خیلی خیلی ممنون.

کلودیا تا دم در او را همراهی کرد و گفت:

– موضوع دیدارم را با شما به پدرم می‌گویم. او از خواننده‌های پر و پا قرص

داستانهای پلیسی است.

در را بست و به اتاق نشیمن برگشت. دختر دیگر، فرانسیس که به پنجره تکیه داده

بود، گفت:

– ببخشید. خراب کردم؟

– من فقط گفته بودم که نورما منزل نیست.

فرانسیس شانه بالا انداخت.

– من متوجه نشدم. حالا این دختر کجا هست؟ چرا دوشنبه برنگشت؟ کجا رفته؟

– هیچ نمی دانم.

– همان جا پیش خانواده اش مانده؟ آخر هفته رفته بود آنجا.

– نه، من زنگ زدم که همین را بفهمم.

– البته مهم نیست... فرقی هم ندارد. خوب... يك چیزی در این دختر کمی عجیب است.

کلودیا گفت:

– از بقیه آدمها عجیب تر نیست.

ولی خودش هم به این حرفش شك داشت.

فرانسیس گفت:

– چرا هست. گاهی پشتم از او به لرزه می افتد. خودت هم می دانی، طبیعی نیست.

و بعد ناگهان خندید:

– نورما طبیعی نیست! کلودیا، خودت هم می دانی که طبیعی نیست اما نمی خواهی بگویی. لابد وفاداری به کارفرمایت است.

فصل چهارم

هرکول پوارو در خیابان اصلی دهکده لانگ بیسینگ (۳۳) قدم می‌زد. در واقع اگر بتوان خیابانی را که عملاً تنها خیابان شهر است خیابان اصلی نامید، آن خیابان خیابان اصلی بود. لانگ بیسینگ از آن دهکده‌هایی بود که در طول رشد کرده بود و عرض زیادی نداشت. در این خیابان کلیسایی با عظمت که برجی بلند داشت به چشم می‌خورد. در حیاط این کلیسا درخت سرخ‌داری با قدمتی چندین ساله نمایان بود. دهکده، به نسبت يك دهکده، مغازه کم نداشت. دو مغازه عتیقه‌فروشی که یکی از آنها بیشتر دودکش‌هایی از چوب کاج بدون روکش می‌فروخت؛ و دیگری مغازه‌ای بود با انبوهی از نقشه‌های قدیمی، مقادیر زیادی چینی‌آلات - بیشتر لب‌پریده - تعدادی صندوق چوبی کرم‌خورده، چند قفسه مملو از بلور، و چند ظرف نقره ویکتوریایی که همگی به دلیل کمبود جا روی هم انبار شده بود. دو کافه، هر دو تا حدودی کثیف؛ يك مغازه حصیرفروشی نسبتاً دلپذیر با مقادیر زیادی لوازم دست‌ساز؛ يك اداره پست که در آن میوه و سبزی هم می‌فروختند؛ يك پارچه‌فروشی که در آن بیشتر کلاه فروخته می‌شد و ضمناً بخشی از مغازه به فروش کفش بچه، و بخشی به انواع و اقسام لوازم خرازی اختصاص داشت. بعد از آن مغازه لوازم‌التحریرفروشی بود که روزنامه و سیگار و آبنبات هم در آن فروخته می‌شد. بعد مغازه البسه پشمی بود که معلوم بود اشرافی‌ترین جای دهکده است. دو خانم جدی سپیدموی فروشنده انواع و اقسام چیزهای بافتنی را برای فروش عرضه کرده بودند. الگوها و مدل‌هایی نیز برای سوزندوزی و سفارش کارهای هنری روی میز قرار داشت. بقالی دهکده نیز به‌تازگی تغییر کرده و با گذاشتن سبدهای فلزی خرید و انواع و اقسام مواد شوینده و خوراکی بسته‌بندی‌شده در جعبه‌های پر زرق و برق، به سوپرمارکت تبدیل شده بود. همچنین مغازه كوچك دیگری بود با تنها يك ویتترین که بالای آن با خطی تزئینی نوشته بود: «لی لا (۳۴)». در این ویتترین يك بلوز فرانسوی شیک به نمایش گذاشته شده بود که روی آن برجسب «آخرین مُد» بود، و يك دامن سُرمه‌ای و يك ژاکت راه راه بنفش، که عمداً با شلختگی در ویتترین گذاشته بودند و روی آن کلمه «لباس تك» به چشم می‌خورد.

همه اینها را پوارو با بی‌اعتنایی تماشا کرد. در محدوده دهکده چندین خانه كوچك رو به خیابان به چشم می‌خورد. مدل خانه‌ها قدیمی بود، بعضی جورجیایی و بعضی با داشتن ایوان، پنجره‌های قوسی و گلخانه‌ای كوچك، کمی بهتر و ویکتوریایی بودند. در یکی دو خانه نشانه‌های بازسازی کامل به چشم می‌خورد که باعث افتخار صاحبان آنها بود. چند خانه دهاتی دل‌انگیز عهد عتیق هم وجود داشت که بعضی معلوم بود صد سالی از سن واقعی‌شان کهنه‌تر به نظر می‌رسند و بعضی واقعا اصیل

بودند و لوازم آسایش جدید، مانند لوله کشی و از این قبیل در آنها طوری کار گذاشته شده بود که در نگاه اول از چشم مخفی می ماند.

پوآرو آرام قدم برمی داشت و با دقت مشاهداتش را به خاطر می سپرد. اگر دوست کم طاقتش، خانم اُلیور حضور داشت فوراً از این هدر دادن وقت گله مند می شد، بخصوص خانه‌ای که برای پوآرو در نظر گرفته بودند حدود چهارصد متر خارج از محدوده ده بود. در این صورت پوآرو به او می گفت که می خواهد حال و هوای ده را درك کند، و اینکه همه این چیزها ممکن است در بررسیهای بعدی اهمیت پیدا کنند. انتهای دهکده بعد از پیچی تند به جاده‌ای فرعی ختم می شد. در يك طرف، با فاصله از جاده، يك ردیف خانه‌های سازمانی تازه ساز قرار داشت. نوار چمن سبز جلوی خانه‌ها و اینکه رنگ هر خانه متفاوت بود، ظاهری شاد به مجموعه می داد. پشت خانه‌های سازمانی، مزرعه‌ها و پرچینها و خانه‌هایی پراکنده بودند که معاملات ملکی‌ها می توانستند آنها را « خانه‌های رؤیایی » بنامند. این خانه‌ها درخت و باغچه و فضای خصوصی خود را داشتند و می شد احساس کرد که زندگی بسته‌های در آنها جریان دارد. در مقابل او، کمی پایینتر در جاده، پوآرو متوجه خانه‌ای شد که در طبقه بالای آن، يك برجستگی پيازی شکل غیرعادی قرار داشت، چیزی که قطعا از نصب آن سالهای زیادی نمی گذشت. بله، اینجا مقصد پوآرو بود و قدمهایش نیز به آن طرف متمایل شد. به در بزرگ حیاط رسید که روی آن نام « کراس هِجَز (۳۵) » نوشته شده بود. ساختمان خانه را نگاه کرد. خانه‌ای عادی بود که قدمت آن احتمالاً به آغاز قرن بیستم می رسید. نه زیبا بود و نه زشت. شاید « معمولی » واژه مناسبی برای توصیف آن بود. باغچه منزل قطعا جالبتر از سایر قسمت‌های خانه بود و هرچند که آشفته می نمود اما معلوم بود که زمانی به آن رسیدگی فراوانی می شده است.

هنوز چمن کاری یکدست و سبز، گلکاری‌های فراوان، و بوته‌هایی کنار هم با طرحی مشخص در این باغچه به چشم می خورد. پوآرو فکر کرد که بدون شك این باغ در دست باغبانی بوده، و با توجه به اینکه در گوشه‌ای نزدیک به ساختمان، زنی روی گلها خم شده بود و کوکبها را واری می کرد، نتیجه گرفت که حتماً علایق شخصی نیز در نگهداری این باغچه بی تأثیر نبوده است. موهای زن همان طور که خم شده بود مثل دایره‌ای طلایی می درخشید. زنی بود بلندقد و باریک اما چهارشانه. پوآرو در باغ را باز کرد و به طرف خانه قدم برداشت. زن سر برگرداند و با دیدن پوآرو ایستاد و با نگاهی پرسش آمیز به طرف او چرخید.

زن در حالی که شاخه‌ای در دست چپ داشت منتظر شد تا پوآرو صحبت کند. پوآرو متوجه شد که زن از دیدن او تعجب کرده است. سرانجام زن پرسید:

— بله؟

پوآرو، با ژستی کاملاً خارجی و با حرکتی خاص، کلاه از سر برداشت و تعظیم کوتاهی کرد. چشمهای زن با شیفتگی به سبیل‌های او دوخته شد.

— خانم رستاریك؟

— بله. من...

— امیدوارم مزاحم نباشم خانم.

لبخند خفیفی روی لبهای زن نقش بست:

— نه، اِدا. شما آقای...

— به خودم اجازه دادم بیایم اینجا دیدن شما. یکی از دوستانم، خانم آریان آلیور...

— اوه، البته. شما باید موسیو پواره باشید.

پوارو با تأکید روی حرف آخر، تلفظ زن را تصحیح کرد:

— موسیو پوارو، هرکول پوارو. در خدمت شما هستم. از این نواحی می‌گذشتم و به

خودم اجازه دادم سری به اینجا بزنم، با این امید که اجازه بفرمایید مراتب احترامم را به سر رُدریک هُرسفیلد (۳۶) ابراز کنم.

— بله. نائومی لُرپِر گفته بود که شما ممکن است بیایید.

— امیدوارم باعث زحمت نباشم.

— نه، اِدا زحمت نیست. آریان آلیور آخر هفته گذشته اینجا بود. کتابهای او خیلی

سرگرم‌کننده است، نه؟ البته شاید کتاب پلیسی برای شما جالب نباشد. شما خودتان

کارآگاه هستید... این طور نیست؟ يك کارآگاه واقعی؟

— من چیزی هستم که واقعی‌ترین است.

پوارو متوجه شد که زن لبخندی را فرو خورد. او را با دقت بیشتری برانداز کرد.

زیبایی او تا حدودی مصنوعی بود. فکر کرد شاید در باطن اطمینان کافی به خودش

ندارد، شاید به این جهت که نتوانسته بود نقش يك بانوی انگلیسی را در باغ منزلش

بخوبی ایفا کند. می‌دید که تا حدودی نمی‌تواند سطح اجتماعی این زن را تشخیص

دهد.

پوارو گفت:

— باغچه زیبایی دارید.

— از باغ و باغچه خوشتان می‌آید؟

— نه مثل انگلیسی‌ها. در انگلستان شما استعداد خاصی برای درست کردن باغچه

دارید. برای شما باغچه معنایی دارد که برای ما ندارد.

— منظورتان فرانسوی‌هاست؟

— من فرانسوی نیستم، بلژیکی هستم.

— اوه بله. فکر کنم خانم آلیور گفته بود که شما زمانی در پلیس بلژیک بوده‌اید.

پوارو لبخند مؤدبانه‌ای زد، دستش را تکان داد و گفت:

— همین طور است. من... من يك سگ پیر پلیس هستم. اما باغچه‌های شما را، شما

انگلیسی‌ها را، واقعا تحسین می‌کنم. حاضرم روی پایتان بیفتم! لاتینی‌ها باغچه‌های

هندسی و منظم را ترجیح می‌دهند، باغ قصرها، باغ مینیاتوری کاخ ورسای، و البته

سبزیکاری مخصوص فرانسوی هم هست. اینجا در انگلستان شما هم سبزیکاری دارید، اما از فرانسه گرفته‌اید و آن قدر که به گل‌هایتان علاقه دارید سبزیکاری را دوست ندارید. درست است؟

مری رستاریک گفت:

— بله، فکر کنم حق با شما باشد. بفرمایید تو، شما آمده‌اید دایی را ببینید.
— آمده‌ام، همان طور که فرمودید، به سر رُدریک ادای احترام کنم. اما مراتب احترام خودم را به شما هم تقدیم می‌کنم، خانم.
و تعظیم کرد و ادامه داد:

— من هر زمان که زیبایی را بینم به آن احترام می‌گذارم.
خانم رستاریک که کمی خجالت کشیده بود خندید و گفت:
— نباید این قدر از من تعریف کنید.
و در حالی که پوآرو به دنبال او بود به طرف در راه افتاد.
— دایی رُدریک شما را در سال ۱۹۴۴ تا حدودی می‌شناختم.
— طفلک پیر پیر شده. متأسفانه گوشه‌ایش حسابی سنگین است.
— از زمانی که ایشان را دیده‌ام سالها می‌گذرد. ایشان احتمالاً مرا فراموش کرده‌اند.
موضوع مربوط به جاسوسی و اختراعی در جهت ارتقای علمی بود. این اختراع را کاملاً مدیون استاد هستیم. امیدوارم مایل باشند من را ببینند.
خانم رستاریک گفت:

— مطمئنم که خیلی خوشحال می‌شود. می‌توان گفت که زندگی خسته‌کننده‌ای دارد.
من باید مرتب به لندن بروم... آنجا دنبال خانه مناسبی هستیم.
و بعد آهی کشید و گفت:
— اخلاق آدم‌های مسن گاهی خیلی غیرقابل تحمل می‌شود.
پوآرو گفت:

— می‌دانم. اخلاق من هم بسیاری موارد غیر قابل تحمل می‌شود.
خانم رستاریک خندید و گفت:

— اوه نه آقای پوآرو، شما نباید از پیری حرف بزنید.

پوآرو آهی کشید و گفت:

— گاهی به من گفته‌اند که پیر هستم.

و با اندوه اضافه کرد:

— دخترهای جوان.

— این دیگر کم‌لطفی است. از آن حرف‌هایی است که دختر ما هم ممکن بود بگوید.

— شما دختر دارید؟

— بله، هر چه باشد نادرستی که دارم.

پوآرو مؤدبانه گفت:

- خیلی خوشحال می‌شوم که او را ببینم.
 - متأسفانه اینجا نیست، لندن است. آنجا کار می‌کند.
 - این دخترهای جوان امروزه همگی کار می‌کنند.
 خانم رستاریك گفت:
 - هر آدمی باید کار کند. به دخترها می‌گویند که حتی بعد از ازدواج هم تدریس را رها نکنند یا به سر کارشان در صنایع برگردند.
 - شما را هم تشویق کرده‌اند که سر کاری برگردید، مادام؟
 - نه. من در آفریقای جنوبی بزرگ شده‌ام. مدت زیادی نیست که با همسرم به اینجا آمده‌ایم. همه چیز... هنوز تا حدودی برایم غریب است.
 در اتاق، پوآرو حس کرد که خانم رستاریك آن‌چنان توجهی به اطرافش ندارد. اتاقی بود با مبلمانی قشنگ ولی عادی، بدون خصوصیتی ویژه. دو تابلوی نقاشی بزرگ از چهره... تنها اشیایی که نشان از ظرافت انسانی داشت روی دیوار بود. یکی از تابلوها زنی بود با لبهایی قیطانی در لباس شب مخمل خاکستری. تابلوی دیگر، در مقابل آن، مردی بود حدود سی‌ساله، با حالتی حاکی از نیرویی سرکوب‌شده.
 - لابد به نظر دخترتان اینجا، بیرون شهر، کسل‌کننده است؟
 - بله. لندن برایش خیلی بهتر است. از اینجا خوشش نمی‌آید.
 چند لحظه ساکت شد و بعد، گویی کلمات به زور از دهانش خارج می‌شود، ادامه داد:
 - و از من هم خوشش نمی‌آید.
 پوآرو با ادب فرانسوی گفت:
 - امکان ندارد.
 - اصلاً هم غیرممکن نیست! خوب، به گمانم اغلب همین طور است. فکر می‌کنم برای دخترها مشکل است که نامادری را قبول کنند.
 - دختر شما مادر اصلی‌اش را خیلی دوست داشت؟
 - گمان می‌کنم باید این طور باشد. دختر کله‌شقی است. فکر می‌کنم بیشتر دخترها این طور هستند.
 پوآرو نفس عمیقی کشید و گفت:
 - امروزه پدر و مادرها تسلط خیلی کمی روی دخترهایشان دارند. راه و رسم امروزه شباهتی به راه و رسم خوب دوران گذشته ندارد.
 - واقعا درست است.
 - آدم جرئت ندارد بگوید. ولی باید بگویم که من از اینکه آنها این طور بی‌تفاوت... اسمش چیست... دوست پسر، بله، دوست پسرهایشان را انتخاب می‌کنند خیلی متأسف می‌شوم.
 - در این مورد بخصوص، پدر نورما خیلی برای او نگران است. البته فکر نمی‌کنم غر

زدن فایده‌ای داشته باشد. هرکس باید خودش تجربه کند. باید شما را بالا به اتاق دایی رُدی راهنمایی کنم. اتاق او طبقه بالا است. خانم رستاریک به طرف در اتاق رفت. پوآرو به دنبال او، لحظه‌ای برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. اتاقی بود بی‌روح، و شاید غیر از آن دو تابلو، بی‌هویت. پوآرو از روی لباس زنی که در تابلو بود حدس زد که تابلوها مربوط به سالها پیش است. فکر کرد که اگر آن تابلو تصویر همسر اول رستاریک بوده باشد، هیچ چنگی به دل نمی‌زده است.

پوآرو گفت:

– تابلوهای نفیسی هستند.

– بله، کار لانسبرگر (۳۷) است.

لانسبرگر تصویرگری مشهور، بسیار گران، و مُد روز حدوداً بیست سال پیش بود. طبیعت‌گراییِ مفرط او حالا از مُد افتاده بود و پس از اینکه از دنیا رفت زیاد مطرح نبود. مدلهای او را مردم گاهی به طعنه چوب‌رختی می‌خواندند، ولی به نظر پوآرو فراتر از اینها بودند. به نظر او در بطن تابلوهای متین و موقر این نقاش، باظرافت، نوعی تمسخر پنهان بود که نقاش خیلی آسان آن را به نمایش می‌گذاشت. مری رستاریک همان طور که از پله‌ها بالا می‌رفت گفت:

– اینها را تازه از انبار بیرون آورده‌ایم. تمیزشان کرده‌ایم و زده‌ایم به دیوار... در این لحظه ناگهان ایستاد. همان طور که یک دستش نرده پله‌ها را گرفته بود در جا خشکش زد.

بالای سر او کسی روی پله‌ها به طرف پایین پیچید که مسلماً با فضای این خانه بسیار ناهماهنگ می‌نمود. شاید لباس او زیاد شیک بود که با این خانه تناسبی نداشت. برای پوآرو، در شرایطی دیگر، ظاهر این مرد می‌توانست بسیار آشنا باشد. چنین آدمهایی را در خیابانهای لندن یا حتی در مهمانیها بسیار دیده بود. نماینده جوانی از نسل امروز. جوان کُتی مشکی به تن داشت، حلیقه‌ای شیک و مخمل با شلواری چسبان. حلقه موهای قهوه‌ای‌رنگ تا گردنش می‌رسید. در مجموع نامتعارف و تا حدودی خوش‌قیافه بود، و می‌بایست چند لحظه‌ای روی او تأمل می‌کردید تا از جنسیتش مطمئن شوید.

مری رستاریک محکم گفت:

– دیوید! تو اینجا چه کار می‌کنی؟

مرد جوان که به هیچ وجه یگه نخورده بود گفت:

– باعث تعجب‌تان شدم؟ خیلی معذرت می‌خواهم.

– اینجا... در این خانه چه کار می‌کنی؟ با... با نورما آمدی؟

– نورما؟ نه. فکر می‌کردم نورما اینجا است.

– اینجا است؟ منظورت چیه؟ معلوم است که لندن است.

– اوه، خدای من! لندن نیست. لااقل در شماره ۶۷، عمارتهای بورودین نیست.

– یعنی چه که آنجا نیست؟

– خوب، چون بعد از تعطیلات آخر هفته برنگشت، من فکر کردم اینجا مانده. آمدم ببینم برنامه‌اش چیست.

خانم رستاریک با لحنی عصبانی گفت:

– مثل همیشه یکشنبه‌شب از اینجا رفت. چرا قبل از وارد شدن به خانه زنگ نزدی؟

چطور این قدر راحت برای خودت می‌گردی؟

- جدی می‌فرمایید جانم؟ مثل اینکه فکر می‌کنید می‌خواهم چیزی کِش برم. مسلماً در روز روشن وارد شدن به يك خانه گناه نیست. چرا نباید می‌آمدم؟
 - خوب، ما امروزی نیستیم و از این حرکات خوشمان نمی‌آید.
 دیوید آه کشید و گفت:
 - ای بابا، همه چقدر شلوغش می‌کنند. خیلی خوب، اگر قرار است مرا تحویل بگیرید و شما هم ظاهراً خبر ندارید نادختری‌تان کجاست، بهتر است بروم. می‌خواهید جیبهایم را قبل از رفتن بگردید؟
 - مزخرف نگو، دیوید.
 - پس بای بای کنم.
 جوان از پله‌ها پایین آمد، از کنار آنها گذشت، برایشان دست تکان داد و از در خارج شد.
 خانم رستاریك با خصومتی که پوارو را تکان داد گفت:
 - چه موجود وحشتناکی.
 و ادامه داد:
 - اصلاً طاقت این آدم را ندارم، به هیچ وجه نمی‌توانم تحملش کنم. چرا امروزه انگلستان پر از این نوع آدمها شده؟
 - اوه مادام، خودتان را اذیت نکنید. موضوع مربوط است به مد روز. مد همیشه وجود داشته. بیرون از شهر کمتر دیده می‌شوند، ولی در لندن پر هستند.
 مری گفت:
 - وحشتناك است. مطلقاً وحشتناك است! مردانه نیست! عجیب و غریب است!
 - ولی بی‌شبهت به نقاشیهای واندایك نیست، شما این طور فکر نمی‌کنید؟ در قابی طلایی و با یقه تور. در این صورت دیگر فکر نمی‌کنید که مردانه نیست یا عجیب و غریب است.
 - اگر جرئت داشت، جلوی اندرو این طور راحت از پله‌ها پایین می‌آمد. اندرو واقعا عصبانی می‌شد. چنین رفتارهایی او را واقعا اذیت می‌کند. دخترها می‌توانند آدم را واقعا نگران کنند. اصولاً اندرو نورما را خیلی خوب نمی‌شناسد. وقتی خیلی كوچك بود پدرش در خارج از کشور زندگی می‌کرد. مادرش بزرگش کرده، و حالا برای او معضلی است. برای من هم همین طور. دست خودم نیست، ولی به نظر من او دختری غیرعادی است. البته امروزه بزرگترها هیچ تسلطی روی بچه‌ها ندارند. دخترها هم مثل این است که از بدترین نوع پسرهای جوان بیشتر خوششان می‌آید. نورما کاملاً شیفته این آقای دیوید بیکر (۳۸) شده. کاری از دست کسی ساخته نیست. اندرو اصلاً قدغن کرده بود که دیوید به این خانه بیاید. آن وقت نگاه کنید، این طور راحت و خونسرد دارد توی خانه می‌گردد. فکر کنم... شاید بهتر باشد اصلاً در این مورد چیزی به اندرو نگویم. نمی‌خواهم بیشتر از این عصبانی بشود. ظاهراً در لندن نورما با این

موجود این طرف و آن طرف می‌رود، و تازه نه فقط با این، چند تا از این بدتر هم هستند. از آنهایی که حمام نمی‌روند، ریششان را نمی‌تراشند و آن را بی‌نهایت مضحك آرایش می‌کنند و لباس چرب و چیلی می‌پوشند.
پوآرو با رویی گشاده گفت:

— اوه مادام، نباید خودتان را این قدر ناراحت کنید. بی‌عقلی‌های دوران جوانی می‌گذرد.

— من هم امیدوارم. نورما دختر بدقلقی است. بعضی وقتها فکر می‌کنم کله‌اش درست کار نمی‌کند. دختر عجیبی است. گاهی مقابل آدم نشسته و نگاهش طوری است که انگار اصلاً آنجا نیست. این بیزاریه‌های عجیب و غریبش...
— بیزاری؟

— از من متنفر است. واقعا متنفر است. نمی‌دانم چرا باید متنفر باشد. ظاهراً مادرش را خیلی دوست داشته، ولی به هر حال معقول این بوده که پدرش دوباره ازدواج کند. این طور نیست؟

— فکر می‌کنید واقعا از شما نفرت دارد؟

— اوه بله، مطمئنم. دلایل فراوانی برای اثبات دارم. نمی‌توانم توضیح دهم که وقتی رفت لندن چقدر راحت شدم. واقعا دلم نمی‌خواست باعث زحمت شوم...
خانم رستاریك ناگهان صحبتش را قطع کرد. مثل اینکه تازه یادش آمده بود که دارد با يك آدم غریبه صحبت می‌کند.

پوآرو این قابلیت را داشت که اعتماد مردم را جلب کند. مردم وقتی با او حرف می‌زدند گویی فراموش می‌کردند که با چه کسی صحبت می‌کنند.
خانم رستاریك خنده کوتاهی کرد و گفت:

— واقعا که... نمی‌دانم چرا این حرفها را به شما می‌زنم. فکر می‌کنم این قبیل مشکلات در همه خانواده‌ها وجود دارد. بیچاره نامادری‌ها، سهم ما خیلی زیاد است. اتاق اینجاست، بفرمایید.

و ضربه‌ای به در زد.

صدایی بلند و رعدآسا شنیده شد:

— بفرمایید تو. بفرمایید.

مری رستاریك وارد اتاق شد و گفت:

— دایی جان، این آقا آمده‌اند شما را ببینند.

دایی رستاریك پیرمردی بود چهارشانه، با صورتی چهارگوش و گونه‌هایی سرخ. در اتاق قدم می‌زد و وقتی در باز شد با قدمهای محکم به طرف آنها آمد. پشت سرش پشت میز دختری نشسته بود و نامه‌ها و کاغذهای او را مرتب می‌کرد. دختر سرش را روی کاغذها خم کرده بود و موهایی تیره و مرتب داشت.

مری رستاریك گفت:

— دایی رُدی، ایشان آقای هرکول پوآرو هستند.

پوآرو برای ادای احترام و آغاز صحبت قدمی به جلو برداشت:

— اوه سر رُدریک، خیلی سال گذشته است... از آن زمان که افتخار ملاقات با شما را پیدا کردم خیلی سال می‌گذرد. باید خیلی به عقب برویم، به سالهای جنگ اخیر. فکر می‌کنم آخرین بار در نُرماندی بود. خوب یادم است، گُلنل ریس (۳۹)، ژنرال آپرکرومبی (۴۰)، و مارشال هوایی سر ادموند کالینگزبی (۴۱) هم حضور داشتند. چه تصمیماتی باید گرفته می‌شد! و چه مشکلاتی با امنیتی‌ها داشتیم. امروزه نیازی به مأموریت‌های سرّی نیست. یاد شناسایی شدن آن مأمور سرّی افتادم که مدتی طولانی توانسته بود ناشناس بماند... کاپیتان هندرسون (۴۲) را یادتان می‌آید؟

— آه! بله، کاپیتان هندرسون. خداوندا! آن خوک کثیف، وقتی شناخته شد!

— شما شاید من، هرکول پوآرو، را به خاطر نداشته باشید.

— بله، بله، البته که به خاطر دارم. عجب خطری از بیخ گوشمان گذشت. شما نماینده فرانسه بودید، نه؟ یکی دو نفر نماینده بودند که من با یکی از آنها نمی‌توانستم کنار بیایم. اسمش را یادم نیست. خوب، بفرمایید بنشینید، هیچ چیز لذّت‌بخش‌تر از این نیست که بنشینیم و از گذشته‌ها یاد کنیم.

— من از این نگران بودم که من و همکارم موسیو ژيرو (۴۳) را فراموش کرده باشید.

— نه، نه، البته که هر دوی شما را به یاد دارم. چه روزهایی بود، واقعا چه روزهایی بود.

دختری که پشت میز نشسته بود بلند شد و مؤدبانه يك صندلی برای پوآرو جلو کشید.

سر رُدریک گفت:

— متشکرم سونیا، متشکرم. اجازه بدهید شما را به منشی عزیز و مهربانم معرفی کنم. وجود این دختر واقعا غنیمتی است برای من. خیلی کمک می‌کند. می‌دانید، برای کارهایم پرونده تشکیل می‌دهد. نمی‌دانم بدون او کارم چطور پیش می‌رفت. پوآرو به نشانه ادب تعظیم کوتاهی کرد و آهسته گفت:

— (۴۴) Enchanté، مادموازل.

دختر نیز در پاسخ زیرلب چیزی گفت. دختری بود کوچک‌اندام با موهای مشکی که تا زیر گوشش یکدست کوتاه شده بود. به نظر خجالتی می‌آمد و چشمهای آبی تیره‌اش بیشتر به پایین بود و با ملاحظت و خجالت به کارفرمایش لبخند می‌زد. آقای رُدریک با محبت به شانه دختر زد و گفت:

— نمی‌دانم بدون او چه‌کار می‌کردم. واقعا نمی‌دانم.

دختر گفت:

— نخیر. در واقع خیلی هم خوب نیستم. تایپ‌کردنم هیچ سریع نیست.

— به اندازه کافی هست. ضمنا حافظه من هم هستی، به‌علاوه چشمهایم، گوشهایم

و خیلی چیزهای دیگرم.

دختر دوباره به او لبخند زد.

پوآرو آرام آرام گفت:

— آدم گاهی داستانهای جالبی را که آن زمان بر سر زبانها بود به یاد می‌آورد.

نمی‌دانم چقدر از آنها غلو بود. مثلاً روزی که اتومبیل شما را دزدیدند...

و ماجرا را تعریف کرد.

سر رُدریک خوشحال بود:

— ها، ها، بله البته. خوب، فکر می‌کنم کمی غلو است. ولی روی هم رفته همین طور

بود. بله، بله. چه جالب که بعد از این همه مدت این ماجرا یادتان مانده. اما من

می‌توانم خاطره جالبتری برایتان بگویم.

و او نیز شروع به تعریف قصه‌ای کرد. پوآرو گوش داد و تحسین کرد. سرانجام نگاهی

به ساعتش انداخت، بلند شد و گفت:

— ولی بیش از این نباید وقتتان را بگیرم. دیدم که مشغول کار مهمی بودید. فقط

چون در همین نزدیکیها بودم دلم نیامد خدمت نرسم و مراتب احترام خودم را ابراز

نکنم. سالها گذشته، ولی خوشبختانه می‌بینم که شما شورتان را و لذتی را که از

زندگی می‌بردید از دست نداده‌اید.

— خوب، شاید بشود گفت که این طور است. به هر حال نباید زیاد از من تعریف

کنید. برای صرف چای تشریف داشته باشید. مری حتماً برای شما چای آماده کرده.

و بعد دور و برش را نگاه کرد و گفت:

— اوه، مری رفته. دختر خوبی است.

— بله، و زیبا هم هست. لابد سالهاست که کنار شماست.

— اوه، نه! آنها تازه ازدواج کرده‌اند. او همسر دوم خواهرزاده من است. رك و راست

بگویم که هیچ وقت از این خواهرزاده‌ام، اندرو، زیاد خوشم نیامده. آدم متعادلی

نیست، همیشه بی‌قرار است. برادر بزرگترش سیمون را خیلی می‌پسندیدم. او را هم

زیاد نمی‌شناختم. اما اندرو با زن اولش خیلی بد رفتار کرد. ترکش کرد، می‌فهمید. تك

و تنها ولش کرد. او را به خاطر زنی بسیار ناباب ترك کرد. آن زن را همه می‌شناختند،

اما او واله و شیدای آن زن شده بود. البته تمام ماجرا یکی دو سال بعد تمام شد...

مرد ابله. این زن جدیدش خوب است، تا آنجا که من می‌دانم عیب و ایرادی ندارد.

اما سیمون آدمی بود که راه راست می‌رفت... گرچه شاید کسل‌کننده بود. نمی‌توانم

بگویم که از وصلت خواهرم با این خانواده خوشم آمد. ازدواج اینها معامله بود. البته

آنها ثروتمند بودند، ولی پول که همه چیز نیست. خانواده ما معمولاً با کارکنان دولت

ازدواج کرده است. من هیچ وقت چیز زیادی از ثروت رستاریك ندیدم.

— ظاهراً يك دختر هم دارند. یکی از دوستان من هفته گذشته او را دیده بود.

— بله، نورما. دختر خل و چل. لباسهای وحشتناك می‌پوشد و يك دوست وحشتناك

هم پیدا کرده. جوانهای امروزی همه شبیه به هم هستند. موهای بلند. روی دار و دسته‌های خودشان انواع و اقسام اسمهای مختلف را هم می‌گذارند. بیتل‌ها، بیتنیک‌ها. من که نمی‌توانم با آنها ارتباط برقرار کنم. عملاً مثل این است که به زبان خارجی صحبت می‌کنند. کسی هم حوصله ندارد از يك پیرمرد انتقاد گوش کند. حتی مری... همیشه فکر می‌کردم زن خوب و فهمیده‌ای است... اما او هم گاهی به طور جنون‌آمیزی عصبی می‌شود... معمولاً وقتی پای سلامتی‌اش پیش بیاید. وسواس غریبی برای رفتن به بیمارستان برای معاینه و از این قبیل دارد. نوشیدنی چی؟ میل ندارید؟ نمی‌مانید با هم چای بخوریم؟

— متشکرم، ولی من منزل دوستان اقامت دارم.

— باید بگویم که از صحبت با شما خیلی خوشحال شدم. یاد خاطرات گذشته خیلی جالب است. سونیا، عزیز من، خوب است موسیو... ببخشید، اسم شما چه بود، باز یادم رفت... بله، پوآرو... ایشان را پایین پیش مری راهنمایی کنی.

پوآرو با عجله به علامت نفی دست تکان داد و گفت:

— نه، نه. اصلاً مایل نیستم دوباره مزاحم خانم شوم. راه را کاملاً بلدم و خودم می‌روم. از اینکه دوباره شما را دیدم بی‌اندازه خوشوقتم. و اتاق را ترك کرد.

بعد از اینکه پوآرو از اتاق بیرون رفت سر رُدریک گفت:

— اصلاً نمی‌دانم این آقا چه کسی بود.

سونیا با تعجب او را نگاه کرد و گفت:

— یعنی او را نمی‌شناختید؟

— راستش این روزها نیمی از آدمهایی را که جلو می‌آیند و با من صحبت می‌کنند

نمی‌شناسم. اما البته باید سعی خودم را بکنم. آدم یاد می‌گیرد چطور امورات را

بگذرانند. مثلاً در مهمانیها، يك نفر سراغ آدم می‌آید و شروع می‌کند که «شاید شما

من را فراموش کرده باشید، ولی من آخرین بار شما را سال ۱۹۳۹ دیدم»، و من باید

بگویم: «البته که شما را به خاطر دارم.» اما ندارم. وقتی نه گوش درستی داری و

نه چشم درستی، تقریباً معلول هستی. حدوداً اواخر جنگ، ما با عده زیادی از این

فرانسوی‌ها دوست شدیم. حتی نصفشان را هم یادم نیست. به هر حال مشخص بود

که این آدم آنجا بوده. من را که می‌شناخت، و من هم عده زیادی از آدمهایی را که

اسم برد به یاد دارم. آن ماجرای که درباره من و دزدیده شدن اتومبیل‌م گفت هرچند

قدری اغراق داشت، اما بیشترش درست بود. آن زمان درباره این ماجرا داستانی

ساخته شد. به هر حال فکر نمی‌کنم فهمیده باشد که نشناختمش. البته باید بگویم

که آدم باهوشی بود، اما خودمانیم، عجب فرانسوی کاملی بود، نه؟ این ادا و اطوارها،

تعظیمها، چرخ زدن و رقص. بگذریم. کجا بودیم؟

سونیا نامه‌ای برداشت و به دست او داد. عینکی را هم جلو آورد که او بلافاصله رد

کرد و گفت:

– این آشغال را نمی‌خواهم... همین طوری هم بد نمی‌بینم.
چشمهایش را ریز کرد و با دقّت به نامه‌ای که در دست داشت دوخت. سپس دست
از مقاومت کشید و نامه را به دختر برگرداند و گفت:
– خیلی خوب، شاید بهتر باشد آن را برایم بخوانی.

نشر کتاب (nbbookcity.com)

هرکول پوآرو روی پاگرد ساختمان رستاریک ایستاد. سر را اندکی کج گرفت و گوشش را تیز کرد. از پایین صدایی نمی‌آمد. به طرف پنجره پاگرد رفت و بیرون را نگاه کرد. مری رستاریک پایین مشغول باغبانی‌اش بود. پوآرو با رضایت سر تکان داد. آرام در طول راهرو راه افتاد. درها را به نوبت یکی یکی باز کرد. حمام، قفسه ملحفه‌ها، یک اتاق مهمان با تختخوابی دونفره، اتاقی با تخت یک نفره که معلوم بود از آن استفاده می‌شود، اتاقی زنانه با تخت دونفره (اتاق مری رستاریک؟) و اتاقی همجوار آن که به گمان پوآرو متعلق به اندرو رستاریک بود. پوآرو به طرف دیگر پاگرد رفت. اولین در را که باز کرد، اتاقی با تختخواب یک نفره بود. به نظرش آمد که اتاق در حال حاضر در اشغال کسی نیست، ولی حدس زد که تعطیلات آخر هفته از آن استفاده می‌شود. روی میز توالت برسهای مختلف قرار داشت. گوشه‌هایش را تیز کرد، و بعد آهسته با نوک پا وارد اتاق شد. در کمد را باز کرد. بله، داخل کمد لباسهایی آویزان بود، لباسهای مناسب برای خارج از شهر.

میزی برای نوشتن گوشه اتاق بود ولی روی آن چیزی دیده نمی‌شد. به آرامی کشوی میز را بیرون کشید: چند تکه خرده‌ریز، یکی دو نامه که بی‌اهمیت و قدیمی بود. کشو را بست و بیرون آمد. راه‌پله‌ها را پیش گرفت و هنگام خروج از خانه از خانم صاحبخانه خداحافظی کرد و تعارف چای او را نپذیرفت و گفت که قول داده است زودتر برگردد و باید خود را به قطاری برساند که به شهر برمی‌گشت. مری رستاریک گفت:

— تاکسی نمی‌خواهید؟ می‌توانم برایتان خبر کنم. خودم هم می‌توانم با ماشین برسانمتان.

— نه، نه مادام. شما خیلی لطف دارید.

پوآرو قدم‌زنان به دهکده رسید و به طرف خیابان مقابل کلیسا پیچید. از پل کوچکی که روی نهر آبی زده شده بود عبور کرد و خود را به اتومبیل بزرگی که با راننده زیر درخت راش متوقف بود رساند. راننده در اتومبیل را باز کرد، پوآرو روی صندلی نشست و کفشهای چرمی ورنی‌اش را از پا در آورد و نفس راحتی کشید و گفت:

— حالا برمی‌گردیم لندن.

راننده در را بست، برگشت و سر جایش نشست، و اتومبیل آهسته به راه افتاد. مشاهده مردی جوان در کنار جاده که با اشاره شست می‌خواست سوار شود چیز عجیبی نبود. چشمهای پوآرو بی‌تفاوت متوجه این جوان شد که از قماش دیگر

جوانان امروزی بود، پسری جوان با لباسهای رنگی و موهای بلند و عجیب و غریب. شبیه او زیاد بودند، ولی به محض اینکه اتومبیل از کنار او گذشت پوآرو راست نشست و خطاب به راننده گفت:

— لطفا نگه دارید. بله، و اگر ممکن است کمی دنده عقب بروید... این آقا منتظر است کسی سوارش کند.

راننده سر برگرداند و با ناباوری پوآرو را نگاه کرد. چنین حرفی از پوآرو خیلی بعید بود. اما پوآرو با تکان دادن سر گفته خودش را تأیید کرد، و بنابراین او نیز اطاعت کرد.

پسر جوان که کسی جز دیوید نبود شادمان در اتومبیل را باز کرد و گفت:

— هیچ فکر نمی‌کردم که برای من توقف کنید. مطمئنم در محذور قرار گرفتید. دیوید سوار شد. کوله‌پشتی کوچکی را که بر دوش داشت کف ماشین انداخت، دستی به موهای قهوه‌ای‌اش کشید و گفت:

— پس من را شناختید؟

— لباستان کمی چشمگیر است.

— اوه، جدا؟ واقعا فکر نمی‌کنم این طور باشد. من فقط یکی از اعضای گروه برادران هستم.

— شبیه مکتب واندايك، خیلی شيك.

— راستش، دیگر اینجایش را نخوانده بودم. شاید خیلی هم بیراه نمی‌گویید.

— اگر اجازه می‌فرمایید باید بگویم که خوب است يك کلاه سوارکاری هم سرتان بگذارید و پیراهنی با یقه تور بپوشید.

مرد جوان خندید و گفت:

— فکر نکنم قرار باشد تا این حد پیش برویم. می‌بینید خانم رستاريك چقدر از من بدش می‌آید. در واقع این احساس دو طرفه است. از آقای رستاريك هم خوشم نمی‌آید. در این آدمهایی که از لحاظ اقتصادی موفق هستند چیز ناخوشایندی وجود دارد، نه؟

— بستگی دارد چطور به قضیه نگاه کنیم. ظاهرا شما توجه خاصی به دخترشان دارید.

دیوید گفت:

— چه جمله جالبی، توجه خاص به دختر. به نظرم بشود اسمش را توجه خاص گذاشت. اما به هر حال موضوع پنجاه پنجاه است. دخترشان هم توجه خاصی به من دارد.

— این دختر خانم الآن کجا هستند؟

دیوید یکمرتبه رویش را به طرف او کرد و پرسید:

— و شما چرا این سؤال را می‌کنید؟

پوآرو شانه بالا انداخت و گفت:

— مایل هستم او را ببینم.

— فکر نمی‌کنم از قماش شما باشد، مثل خود من. نورما الآن لندن است.

— اما شما به نامادری او گفتید که...

— اوه، ما همه چیز را به نامادری‌ها نمی‌گوییم.

— حالا او کجای لندن است؟

— در يك شركت دكوراسيون داخلی در خیابان کینگز رُڈ (۴۵) در ناحیه چلسی کار

می‌کند. يك لحظه اسم شرکت را یادم رفت. به نظرم اسمش سوزان فلیپس (۴۶) باشد.

— اما منزلش که آنجا نیست. شما نشانی خانه‌اش را ندارید؟

— اوه، چرا. در يك مجتمع آپارتمانی زندگی می‌کند. اما دلیل کنجکاوی شما را نمی‌فهمم.

— آدم درباره خیلی چیزها کنجکاو است.

— منظورتان چیست؟

— همان چیزی که شما را امروز به آن خانه کشاند (اسمش چه بود؟ کراس هِجَز).

همان چیزی که باعث شد یواشکی به آن خانه بیایید و به طبقه دوم بروید.

— درست است، اقرار می‌کنم که از در پشتی وارد شدم.

— آن بالا دنبال چه می‌گشتید؟

— به خودم مربوط است. نمی‌خواهم بی‌ادبی کرده باشم، اما فکر نمی‌کنید سؤالهایتان

کم کم دارد جنبه فضولی می‌گیرد؟

— بله، کنجکاوی زیادی نشان داده‌ام. اما می‌خواهم بدانم که این خانم جوان الآن دقیقاً کجاست.

— اوه فهمیدم. اندروی عزیز و مری عزیز — خدا از روی زمین برشان دارد — آنها شما

را استخدام کرده‌اند، نه؟ می‌خواهند او را پیدا کنند؟

پوآرو گفت:

— فکر نمی‌کنم هنوز بدانند که او گم شده.

— اما قاعدتا کسی شما را استخدام کرده.

پوآرو به عقب تکیه داد و گفت:

— خیلی باهوش هستید.

— من می‌خواستم بدانم شما آنجا چه‌کار داشتید، برای همین صدایتان کردم.

می‌خواستم سوالم کنید و کمی اطلاعات بدهید. فکر می‌کنم خبر دارید که این دختر مال من است.

پوآرو محتاطانه گفت:

— بله، ظاهراً قرار است این طور باشد. اما اگر این طور است شما باید بدانید

کجاست. درست نمی‌گویم آقای... ببخشید، من اسم کامل شما را نمی‌دانم. یعنی فقط

اسم کوچکتان را که دیوید است بدم.

— بیکر.

— آقای بیکر، شاید با هم دعوا کرده‌اید.

— نه، هیچ دعوایی در کار نبوده. چرا چنین فکری کردید؟

— دوشیزه نورما رستاریک غروب یکشنبه از کراس هِجَز بیرون آمد، یا دوشنبه صبح بود؟

— بستگی دارد. دوشنبه‌ها صبح زود اتوبوسی هست که کمی بعد از ساعت ده به لندن می‌رسد. اگر آن را سوار شود کمی دیر سر کار می‌رسد، ولی نه خیلی دیر. معمولاً یکشنبه شبها برمی‌گردد.

— او یکشنبه شب کراس هِجَز را ترک کرده، ولی به عمارت بورودین برنگشته. — ظاهراً نه. کلودیا این طور می‌گفت.

— این دوشیزه ریس هالند، نام خانوادگی کلودیاست، نه؟، این دختر خانم نگران نشده بود یا برایش عجیب نبود؟

— خدای من، نه. چرا باید نگران بشود؟ این دخترها که همدیگر را زیر نظر نمی‌گیرند.

— اما شما فکر می‌کردید او به آپارتمان‌ش برمی‌گردد، نه؟

— سر کارش هم نرفته. البته از کارشان خیلی خسته شده‌اند.

— آقای بیکر، شما نگران نیستید؟

— نه، البته طبعاً... می‌خواهم بدانم کجاست. اما دلیلی نمی‌بینم که نگران بشوم.

فقط زمان دارد می‌گذرد و امروز چندشنبه است؟ پنجشنبه؟

— با هم دعوا نکرده‌اید؟

— نه، ما هیچ وقت دعوا نمی‌کنیم.

— اما آقای بیکر، شما نگران او هستید.

— به شما چه ارتباطی دارد؟

— ارتباطی به من ندارد. اما تا آنجا که فهمیده‌ام در خانه مشکلاتی وجود داشته. او از نامادری‌اش خوشش نمی‌آید.

— بله، کاملاً درست است. آن زن يك سليطه به تمام معنی است. مثل سنگ می‌ماند.

تازه، او هم از نورما خوشش نمی‌آید.

— مثل اینکه مریض بوده، نه؟ حتی کارش به بیمارستان کشیده.

— درباره چه کسی حرف می‌زنید؟ نورما؟

— نه، منظورم دوشیزه رستاریک نیست، منظورم خانم رستاریک است.

— بله، ظاهراً برای معاینه به درمانگاه رفته. اما لزومی نداشته، مثل اسب قوی است.

— و دوشیزه رستاریک از نامادری‌اش متنفر است.

— رفتار نورما گاهی کمی نامتعادل است، یعنی زیادی از آن طرف بام می‌افتد. اما

می‌دانید، دخترها همیشه از نامادری‌شان بدشان می‌آید.

– یعنی این همیشه باعث می‌شود که نامادری‌ها مریض شوند؟ آن قدر مریض که کارشان به بیمارستان بکشد؟

– با این حرفها می‌خواهید چه نتیجه مزخرفی بگیرید؟

– باغبانی... استفاده از سموم علف‌کش.

– یعنی چه، چرا از علف‌کش حرف می‌زنید؟ می‌خواهید بگویید که نورما... به فکر... این...

پوآرو گفت:

– می‌دانید، مردم حرف می‌زنند. حرف میان در و همسایه‌ها می‌پیچد.

– منظورتان این است که کسی گفته نورما می‌خواسته نامادری‌اش را مسموم کند؟ عجب مزخرفاتی. واقعا حال آدم به هم می‌خورد.

پوآرو گفت:

– بله، موافقم. چنین چیزی خیلی بعید است. مردم هم چنین چیزی نگفته‌اند.

– اوه، ببخشید. من اشتباه فهمیدم. پس... منظورتان چه بود؟

پوآرو گفت:

– پسر عزیز من، شایعه‌هایی بر سر زبان‌هاست، و شایعات همیشه اطراف يك نفر دور می‌زنند... شوهر.

– اندروی بیچاره؟ باید بگویم که خیلی بعید است.

– بله، و به نظر من هم احتمالش کم است.

– حالا شما برای چه آنجا بودید؟ شما کارآگاه هستید، نه؟

– بله.

— خوب، بعد؟

— به نظرم همدیگر را درست درك نکرده‌ایم. من به خاطر بررسی احتمال مسموم کردن آنجا نرفته بودم. اما باید من را ببخشید که نمی‌توانم به سؤالتان جواب بدهم. می‌فهمید که، موضوع محرمانه است.

— خدایا، لطفاً بفرمایید منظورتان از این حرفها چیست؟
پوآرو گفت:

— حضور من در آنجا برای ملاقات با سِر رُدريك هُرس فیلد بود.

— آن پیرمرد؟ او رسماً قاطی است. خرفت شده، نه؟
پوآرو گفت:

— او مردی است که اسرار زیادی در سینه دارد. منظورم این نیست که می‌تواند عملاً در کاری نقش داشته باشد، ولی اطلاعاتش زیاد است. او در جریان جنگ گذشته با مسائل زیادی مرتبط بوده و آدمهای زیادی را می‌شناخته.
— اما از این مسائل سالها می‌گذرد.

— بله، بله. نقش او سالهاست به پایان رسیده. اما متوجه نیستید که مسائل خاصی وجود دارد که دانستن آنها مفید است.
— مثلاً چی؟

— آدمها. شاید آدمی مشهور که سِر رُدريك او را به خاطر بیاورد. آدمها، رفتارها، نحوه صحبت کردن، نحوه راه رفتن، يك ژست خاص. افراد مسن این چیزها را به یاد می‌آورند. آنها چیزهایی را که مثلاً هفته پیش، یا ماه پیش، یا يك سال قبل اتفاق افتاده فراموش می‌کنند، اما چیزی را که مثلاً بیست سال پیش اتفاق افتاده یادشان هست. و ممکن است کسی را به یاد بیاورند که نمی‌خواهد در یادها مانده باشد. می‌توانند درباره يك مرد یا زن خاص، یا يك واقعه اطلاع خاصی به آدم بدهند...
می‌دانم که مبهم صحبت می‌کنم. در واقع من به خاطر همین اطلاعات بود که پیش او رفتم.

— برای اطلاعات پیش او رفتید؟ پیش آن آدم قاطی؟ و چیزی هم دستگیرتان شد؟
— می‌توانم بگویم که کاملاً راضی برگشتم.

دیوید که همان طور خیره نگاهش می‌کرد پرسید:

— حالا واقعا برای دیدن پیرمرد رفته بودید یا می‌خواستید آن دخترك را ببینید، هان؟
نمی‌خواستید بفهمید آن دختر در آن خانه چه می‌کند؟ در مورد آن دختر من خودم هم چند بار مشکوک شده‌ام. فکر نمی‌کنید که دخترك این شغل را قبول کرده تا اطلاعاتی از این پیرمرد بیرون بکشد؟
پوآرو گفت:

— فکر نمی‌کنم این بحثها دردی را دوا کند. به نظر می‌رسید دخترك در کارش مسئول است و خیلی دلسوز. به او چه بگوییم — منشی؟

— مخلوطی از پرستار، منشی، یار، دختر سرخانه، خدمتکار مخصوص؟ بله، آدم
اسمهای زیادی می‌تواند روی او بگذارد، نه؟ پیرمرد خیلی به این دختر مٔکی است —
متوجه هستید؟

پوآرو خیلی جدی گفت:

— در شرایط او کاملاً طبیعی است.

— کسی که هیچ از دخترک خوشش نمی‌آید مری است.

— و لابد او هم از مری رستاریک خوشش نمی‌آید.

دیوید گفت:

— پس منظور شما این است که سونیا مری رستاریک را دوست ندارد. شاید تا آنجا

پیش رفته‌اید که فکر می‌کنید دخترک ممکن است به جایی که سمّ علف‌کش را

گذاشته باشند سر زده باشد؟ به، خیلی وحشتناک است. بسیار خوب، از اینکه سوارم

کردید متشکرم. فکر می‌کنم بهتر است اینجا پیاده شوم.

— واقعا همین جا می‌خواستید پیاده شوید؟ هنوز ده کیلومتر تا لندن مانده.

— همین جا پیاده می‌شوم. خداحافظ آقای پوآرو.

— خداحافظ.

دیوید در اتومبیل را بست و پوآرو سر جایی که نشسته بود تکیه داد.

۲

خانم آلیور در اتاق نشیمن قدم می‌زد. ناآرام بود. یک ساعت پیش نوشته‌های
تایپ‌شده‌ای را بعد از غلط‌گیری بسته‌بندی کرده بود و می‌خواست آنها را برای
ناشرش که بی‌صبرانه در انتظار بود و هر سه چهار ساعت یک بار با او تماس می‌گرفت
بفرستد.

خانم آلیور، در حالی که ناشرش را جلوی خود مجسم کرده بود، رو به او می‌گفت:

« بفرمایید، امیدوارم که از آن خوشتان بیاید! خودم که خوشم نمی‌آید. به نظر من

مزخرف است! نمی‌دانم متوجه می‌شوید که کدام نوشته‌های من خوب است و کدام

بد، یا نه. ولی به هر حال من قبلاً گفته بودم. گفته بودم که این یکی وحشتناک

است. و شما گفتید: " نه، نه، اصلاً این طور نیست " .»

و با لحنی کینه‌توزانه ادامه داد: « صبر کن خواهی دید، صبر کن خواهی دید. »

بعد در اتاق را باز کرد و خدمتکارش ادیت (۴۷) را صدا کرد. بسته را به او داد و

گفت که باید فوراً آن را پست کند. و بعد با خودش گفت: « حالا با خودم چه‌کار

کنم؟ »

دوباره در اتاق راه افتاد. با خودش فکر کرد: « کاش کاغذدیواری اتاقم به جای این

آلبالوهای احمقانه، نقشِ همان پرنده‌های مناطق حاره را داشتند. اقلّاً با آنها در

اتاقم احساس می‌کردم يك چیزی هستم در مناطق حارّه. شیری، ببری، پلنگی، یوزپلنگی! اما در این باغ آلبالو غیر از احساس آدمی که پرنده‌ها را فراری می‌دهد چه احساسی می‌توانم داشته باشم؟»

اطرافش را نگاه کرد. «باید مثل پرنده‌ها جيك جيك كنم و آلبالو بخورم... ای کاش الآن فصل آلبالو بود.» به طرف تلفن رفت. «نمی‌دانم حالا...» و شماره گرفت. صدای جرج بود، و در پاسخ به تقاضای خانم آلیور فوراً گوشی را به پوآرو داد. پوآرو گفت:

— هرکول پوآرو، در خدمت شما هستم مادام.
خانم آلیور گفت:

— کجا بودی؟ تمام روز منزل نبودی. لابد رفته بودی سراغ رستاریك‌ها، نه؟ بالاخره سر رُدریک را دیدی؟ چیزی دستگیرت شد؟
هرکول پوآرو گفت:

— نه، هیچی.

— چه بی‌مزه.

— نه، فکر نمی‌کنم خیلی هم بی‌مزه باشد. در واقع تا حدودی عجیب است که چیزی دستگیرم نشد.

— نمی‌فهمم، چرا عجیب؟

— چون معنی‌اش این است که یا اصلاً چیزی وجود ندارد که دستگیرم شود، که باید بگویم به نظرم با حقایق جور در نمی‌آید، یا چیزی را خیلی دقیق مخفی می‌کنند، که در این صورت جالب است. ضمناً خانم رستاریك نمی‌دانست که آن دختر گم شده.

— یعنی گم شدن دختر به او ارتباطی پیدا نمی‌کند؟

— ظاهراً این طور بود. ضمناً آن جوان را هم آنجا دیدم.

— منظورت همان جوان دوست‌نداشتنی است که هیچ کس از او خوشش نمی‌آید؟

— بله، همان جوان دوست‌نداشتنی.

— به نظر تو هم دوست‌نداشتنی بود؟

— از دید چه کسی؟

— از دید دخترها.

— مطمئنم از دید آن دختری که به دیدن من آمده بود خیلی هم دوست‌داشتنی بود.

— ظاهرش خیلی بد بود؟

— اتفاقاً خوشگل بود.

— خوشگل؟ فکر نمی‌کنم از مرد جوان خوشگل خوشم بیاید.

پوآرو گفت:

— دخترها خوششان می‌آید.

— بله، دخترها خوششان می‌آید. البته منظورم مردهای خوش‌قیافه نیست یا آنهایی

که ظاهرشان باهوش است، یا خوش لباس و تر و تمیز هستند. دخترها معمولاً یا از جوانهایی خوششان می‌آید که قیافه‌شان مثل این است که می‌خواهند به مجلس بالماسکه بروند، یا آنهایی که آن قدر کثیفاند که آدم با گداها عوضی‌شان می‌گیرد. — ظاهراً او هم از اینکه دختره کجاست خبر نداشت...

— یا شاید نمی‌خواست به روی خودش بیاورد.

— شاید. چرا آمده بود آنجا؟ رسماً داخل خانه شده بود. چرا یواشکی، بدون اینکه کسی متوجه شود وارد شده بود؟ به چه دلیل؟ دنبال آن دختر می‌گشت؟ یا دنبال چیز دیگری بود؟

— فکر می‌کنی دنبال چیزی بود؟

پوآرو گفت:

— به هر حال در اتاق دختر دنبال چیزی بود.

— از کجا می‌دانی؟ او را در اتاق دیدی؟

— نه، وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد به هم برخوردیم. ولی کف اتاق نورما يك تگه گل تازه بود که احتمالاً از کفش او بوده. ممکن هم هست که نورما از او خواسته باشد برایش چیزی از اتاقش بیاورد. احتمالات زیادی وجود دارد. دختر دیگری هم در آن خانه هست. شاید آمده بوده او را ببیند. بله، خیلی چیزها ممکن است.

خانم آلیور پرسید:

— قدم بعدی‌ات چیست؟

— هیچی.

خانم آلیور به حالت اعتراض گفت:

— این که خیلی بی‌مزه است.

— شاید اطلاعاتی که از کسانی خواسته بودم به دستم برسد. گرچه ممکن هم هست که هیچ اطلاعاتی گیرم نیاید.

— خیال نداری اقلأ يك کاری بکنی؟

پوآرو گفت:

— تا موقعش نشده نه.

— ولی من می‌کنم.

— خواهش می‌کنم، استدعا می‌کنم مواظب خودت باش.

— چه حرفهایی می‌زنی. مثلاً چه اتفاقی می‌تواند برایم بیفتد؟

— جایی که جنایت هست هر اتفاقی می‌تواند بیفتد. این منم که این را می‌گویم.

من، پوآرو.

فصل ششم

۱

آقای گوبی روی صندلی نشست. مردی بود كوچك‌اندام و آن قدر معمولی که می‌شد وجودش را نادیده گرفت.

در حالی که با دقت به پایه‌های میزی قدیمی نگاه می‌کرد شروع به صحبت کرد. او معمولاً فرد خاصی را مخاطب قرار نمی‌داد:

— خوشحالم که حداقل اسامی افراد را برایم پیدا کردید، آقای پوآرو. می‌دانید که در غیر این صورت باید وقت زیادی صرف می‌کردم. به این ترتیب من نکات اصلی را در اختیار دارم... و مقداری هم شایعات... که همیشه به درد می‌خورند. از عمارت‌های بورودین شروع می‌کنم. موافقید؟

پوآرو به علامت تصدیق و با قدردانی سر تکان داد.

آقای گوبی رو به ساعت روی طاقچه ادامه داد:

— این عمارت‌ها دربان‌های متعددی دارد. در واقع کار را از آنجا شروع کردم. از یکی دو مرد جوان اطلاعات گرفتم. هر چند گران بود ولی ارزشش را داشت. نمی‌خواستم فکر کنند که به منظور خاصی سؤال می‌کنم. می‌توانم نام افراد را بیاورم یا صرفاً اول اسمشان را بگویم؟

پوآرو گفت:

— در این چهاردیواری مسئله‌ای نیست، می‌توانید اسامی را ذکر کنید.

— همه از دوشیزه کلودیا ریس هالند تعریف می‌کنند. پدرش نماینده مجلس است.

مردی است جاه‌طلب و تا حدود زیادی خبرساز. کلودیا تنها دختر اوست. کار

منشیگری می‌کند. دختری است جدی. به پارتی‌های شبانه نمی‌رود، مشروب نمی‌خورد،

و اهل هیپی‌گری نیست. آپارتمان را با دو دختر دیگر شریکی گرفته. دختر شماره دو

در گالری « وِدرپرن (۴۸) » در خیابان باند (۴۹) کار می‌کند. هنرمندمآب است. این

طرف و آن طرف می‌رود و نمایشگاه می‌گذارد یا کارهای هنری عرضه می‌کند. و اما

سومی همان دختری است که دنبالش بودید. مدت زیادی نیست که آنجا زندگی

می‌کند. نظر عمومی درباره او این است که موجودی است « به درد نخور ». یعنی

زیاد مطرح نیست. اما موضوع کمی عجیب است. یکی از نگهبان‌ها خیلی اهل غیبت

بود. کافی است يك نوشیدنی مهمانش کنی تا هر چه دلت می‌خواهد از زیر زبانش

بکشی. برایت می‌گویم که کی اهل مشروب خوردن است، چه کسی مواد مخدر

مصرف می‌کند، کی با مالیات بردرآمدش مشکل دارد، و کی پولهایش را پشت تانکر

آب قایم می‌کند. البته آدم تمام حرفهایش را نمی‌تواند باور کند. به هر حال ماجرای

تعریف کرد که شبی يك نفر هفت تیر برداشته و شلیك کرده.

— هفت تیر؟ کسی هم صدمه دیده؟

— در این مورد داستانش کمی شك برانگیز است. ماجرا این است که او يك شب صدای گلوله می شنود. بیرون می آید و این دختر، دختر مورد نظر شما را می بیند که هفت تیری در دست دارد و مات ایستاده. و بعد یکی از آن دو دختر جوان دیگر — یا در واقع هر دوی آنها — دنبال او بیرون می آیند. و بعد دوشیزه فرانسیس کاری (یعنی آن که اهل هنر است) می گوید: «نورما، چه غلطی کردی؟» و بعد آن دختر دیگر، کلودیا ریس هالند، می گوید: «ساکت شو فرانسیس، عقلت کم شده؟» و بعد هفت تیر را از دست دختر مورد نظر شما می گیرد و می گوید: «بده من» و آن را داخل کیفش می اندازد. بعد چشمش به این نگهبان ما، میکی (۵۰)، می افتد. جلو می رود و با خنده می گوید: «لابد ترسیدید، نه؟» و نگهبان می گوید که به هر حال از این صدا یگه خورده. بعد می گوید: «نگران نشوید، اصلاً خبر نداشتیم که پُر است. با آن بازی می کردیم» و بعد اضافه می کند: «اگر کسی در این مورد سؤالی کرد بگویید که مسئله ای نبوده» و بعد رو به نورما می گوید: «بیا برویم» و بازوی او را می گیرد و به آسانسور می برد، و هر سه می روند بالا به اتاقشان. اما میکی می گفت که باز هم شك کرده و خوب همه اطراف محوطه را گشته.

در اینجا آقای گوبی سرش را روی دفترچه اش خم کرد و بقیه ماجرا را از زبان نگهبان از روی دفترچه خواند: «باید بگویم که در این گشت زنی چیزی هم پیدا کردم. بله، پیدا کردم! لگه های تازه خون. مطمئن بودم. انگشتم را روی لگه ها کشیدم. می دانید چه فکر می کنم؟ واقعا آدمی را تیر زده بودند... کسی که داشته فرار می کرده... بالا رفتم و گفتم که می خواهم با خانم هالند صحبت کنم. به او گفتم: "دوشیزه خانم، من فکر می کنم به کسی تیراندازی شده، در حیاط قطره های خون ریخته است." و او گفت: "خدای من، فکر می کردم خودت متوجه می شوی. باید خونِ کفترها باشد،" و بعد گفت: "خیلی ببخشید که ناراحت شدی. فراموشش کن." و بعد يك اسکناس پنج پوندی کف دستم گذاشت. پنج پوند تمام، نه يك شاهی کمتر! خوب، طبعاً من هم از آن به بعد دهانم را بستم».

— و البته بعد از اینکه یکی دو جرعه دیگر نوشید اطلاعات بیشتری داد: «راستش اگر از من بپرسید، فکر کنم او می خواست آن پسر سطح پایینی را که گاهی به دیدنش می آید بزند. فکر می کنم با هم بگومگو کرده بودند و دخترک هم سعی خودش را کرد که او را بزند. البته این عقیده من است. ولی آدم هر چه کمتر حرف بزند بعداً بهتر می تواند آن را رفع و رجوع کند، برای همین دیگر این حرفها را جایی تکرار نمی کنم. اگر کسی چیزی بپرسد می گویم اصلاً نمی دانم درباره چی حرف می زند.»

در اینجا آقای گوبی لحظه ای مکث کرد. پوآرو گفت:

— جالب است.

— بله، ولی این حرفها همان قدر که ممکن است راست باشد ممکن هم هست که دروغ باشد. ظاهراً کس دیگری در مورد این ماجرا چیزی نمی‌داند. ماجرای هم تعریف می‌کردند که يك شب يك دسته اوباش به محوطه ساختمان آمده‌اند و لات‌بازی درآورده‌اند و چاقوکشی کرده‌اند. پوآرو گفت:

— که این طور. این هم ممکن است وجود لگه‌های خون را توجیه کند. — شاید دخترک با دوست پسرش دعوایی کرده و او را تهدید به قتل کرده باشد. و می‌کی صدای او را شنیده و آن را با این موضوع قاطی کرده باشد... مخصوصاً که مثلاً همان موقع صدای ماشین هم بیاید. پوآرو نفس بلندی کشید و گفت:

— بله، ظاهراً ماجرا با این توضیح جور درمی‌آید.

آقای گوبی دفترچه‌اش را ورق زد و این بار رادیاتور برقی را به عنوان مستمع انتخاب کرد:

— شرکت جاشوا رستاریک (۵۱) با مسئولیت محدود. شرکتی خانوادگی و بسیار خوشنام در شهر. همیشه دقیق، بدون مسئله‌ای خاص. در ۱۸۵۰ جاشوا رستاریک آن را بنیان گذاری کرد. بعد از جنگ جهانی اول، فعالیتش را با افزایش زیاد سرمایه در خارج از کشور، خصوصاً آفریقای جنوبی، غرب آفریقا و استرالیا، گسترش داده. آخرین رستاریکها سیمون و اندرو رستاریک هستند. سیمون، برادر بزرگتر، حدود يك سال پیش فوت می‌کند. بچه نداشته. همسرش چند سال قبل از او مرده. اندرو رستاریک ظاهراً آدم بی‌قراری است. همه معتقدند که مرد قابلی است ولی هیچ وقت قلباً تاجر نبوده. زن و دختر پنج‌ساله‌اش را رها کرده و با زنی فرار کرده. به کنیا در آفریقای جنوبی و جاهای مختلف دیگر سفر کرده. همسرش را هیچ وقت طلاق نداد. زن اول دو سال پیش مرده و قبل از مرگ مدتی زمین‌گیر بوده. اندرو ظاهراً زیاد سفر می‌کرده و هر جا رفته توانسته خوب پول در بیاورد... بیشتر از طریق حق امتیاز معادن. در هر زمینه‌ای که وارد شده آن زمینه رشد کرده. آقای گوبی ادامه داد:

— بعد از مرگ برادرش، ظاهراً تصمیم می‌گیرد سر و سامان پیدا کند. دوباره ازدواج کرده و فکر کرده که بهترین کار این است که برگردد و برای دخترش خانه و خانواده‌ای تشکیل بدهد. فعلاً آنها با دایی‌شان سر رُدریک هرس‌فیلد زندگی می‌کنند، یعنی دایی اندرو. البته این همخانگی موقت است و همسر اندرو در لندن دنبال خانه می‌گردد. قیمت اصلاً مهم نیست، در پول غلت می‌زنند. پوآرو نفس عمیقی کشید و گفت:

— می‌دانم، چیزهایی که گفתי شرح يك زندگی موفقیت‌آمیز بود! ثروتمندند، خانواده‌ای خوب و مورد احترام همه، روابط خانوادگی عالی، خوشنام در میان تجار.

و ادامه داد:

— بیشتر از يك حقيقت كه وجود ندارد. دختری كه می‌گویند « به درد نخور » است و با پسری مشكوك دمخور است كه بیش از يك بار به مجازات تعلیقی محكوم شده است. دختری كه به احتمال زیاد سعی داشته نامادری‌اش را مسموم كند، و یا گرفتار توهم است، و یا حقیقتاً جنایتی مرتكب شده! باید بگویم كه هیچ‌يك از اینها با توصیفی كه از این خانواده موفق دادی جور در نمی‌آید.

آقای گوبی با اندوه سر تكان داد و زیرلب گفت:

— در هر خانواده‌ای بالاخره يك نقطه تاریك وجود دارد.

پوآرو گفت:

— این خانم رستاریك زن نسبتاً جوانی است. قاعدتاً نباید همان زنی باشد كه آقای رستاریك با او فرار کرده، نه؟

— اوه نه. ماجرای آن اولی خیلی زود به دعوا كشیده می‌شود. آن زن از همه نظر موجود مزخرف و بداخلاقی بوده. رستاریك از اول حماقت کرده كه گول او را خورده. آقای گوبی كتابچه‌اش را بست و كنج‌كاو به پوآرو نگاه كرد:

— كار دیگری هست كه بخواهید من انجام بدهم؟

— بله، دلم می‌خواهد درباره مرحوم خانم رستاریك بیشتر بدانم. زمین‌گیر بوده، اغلب در آسایشگاه‌ها به سر برده. چه نوع آسایشگاهی؟ روانی؟

— بله، متوجه منظورتان شدم.

— و اینکه آیا سابقه بیماری روانی در خانواده پدری یا مادری بوده یا نه.

— چشم، پیگیری می‌كنم.

و از جا بلند شد و گفت:

— از خدمتتان مرخص می‌شوم قربان. شب بخیر.

بعد از رفتن گوبی، پوآرو غرق تفكر شد. ابروهایش را چندین بار بالا و پایین برد، و به فكر فرو رفت، عمیقاً به فكر فرو رفت. بعد به خانم ألیور زنگ زد و گفت:

— قبلاً هم گفته‌ام، باز هم تكرار می‌كنم كه خیلی مواظب باش.

خانم ألیور گفت:

— مواظب چی باشم؟

— مواظب خودت. ممكن است خطر در كمین باشد. خطر برای کسی كه جایی سرك بكشد كه نباید سرك می‌كشیده. فضای جنایت است و نمی‌خواهم تو آلوده‌اش شوی. — اطلاعاتی را كه قرار بود گرفتی؟

— بله، البته زیاد نیست. بیشترش شایعات و حرفهای مردم است. اما ظاهراً در

عمارت‌های بورودین حادثه‌ای اتفاق افتاده.

— چه جور حادثه‌ای؟

— لگه‌های خون در محوطه.

– جدا ؟ درست مثل عنوان داستانهای پلیسی قدیمی. خون روی پله‌ها. منظورم این است که این روزها بیشتر ممکن است اسمش این باشد: دختری در طلب مرگ.
– شاید هم اصلاً خونی در کار نبوده، شاید هم اینها تصوّرات يك نگهبان ایرلندی خیالاتی باشد.

– بطری شیر در حیاط وارونه شده و در تاریکی شب خیال کرده خون است. حالا موضوع چیست؟

پوآرو به این سؤال جواب نداد و گفت:

– دخترک می‌گفت فکر می‌کند مرتکب قتل شده باشد. منظورش همین قتل بود؟

– منظورت این است که واقعا تیراندازی کرده؟

– ظاهراً می‌توان نتیجه گرفت که او به طرف کسی شلیک کرده ولی به هر دلیل به هدف نخورده. فقط چند قطره خون... همین.

خانم آلیور گفت:

– خدای من، عجب ماجرای غریبی. اگر آدم به کسی تیراندازی کند و طرف فرار کند

که آدم خیال نمی‌کند طرف را کشته، نه؟

پوار گفت:

– (۵۲) Cest difficile.

و گوشی را گذاشت.

کلودیا ریس هالند قهوه جوش را برداشت و فنجانی دیگر قهوه ریخت و گفت:
– نگرانم.

فرانسیس کاری خمیازه‌ای طولانی کشید. دو دختر در آشپزخانه کوچک آپارتمان صبحانه می‌خوردند. کلودیا لباس پوشیده و آماده رفتن سر کار بود، و فرانسیس هنوز ربدوشامبر و پیژاما به تن داشت. موهای سیاه و ژولیده‌اش روی صورتش ریخته و يك چشمش را پوشانده بود.

کلودیا ادامه داد:

– برای نورما نگرانم.

فرانسیس باز هم خمیازه کشید و گفت:

– اگر جای تو بودم نگران نمی‌شدم. لابد دیر یا زود یا برمی‌گردد یا تلفن می‌کند.

– مطمئنی؟ می‌دانی فرانس، دست خودم نیست...

فرانسیس برای خودش قهوه ریخت و گفت:

– نمی‌فهمم چرا...

جرعه‌ای نوشید و ادامه داد:

– منظورم این است که... مسائل نورما واقعا به ما مربوط نیست، هست؟ یعنی ما

قرار نیست مواظبش باشیم و غذا دهانش کنیم. فقط هم‌اتاقی هستیم. چرا این همه نگرانی مادرانه؟ واقعا جای تو بودم نگران نمی‌شدم.

– بله، تو نگران نمی‌شدی. تو اصولاً نگران چیزی نمی‌شوی. ولی موضوع برای من فرق می‌کند.

– چرا فرق می‌کند؟ منظورت این است که چون تو آپارتمان را اجاره کرده‌ای؟

– خوب، می‌شود گفت که من الآن در موقعیت نسبتاً خاصی هستم.

فرانسیس خمیازه دیگری کشید و گفت:

– دیشب خیلی دیر خوابیدم. مهمانی باسیل (۵۳) بود. حام خیلی بد است. قهوه تلخ

باید حام را بهتر کند. تا همه قهوه را تمام نکرده‌ام نمی‌خواهی برای خودت بریزی؟

باسیل مجبورمان کرد از این قرصهای جدید بخوریم – رؤیای زمردین. فکر نکنم کار

خوبی باشد که آدم همه این چیزهای احمقانه را امتحان کند.

کلودیا گفت:

– کارت در گالری دیر می‌شود.

– فکر نکنم مهم باشد. آنجا کسی حواسش به این چیزها نیست. دیشب دیوید را

دیدم. خیلی شیک کرده بود و خوش‌تیپ شده بود.

– لطفا نگو که تو هم از او خوش‌آدمه. واقعا موجود مزخرفی است.

- می‌دانم که نظرت درباره‌اش این است. کلودیا، تو خیلی سنتی هستی.
 - ابد. ولی نمی‌توانم بگویم که از این هنری‌بازی‌های تو هم خوشم می‌آید. امان از مصرف این قرصها! آدم مثل نعش بیفتد یا مثل دیوانه‌ها جنگی بشود.
 فرانسیس انگار از این بحث خوشش آمده بود:
 - عزیز من، من قرصی نیستم، فقط خوشم می‌آید که بفهمم اینها چی هستند. ضمناً بعضی از این بچه‌ها هم آدمهای با حالی هستند. می‌دانی که، دیوید اگر بخواهد نقاش خوبی است.
 - بله، ولی اغلب نمی‌خواهد، نه؟
 - کلودیا، تو همیشه لبه تیز چاقویت را به سمت او می‌گیری... وقتی برای دیدن نورما می‌آمد اینجا خیلی ناراحت می‌شدی، نه؟ راستی، حالا که صحبت چاقو شد...
 - هان؟ صحبت چاقو شد؟
 فرانسیس آهسته گفت:
 - مدتی است که نمی‌دانم بگویم یا نه.
 کلودیا به ساعتش نگاه کرد و گفت:
 - الآن وقت ندارم. اگر می‌خواهی چیزی بگویی شب بگو. الآن اصلاً حال شنیدن قصه ندارم.
 و آهی کشید و ادامه داد:
 - خدایا، کاشکی می‌دانستم باید چه‌کار کرد.
 - در مورد نورما؟
 - بله. نمی‌دانم باید به خانواده‌اش خبر بدهیم که نمی‌دانیم کجاست...
 - اینکه دیگر می‌شود خبرچینی. بیچاره نورما. چرا نباید بگذاریم هر کار که می‌خواهد بکند؟
 - خوب، نورما خیلی...
 کلودیا ساکت شد، و فرانسیس دنباله حرف او را گرفت:
 - نورما خیلی طبیعی نیست. محجور است. منظورت همین بود، نه؟ به آن محل کار مزخرفش زنگ زده‌ای؟ اسمش چه بود... «پرنده‌گان خانگی» (۵۴)؟ یادم نبود، دیدم که زنگ زدی.
 کلودیا گفت:
 - آخر پس کجاست؟ دیشب دیوید حرفی نزد؟
 - مثل اینکه دیوید هم خبر نداشت. اما واقعا کلودیا، من نمی‌فهمم چرا این موضوع این قدر مهم است.
 - برای من مهم است. رئیس من پدر اوست. دیر یا زود، اگر اتفاقی غیرعادی برایش بیفتد، از من می‌پرسند که چرا نگفته‌ام.
 - درست است، لابد توضیح می‌خواهند. اما بیخود توضیح می‌خواهند، مگر نه؟ چرا

نورما هر وقت که بخواهد یکی دو روزی از اینجا دور باشد باید به ما توضیح بدهد؟ منظورم این است که مستأجر مهمان که نیست، یا تو را که برای او استخدام نکرده‌اند.

— نه، اما آقای رستاریک می‌گفت از اینکه نورما با ما اتاق گرفته خیلی خوشحال است.

— یعنی تو موظف هستی هر بار نورما بی‌خبر غیبتش زد گزارش بدهی؟ احتمالاً از پسر جدیدی خوشش آمده.

— نه، از دیوید خوشش می‌آید. مطمئنی که در خانه دیوید قایم نشده؟
— فکر نمی‌کنم. اتفاقاً دیوید خیلی هم از نورما خوشش نمی‌آید.
کلودیا گفت:

— تو دوست داری این طور فکر کنی. خودت از دیوید بدت نیامده.
فرانسیس خیلی تند گفت:

— ابداً. اصلاً چنین چیزی نیست.
کلودیا گفت:

— دیوید واقعا او را دوست دارد. اگر نداشت چرا پریروز آمده بود اینجا دنبالش؟
— البته تو زود فراری‌اش دادی.

و بعد بلند شد و در آینه کوچک آشپزخانه صورتش را نگاه کرد و گفت:
— فکر می‌کنم ممکن است اصلاً به خاطر دیدن من آمده باشد.

— خیلی ابلهی! دیوید دنبال نورما می‌گشت.
فرانسیس گفت:

— آن دختر روانی است.

— من هم گاهی همین فکر را می‌کنم.

— ولی من مطمئنم که هست. می‌خواهم چیزی را که می‌خواستم بگویم حالا بگویم.
چون باید بدانی. چند روز پیش، بند زیرپوشم پاره شد و خیلی هم عجله داشتم.
چون می‌دانستم که تو دوست نداری کسی سر وقت لباسهایت برود...

— بله، هیچ دوست ندارم.

— ولی برای نورما مهم نیست، یا توجه ندارد. خلاصه به اتاقش رفتم و دست کردم
در کشوی لباسهایش. یک چیزی پیدا کردم... یک چاقو.

— چاقو؟ چه جور چاقویی؟

— آن الم‌شنگه‌ای را که یک شب در حیاط داشتیم یادت هست؟ یک گروه جوانهای
کم‌سن و سال هیپی آمده بودند و با چاقوی ضامن‌دار با هم دعوا می‌کردند. و نورما
درست بعد از آنها وارد شد.

— بله، بله، یادم هست.

— یکی از پسرهای چاقو خورد و فرار کرد. این را یک خبرنگار به من گفت. خوب،

چاقویی هم که در کشوی نورما دیدم ضامن دار بود. يك لگه هم رویش بود که شبیه خون خشك شده بود.

– فرانسیس! خیلی احمقی، مثل فیلمهای سینمایی حرف می زنی.

– شاید، ولی به چیزی که با چشم خودم دیدم اطمینان دارم. و اصلاً دلم می خواهد بدانم چنین چیزی در کشوی نورما چهکار می کرد.

– لابد وسط دعوا آن را برداشته.

– برای چی... یادگاری؟ و قایم کرده و حرفی هم به ما نزده؟

– تو چاقو را چه کار کردی؟

فرانسیس آهسته گفت:

– هیچی. گذاشتم سر جایش. من... من کار دیگری به عqlم نمی رسید... نمی دانستم

که به تو بگویم یا نه. بعد دیروز دوباره سر کشویش رفتم و چاقو نبود. کلودیا، هیچ اثری از چاقو نبود.

– فکر می کنی دیوید را فرستاده بود که آن را بردارد؟

– خوب، ممکن است... اما بگذار بهت بگویم کلودیا، که از این به بعد من شبها در اتاقم را قفل می کنم.

فصل هفتم

خانم آلیور با ملالت از خواب بیدار شد. دید که روزی در انتظارش است خالی از هر برنامه‌ای. کار نوشتن پایان یافته بود و تمام دستنوشته‌ها را با رضایت فرستاده بود. حالا باید باز هم مثل دفعات گذشته استراحت می‌کرد، خوش می‌گذرانند، و وقتش را تلف می‌کرد تا زمانی که بار دیگر آن احساس خلأیت در درونش به جوش بیاید. تقریباً بی‌هدف در آپارتمان‌ش قدم زد. لوازمش را برمی‌داشت و دوباره سر جایش می‌گذاشت. کشوه‌هایش را باز کرد و انبوه نامه‌هایی را که باید جواب می‌داد دید، ولی ضمناً حس می‌کرد که در حال و هوای فعلی، با رضایتی که از اتمام کارش داشت، حوصله این کار خسته‌کننده را ندارد. دلش می‌خواست کاری جالب بکند. می‌خواست... واقعا چه می‌خواست؟

به یاد مکالمه‌اش با هرکول پوآرو افتاد، به یاد اخطارهای او. چقدر مسخره! اصلاً چرا نباید او هم در این مسئله‌ای که آن قدر درباره‌اش با پوآرو حرف زده بود شریک شود؟ پوآرو احتمالاً دوست داشت بنشینند روی صندلی، نوک انگشتان دو دستش را به هم بچسباند و در حالی که در چهاردیواری اتاقش لمیده، فقط سلولهای خاکستری مغزش را به کار بیندازد. اما این روش مورد آریان آلیور نبود. خیلی محکم گفته بود حالا که پوآرو خیال ندارد کاری کند اقلأ خودش يك کاری خواهد کرد. می‌خواست درباره این دختر اسرارآمیز بیشتر بداند. نورما رستاریك كجا بود؟ چه‌كار می‌کرد؟ او، آریان آلیور، چه اطلاعات بیشتری می‌توانست درباره او به دست بیاورد؟

خانم آلیور هر لحظه مأيوس‌تر در اتاق قدم می‌زد. چه‌كار بکند؟ تصمیم‌گیری آسانی نبود. جایی برود و مستقیماً پرس و جو کند؟ بهتر نیست به لانگ بیسینگ برود؟ اما پوآرو به آنجا سر زده بود و لابد هر اطلاعاتی را که می‌شد به دست آورده بود. و تازه با چه عذر و بهانه‌ای می‌توانست به خانه سر رُدریک هُرس‌فیلد برود؟

فکر کرد دوباره به عمارت‌های بورودین برود. شاید هنوز بشود از آنجا اطلاعات بیشتری به دست آورد. باید برای رفتنش دلیل دیگری می‌تراشید. هنوز نمی‌دانست چه بهانه‌ای بیاورد، ولی به هر حال ظاهراً فقط از آنجا می‌شد اطلاعات گرفت. چه ساعتی بود؟ ده صبح. این احتمال وجود داشت که...

در راه بهانه‌اش را پیدا کرد که البته زیاد جالب نبود. در واقع دلش می‌خواست چیز مهیج‌تری به فکرش می‌رسید. ولی فکر کرد شاید آوردن يك بهانه عادی عاقلانه‌تر و توجیه‌پذیرتر باشد. سرانجام به آن عمارت‌های باشکوه و خشن رسید و قدم‌زنان همان طور که محوطه را دور می‌زد با نگاه آنجا را بررسی کرد.

دربانی مشغول صحبت با راننده وانت اثاث‌کشی بود. مرد شیرفروش با سبدهای شیرش کنار خانم آلیور، منتظر آسانسور خدمات ایستاده بود.

خانم اُلیور هنوز به راننده وانت زُل زده بود و مرد شیرفروش خوشحال سوت می‌زد و سبد شیر را تکان می‌داد.

شیرفروش که متوجه نگاه خانم اُلیور شد، به خیال اینکه موضوع اسباب‌کشی برای او جالب است، گفت:

– آپارتمان ۷۶ دارد تخلیه می‌کند.

يك سبد شیر داخل آسانسور گذاشت، دوباره بیرون آمد و ادامه داد:

– در واقع مدتی پیش نقل مکان کرده.

شیرفروش که آدم شادی به نظر می‌آمد انگشتش را رو به عمارت بالا گرفت و گفت:

– از پنجره طبقه هفتم پرید پایین همین هفته پیش، ساعت پنج صبح. زمان مضحکی را برای این کار انتخاب کرد.

خانم اُلیور که چیز مضحکی در این کار نمی‌دید، پرسید:

– چرا؟

– چرا خودش را پرت کرد؟ کسی نمی‌داند. گفتند قاطی کرده بوده.

– جوان بود؟

– نه. سن و سالی داشت، مثلاً پنجاه.

آن دو نفر کنار وانت با يك کمد چنان کلنجار می‌رفتند که بالاخره دو تا از کشوهای

آن روی زمین افتاد... از داخل کشوها تگه کاغذی با باد به طرف خانم اُلیور به پرواز

درآمد. خانم اُلیور کاغذ را گرفت.

شیرفروش با خنده و به حالت اعتراض گفت:

– هی چارلی، نشکنی!

و آخرین سبد شیر را در آسانسور جا داد و وارد آسانسور شد.

مشاجره‌ای میان کارگران وانت درگرفت. خانم اُلیور اشاره کرد که تگه کاغذ را از او

بگیرند ولی آنها دست تکان دادند و دور شدند.

سرانجام خانم اُلیور وارد ساختمان شد و بالا رفت و راه آپارتمان شماره ۶۷ را پیش

گرفت. صدایی از داخل آپارتمان به گوش می‌رسید. بلافاصله در باز شد و زنی

میانسال که زمین‌شوری در دست داشت و مشخص بود خدمتکار منزل است لای در

ظاهر شد. خانم اُلیور با همان کلمات کوتاه مورد علاقه‌اش شروع کرد:

– اوه! صبح بخیر. کسی... یعنی، تشریف دارند؟

– نخیر خانم، کسی نیست، رفته‌اند سر کار.

– بله، البته. ببخشید، چند وقت پیش آمده بودم اینجا، دفترچه یادداشتم را جا

گذاشتم. خیلی هم به آن احتیاج دارم. فکر می‌کنم جایی در اتاق نشیمن باشد.

– تا آنجا که من دیدم چنین چیزی اینجا نبود، خانم. ولی ممکن است متوجه نشده

باشم. می‌خواهید خودتان تشریف بیاورید و نگاه کنید؟

خدمتکار با خوشرویی در را باز کرد. دست از پاك کردن زمین آشپزخانه کشید،

زمین‌شور را کنار گذاشت، و همراه خانم آلیور وارد نشیمن شد.

خانم آلیور که می‌خواست ارتباط دوستانه‌ای با او برقرار کند گفت:

– بله، این همان کتابی است که برای خانم رستاریک گذاشتم، خانم نورما. آن موقع خارج شهر بود. برگشته؟

– فکر نمی‌کنم الآن اینجا زندگی کند. رختخوابش دست‌نخورده بود. شاید هنوز بیرون از شهر پیش خانواده‌اش باشد. می‌دانم که می‌خواست تعطیلات آخر هفته گذشته را برود آنجا.

خانم آلیور گفت:

– بله، این همان کتابی است که آوردم. یکی از کتابهای خودم.

به نظر نمی‌رسید که خدمتکار تحت تأثیر عبارت « کتابهای خودم » قرار گرفته باشد.

خانم آلیور در حالی که به یکی از صندلیها دست می‌کشید ادامه داد:

– اینجا نشسته بودم. البته تا جایی که یادم می‌آید. بعد رفتم به طرف پنجره، یا شاید به طرف نیمکت.

خانم آلیور جستجوکنان یکی از پشتیهای نیمکت را برداشت و خدمتکار هم بهتبع او یکی دیگر را، و بعد خانم آلیور خیلی صمیمی گفتگو را ادامه داد:

– نمی‌دانید وقتی آدم يك چنین چیزی را گم می‌کند چه حالی می‌شود. تمام قرارهایم در این دفترچه است. مثلاً مطمئنم که امروز ناهار قرار مهمی دارم، ولی نه یادم هست کجا و نه یادم هست با کی. تازه شاید هم قرار مال فردا باشد. اگر قرار مربوط به فردا باشد آن وقت با کس دیگری است. اوه، خدایا.

خدمتکار با همدلی گفت:

– عجب دردسری، خانم.

خانم آلیور دور و بر اتاق را نگاه کرد و گفت:

– آپارتمانهای خوبی هستند.

– و خیلی هم مرتفع.

– خوب، عوضش از این بالا منظره خوب است، نه؟

– بله، ولی آپارتمانهای رو به شرق زمستانها باد سردی دارند که از این پنجره‌های فلزی راست می‌آید تو. بعضی‌ها پنجره دوجداره گذاشته‌اند. من هیچ دلم نمی‌خواست آپارتمانی با پنجره رو به شرق داشته باشم. نه، برای من آپارتمان طبقه اول عالی است. اگر آدم بچه هم داشته باشد خیلی راحت‌تر است؛ منظورم برای بردن و آوردن کالسکه و این حرفهاست. بله، از همه نظر من طرفدار طبقه اول هستم. فکر کنید يك وقت آتش‌سوزی بشود.

– از این نظر که حتماً اینجا که لابد پلکان فرار دارد.

– بله، ولی آدم تا بخواهد به پلکان برسد... من که خیلی از آتش‌سوزی می‌ترسم، همه عمرم از آتش‌سوزی وحشت داشته‌ام. تازه، این آپارتمانها خیلی هم گران هستند.

باور نمی‌کنید که چه اجاره‌هایی می‌گیرند. برای همین خانم هالند با دو نفر دیگر در آپارتمان شریک شده.

— بله، آنها را دیدم. دوشیزه کاری نقاش است، نه؟

— در گالری نقاشی کار می‌کند، البته آن طورها هم زیاد سخت کار نمی‌کند. گاهی هم نقاشی می‌کند... گاو و درخت، که البته طوری است که باید خودش توضیح بدهد چی کشیده. دختر خانم نامرتبی است. نمی‌شود اتاقش را نگاه کرد. در عوض خانم هالند، همه چیز در اتاقش برق می‌زند. قبلاً در سازمان زغال‌سنگ منشی بود، اما حالا در بخش خصوصی با یک تاجر کار می‌کند. می‌گویند کار جدیدش بهتر است. منشی یک آقای پولداری است که تازه از امریکای جنوبی یا یک همچین جایی برگشته. پدر خانم نورما است. همین آقای بود که بعد از ازدواج هم آپارتمانی قبلی، وقتی خانم هالند صحبت پیش کشید که دنبال آدم جدیدی می‌گردد، خواهش کرد که دخترش در این آپارتمان شریک شود. خوب، خانم هالند که نمی‌توانست قبول نکند، می‌توانست؟ مخصوصاً که رئیسش خواهش کرده بود.

— دلش می‌خواست قبول نکند؟

زن دماغش را بالا کشید و گفت:

— فکر می‌کنم اگر می‌دانست قبول نمی‌کرد.

— چی را می‌دانست؟

این سؤال آن قدر صریح بود که زن خدمتکار گفت:

— من نباید حرفی بزنم. راستش به من مربوط نیست...

خانم آلیور با نگاه اندکی پرسشگر به او خیره شده بود. و بالاخره خانم ماپ (۵۵) تسلیم شد و ادامه داد:

— نه اینکه دخترخانم خوبی نباشد، یک کم گیج و مات است. البته همه این دخترهای جوان گیج و مات هستند. ولی به نظرم بد نیست یک بار یک دکتر او را ببیند. گاهی وقتها انگار درست نمی‌فهمد چه‌کار می‌کند یا کجاست. آدم را می‌لرزاند، خانم. درست مثل برادرزاده شوهر من موقعهایی که حمله غش می‌گیردش (باورتان نمی‌شود چه حمله‌هایی!). البته من ندیده‌ام نورما خانم غش کند. شاید هم قرص می‌خورد. بیشتر اینها خیلی دواها می‌خورند.

— شنیده‌ام با مرد جوانی است که خانواده زیاد از او خوششان نمی‌آید.

— بله، من هم شنیده‌ام. مثل اینکه چند بار دنبال نورما خانم اینجا آمده، ولی من هیچ وقت ندیدمش. از آن آلامدهای تمام عیار است. خانم هالند از این چیزها خوشش نمی‌آید. ولی در این دوره زمانه چه می‌شود کرد — دخترها راه خودشان را می‌روند.

خانم آلیور که سعی می‌کرد جدی و دلسوز صحبت کند گفت:

— گاهی آدم خیلی برای این دخترهای جوان نگران می‌شود.

خانم ماپ گفت:

— حرف من این است که بد بار آمده‌اند.

— متأسفانه بله. متأسفانه بله. آدم فکر می‌کند چقدر بهتر بود که دختری مثل نورما رستاریك در خانه‌اش با خانواده می‌ماند تا اینکه تك و تنها بیاید لندن و با کار طراحی داخلی زندگی خودش را تأمین کند.

— خوشش نمی‌آید در آن خانه باشد.

— واقعا؟

— نامادری دارد. هیچ دختری از نامادری خوشش نمی‌آید. تا آنجا که من شنیده‌ام، نامادری هر کار می‌توانسته برایش کرده. سعی کرده کاری کند که او پیشرفت کند، سعی کرده این پسرهای قرتی را از دور و برش دور کند. خوب می‌داند که دخترها خیلی وقتها از جوانهای ناجور خوششان می‌آید و بعداً ضررش را می‌بینند.

در اینجا زن خدمتکار احساساتی شد و ادامه داد:

— گاهی خدا را شکر می‌کنم که دختر ندارم.

— پسر دارید؟

— بله، دو تا پسر داریم. یکی مدرسه می‌رود و خیلی هم خوب درس می‌خواند. آن یکی در چاپخانه کار می‌کند. او هم کارش خوب است. بله، پسرهایم خیلی خوب هستند. البته پسر هم می‌تواند اذیت کند. ولی به نظر من دخترها بیشتر نگرانی دارند. آدم فکر می‌کند باید دائم برایشان يك کاری بکند.

خانم ألیور متفکرانه گفت:

— بله، آدم يك چنین احساسی دارد.

و چون احساس کرد که زن خدمتکار می‌خواهد سر کار نظافتش برگردد گفت:

— حیف شد که دفترچه‌ام را پیدا نکردم. خیلی از شما متشکرم و امیدوارم که وقتتان را نگرفته باشم.

زن خدمتکار مهربانانه گفت:

— امیدوارم پیدایش کنید، حتما پیدا می‌شود.

خانم ألیور از آپارتمان بیرون رفت و فکر کرد که حالا باید چه قدمی بردارد. برای آن روز کار دیگری به ذهنش نمی‌رسید، ولی برای فردا آهسته آهسته نقشه‌هایی در ذهنش شکل می‌گرفت.

وقتی به خانه رسید دفترچه یادداشتی برداشت و با ژست خاصی سرصفحه نوشت:

« حقایقی که بر من روشن شد » و شروع به نوشتن کرد. روی هم رفته تعداد این

حقایق خیلی زیاد نبود، اما خانم ألیور به مناسبت شغلش توانست آنها را تا حدّ

ممکن بسط دهد. احتمالاً مهمترین موضوع این بود که کلودیا ریس هالند در

استخدام پدر نورماست. قبلاً این موضوع را نمی‌دانست و شك داشت که هرکول پوآرو

نیز از آن مطلع باشد. فکر کرد به پوآرو تلفن کند و این موضوع را بگوید، اما بعد

بهتر دید که به خاطر نقشه‌های فردایش فعلاً دست نگه دارد. در آن لحظه بیشتر احساس می‌کرد يك سگ پلیس است تا نویسنده قصه‌های پلیسی. در تعقیب کسی بود. بینی‌اش را پایین نگه داشته بود و بو می‌کشید، و فردا صبح... خوب، فردا صبح خواهیم دید.

فردای آن روز، خانم اُلیور طبق نقشه‌ای که کشیده بود زود از خواب بلند شد. دو فنجان چای و يك تخم‌مرغ آب‌پز خورد، و جستجوی خود را آغاز کرد. بار دیگر نزدیک عمارت‌های بورودین رسید. فکر کرد ممکن است کم کم آن طرفها او را بشناسند. برای همین به جای اینکه از راه حیاط وارد شود، همان طور که آدم‌های مختلفی را که در این باران ریز برای رفتن سر کار از عمارتها بیرون می‌آمدند زیر نظر داشت، راه یکی از درهای عمارت را پیش گرفت. اکثر این افراد دختر بودند و بسیار شبیه هم. خانم اُلیور فکر کرد این آدمها همه با هدفهای مشخص از این ساختمانهای بلند بیرون می‌آیند. چقدر عجیب است وقتی آدم انسانها را از این دید نگاه می‌کند - درست مثل مورچه‌ها هستند. آدم هیچ وقت به مورچه‌های زیر پایش توجه ندارد. وقتی پاشنه کفش آدم روی یکی از این لانه‌های مورچه فرود می‌آید مثل این است که این موجودات کوچکِ سختکوش و نگران که هرکدام چیزی در دهان دارند بی‌هدف به این طرف و آن طرف پراکنده می‌شوند. اما ظاهراً آنها هم همان قدر سازمان‌یافته و منظم هستند که این آدمها در اینجا. درست مثل همین مردی که لحظه‌ای پیش از کنار او گذشت. با عجله می‌رفت و با خودش زیرلب چیزی می‌گفت. خانم اُلیور زیرلب گفت: « نمی‌دانم چه چیزی او را این قدر ناراحت کرده. » چند قدم دیگر بالا و پایین رفت اما ناگهان خودش را عقب کشید.

کلودیا ریس هالند با قدمهای تند و ریز يك کارمند، از در ورودی خارج شد. مثل همیشه بسیار خوب لباس پوشیده بود. خانم آلیور برای اینکه دیده نشود پشتش را به او کرد و وقتی کلودیا به اندازه کافی دور شد برگشت و به دنبال او راه افتاد. کلودیا ریس هالند به انتهای خیابان رسید و سمت راست به خیابان اصلی پیچید. به ایستگاه اتوبوس رسید و در صف ایستاد. خانم آلیور که هنوز او را تعقیب می‌کرد لحظه‌ای دستپاچه شد. اگر کلودیا برمی‌گشت، او را نگاه می‌کرد و می‌شناخت چه باید می‌کرد؟ تنها عکس‌العملش این بود که چند بار طولانی و بی صدا بینی‌اش را بگیرد. اما ظاهراً دختر غرق در افکار خودش بود و هیچ يك از آدمهایی را که در صف بودند نمی‌دید. سرانجام اتوبوس مورد نظر کلودیا رسید و صف به حرکت درآمد. کلودیا سوار شد و مستقیم به طبقه دوم اتوبوس رفت. خانم آلیور هم سوار شد و توانست همان پایین، کنار در، خودش را روی يك صندلی بین دو نفر بچپاند. وقتی شاگرد راننده برای جمع کردن پول بلیط آمد، خانم آلیور که نه از مسیر خبر داشت و نه از فاصله‌اش تا مقصدی که زن خدمتکار گفته بود « یکی از آن ساختمانهای نوساز کنار کلیسای سنت پل »، با سخاوت يك پوند و شش پنی کف دست او گذاشت. وقتی سرانجام گنبد باشکوه کلیسا از دور پیدا شد، خانم آلیور حواسش را بیشتر جمع کرد که آماده پیاده شدن باشد. چشمهایش را به آنها که از پله‌های طبقه دوم می‌آمدند دوخت و فکر کرد که هر لحظه ممکن است زمان پیاده شدن باشد. اوه بله، کلودیا با لباس تمیز و کت و دامن شیکش روی پله‌ها ظاهر شد. پیاده شد و خانم آلیور نیز با فاصله‌ای حساب‌شده به دنبال او.

خانم آلیور با خودش گفت: « چه جالب! واقعا دارم تعقیب می‌کنم! درست مثل کتابهایم. و تازه، باید خیلی هم دقت کنم، چون روحش هم خبر ندارد که دنبالش هستم. »

کلودیا ریس هالند واقعا در افکار خودش غرق بود. خانم آلیور باز هم فکر کرد: « به نظر دختر باعرضه و قابلی می‌آید. اگر قتلی اتفاق بیفتد و قرار باشد من قاتل را پیدا کنم، قاتلی که می‌داند چطور باید کارش را انجام دهد، حدسم به کسی مثل او می‌رود. »

البته هنوز کسی کشته نشده بود. مگر اینکه آن دختر، یعنی نورما، که خیال کرده کسی را کشته درست خیال کرده باشد.

ظاهراً در سالهای اخیر، این قسمت از لندن از ساخت و سازهای زیادی بهره برده یا زیان دیده است. آسمانخراش‌های متعدّد که بالای اکثر آنها مکعب مستطیل‌شکل و مثل قوطی کبریت بود در نظر خانم آلیور بسیار زشت آمد.

کلودیا وارد یکی از ساختمانها شد و خانم آلیور به دنبال او. با خودش فکر کرد:

« بزودی دقیقا می‌فهمم. » چهار آسانسور با سرعت زیاد بالا و پایین می‌رفت. این مرحله سخت کار بود. اما خوشبختانه آسانسورها بزرگ بودند و خانم آلیور توانست

در آخرین لحظات داخل آسانسوری که کلودیا سوار شده بود شود و خودش را میان چند مرد قذبلند مخفی کند. معلوم شد که مقصد کلودیا طبقه چهارم است. او طول راهرویی را طی کرد و خانم آلیور توانست بخشی از راه را پشت آقایان قذبلند طی کند و بفهمد که کلودیا وارد کدام آپارتمان می‌شود. خودش را به پشت در آن آپارتمان رساند و تابلوی روی آن را خواند: « شرکت جاشوا رستاریک، با مسئولیت محدود. » حالا که تا این مرحله پیش آمده بود، دقیقاً نمی‌دانست قدم بعدی‌اش باید چه باشد. دفتر کار پدر نورما و محل کار کلودیا را پیدا کرده بود، اما با وجود این معلومات تازه حس کرد آنچنان کشف بزرگی هم نکرده است. اصلاً به دردی هم می‌خورد؟ احتمالاً نه.

چند ثانیه آن اطراف صبر کرد و در انتظار اینکه آدم جالبی وارد دفتر رستاریک شود، از این سر راهرو تا آن سر را قدم زد. دو سه دختر دیگر هم به دفتر رستاریک رفتند، ولی نکته خاص و جالبی نداشتند. خانم آلیور با آسانسور پایین رفت و خارج از ساختمان، تا حدودی مأیوس قدم زد. حالا باید چه می‌کرد؟ قدم‌زنان به خیابان مجاور رفت و فکر کرد که دست به دامان کلیسای سنت پل شود. با خودش فکر کرد: « می‌توانم به کانون نجوا (۵۶) بروم و آهسته صحبت کنم. بینم کانون نجوا درباره صحنه يك قتل چه پاسخی می‌تواند بدهد. » قدم‌زنان به طرف سالن تئاتر « مرمید » (۵۷) رفت و فکر کرد آن سالن کانونهای نجوای بیشتری دارد.

برگشت و اطراف ساختمانهای جدید پرسه زد. چند لحظه بعد فکر کرد که کاش بیشتر صبحانه خورده بود. وارد کافه‌ای شد. میزهای کافه تقریباً پر بود از آدمهایی که مثل او دلشان صبحانه مفصلتر یا چیزی برای وسط روز می‌خواست. خانم آلیور به دنبال میزی مناسب اطراف را نگاه کرد و ناگهان آهی کوتاه کشید. سر میزی کنار دیوار همان دختر، یعنی نورما، نشسته بود. مقابل او مرد جوانی با موهای بلند قهوه‌ای فرخورده که تا روی شانه‌اش می‌رسید نشسته بود. مرد جوان جلیقه‌ای از مخمل قرمز و کتی بسیار شیک به تن داشت. خانم آلیور با خودش گفت: « دیوید، حتماً او همان دیوید است. » نورما و مرد جوان با هیجان گرم صحبت بودند.

خانم آلیور تصمیم گرفت نقشه‌ای پیاده کند. تصمیمش را گرفت، سرش را با رضایت تکان داد و طول کافه را به طرف توالی که در انتها قرار داشت طی کرد. نمی‌دانست که نورما او را خواهد شناخت یا نه. البته در این لحظه خاص بعید می‌نمود که نورما به کسی غیر از دیوید نگاه بکند. اما باید به خاطر داشت که آدمهایی که به نظر گیج می‌آیند خیلی هم گیج نیستند و به هر حال - خدا را چه دیدی - شاید هم او را نگاه کند و بشناسد.

با خودش گفت: « باید ریختم را تغییر بدهم. » در آینه آویزی که صاحب کافه در دستشویی قرار داده بود خودش را نگاه کرد، خصوصاً قسمتی را که بیش از همه چیز

روی قیافه زن‌ها اثر می‌کند، یعنی مو. هیچ کس به خوبی خانم آلیور از این موضوع مطلع نبود چون بارها و بارها با تغییر آرایش موهایش باعث شده بود که دوستانش او را به راحتی نشناسند. نگاه دقیقی به موهایش انداخت و دست به کار شد. سنجاق‌ها را از لای موها بیرون آورد، چند طره موی حلقه حلقه را که لای موهایش جا داده بود بیرون کشید، لای دستمال پیچید و در کیفش انداخت. از وسط سر فرق باز کرد و موها را محکم و خیلی ساده شکل گوجه‌فرنگی پشت سرش جمع کرد. بعد عینکی از کیفش بیرون آورد و آن را روی بینی گذاشت. حالا قیافه‌ای جدی پیدا کرده بود. با خودش گفت: «تقریباً شبیه روشنفکرها شدم» و با رضایت سر تکان داد. با روژلب حالت لب‌هایش را تغییر داد و چون عینک مطالعه به چشم داشت و پیش رویش تار بود، با احتیاط قدم در سالن کافه گذاشت. میزها را طی کرد و پشت میزی خالی که کنار میز نورما و دیوید قرار داشت نشست. طوری نشست که رو به روی دیوید باشد. نورما پشتش به او، ولی نزدیکتر بود. به این ترتیب نورما او را نمی‌دید مگر اینکه کاملاً برمی‌گشت و پشتش را نگاه می‌کرد. پیشخدمت سر میز آمد، خانم آلیور قهوه و تارت میوه سفارش داد و راحت، طوری که جلب توجه نکند، نشست. نورما و دیوید آن‌چنان سرگرم بحثی داغ بودند که حتی متوجه حضور او نشدند. یکی دو دقیقه طول کشید تا خانم آلیور توانست گفتگوی آنها را دنبال کند. دیوید می‌گفت:

— ولی تو فقط از این نوع چیزها خوشت می‌آید. خیالات می‌کنی. عزیز من، اینها همه مزخرفات است، همه‌اش بی‌معنی است.

نورما با صدایی که هیچ حالت خاصی نداشت جواب داد:

— نمی‌دانم. نمی‌توانم بفهمم.

با اینکه صدای نورما را که پشتش به او بود به خوبی دیوید نمی‌شنید، ولی لحن کلام محزون او را کاملاً حس می‌کرد و این تأثیر ناخوشایندی روی او می‌گذاشت. فکر کرد مشکلی وجود دارد، قطعاً مشکلی جدی وجود دارد. ماجرا را آن طور که پوآرو اول بار برایش تعریف کرد به خاطر آورد. «فکر می‌کند که کسی را به قتل رسانده.» این دختر چه رفتاری‌ای داشت؟ دچار اوهام بود؟ مشکل ذهنی داشت، یا اینکه گفته‌اش حقیقت داشته و در نتیجه آن شوکه شده است؟

— اگر از من بپرسی، اینها همه قیل و قال‌های مری است. واقعاً زن احمقی است؛ دائم خیال می‌کند مریض است.

— ولی او واقعاً مریض بود.

— خیلی خوب، مریض بود. ولی يك زن درست و حسابی وقتی مریض می‌شود می‌رود دکتر و دارویی، آنتی‌بیوتیکی می‌گیرد و این قدر شلوغ نمی‌کند.

— خیال می‌کند من باعث مریضی‌اش شده‌ام. پدرم هم همین فکر را می‌کند.

— دارم به تو می‌گویم که همه اینها را خیال می‌کنی.

– تو همین طوری می‌گویی، اینها را می‌گویی که دل من را خوش کنی. شاید من به او چیز خورانده باشم.

– یعنی چی شاید؟ باید خودت بدانی که خورنده‌ای یا نه. نمی‌شود که این قدر احمقانه حرف بزنی.
– نمی‌دانم.

– مرتب همین را می‌گویی. سوزن گرامافون را می‌گذاری سر صفحه و حرفت را تکرار می‌کنی: « نمی‌دانم »، « نمی‌دانم ».

– تو متوجه نیستی. کوچکترین درکی از تنفر نداری. من از لحظه اول که آن زن را دیدم از او نفرت پیدا کردم.
– می‌دانم، گفته بودی.

– همین هم عجیب است. اصلاً یادم نیست که چنین چیزی را به تو گفته باشم. می‌بینی؟ گاهی به مردم چیزهایی می‌گویم. مثلاً کاری که دلم می‌خواهد بکنم، کاری که کرده‌ام یا بعداً می‌خواهم بکنم. ولی هیچ خاطره‌ای از حرفی که زده‌ام ندارم. برایم مثل این است که همه اینها را با خودم فکر کرده‌ام. بعد یکمرتبه بعضی از این افکار می‌ریزند بیرون و برای کسی تعریف می‌کنم. واقعاً این چیزها را به تو گفته بودم، نه؟

– بین... گوش کن، نگذار دوباره برگردیم سر این حرفها.

– ولی اینها را گفته بودم، نه؟

– خیلی خوب، خیلی خوب! آدم از این حرفها می‌زند. « از این شخص متنفرم، حاضرم بکشمش. فکر کنم بهش سم داده‌ام! » اما خیلی بچگانه است که خودت هم باورت بشود. مثل اینکه هنوز بالغ نشده‌ای. منظورم را می‌فهمی؟ بچه‌ها در مدرسه دائم از این حرفها به هم می‌زنند: از فلان چیز بدم می‌آید، کله‌اش را می‌کنم. مثلاً اگر از معلمشان بدشان بیاید...

– فکر می‌کنی موضوع فقط همین است؟ که من درست رشد نکرده‌ام؟

– خوب، از بعضی لحاظ رشد نکرده‌ای. اگر يك کمی فکر کنی می‌بینی که چقدر همه این حرفها احمقانه است. چه اهمیتی دارد که از او متنفری؟ حالا که از خانه بیرون آمده‌ای و مجبور نیستی با او زندگی کنی.
نورما گفت:

– چرا من نباید بتوانم در خانه خودم با پدر خودم زندگی کنم. انصاف نیست، انصاف نیست. اول که من و مادرم را ول کرد و رفت، و حالا درست وقتی برگشته پیش من، می‌رود با مری ازدواج می‌کند. مسلّم است که ازش متنفرم و او هم از من بدش می‌آید. قبلاً فکر می‌کردم که او را بگشتم. با خودم نقشه می‌کشیدم که چطور این کار را بکنم. خوشم می‌آمد. اما بعد... وقتی واقعاً مریض شد...
دیوید با حالتی عصبی گفت:

– نکند خیال می‌کنی جادوگری چیزی هستی؟ از این کارهای طلسم و جادو جنبل که نمی‌کنی؟

– نه بابا، اینکه احمقانه است. کاری که من کردم واقعی بود. کاملاً واقعی.

– ببینم، منظورت از اینکه واقعی بود چیست؟

– بطری داخل کشوی من بود. بله، کشو را کشیدم و بطری آنجا بود.

– کدام بطری؟

– روی آن نوشته بود: « نابودکننده اژدها. بهترین سمّ علف‌کش. » شیشه‌ای به رنگ سبز تیره که برای مصرف باید با افشانه روی گیاه پاشیده شود. رویش عباراتی مثل « احتیاط » و « سمّی » هم بود.

– خودت خریده بودی، یا پیدایش کردی؟

– نمی‌دانم. فقط می‌دانم که نصفش خالی بود و در کشوی من بود.

– و بعد... یادت آمد که...

نورما با صدایی مبهم، انگار که در رؤیاست، گفت:

– بله. بله... فکر می‌کنم همان وقت بود که همه چیز یادم آمد. دیوید، تو هم همین طور فکر می‌کنی، نه؟

– نورما، واقعاً نمی‌دانم با تو چه‌کار کنم، سر در نمی‌آورم. بیشتر فکر می‌کنم همه اینها را از خودت درمی‌آوری، به خودت تلقین کرده‌ای.

– ولی اینکه مجبور شد بیمارستان بروی که دروغ نیست. دکترها گفتند که سر در نمی‌آورند. بعد هم گفتند که در او مرضی پیدا نکرده‌اند. برای همین برگشت خانه... و بعد باز مریض شد، و وحشت من هم از اینجا شروع شد. از همان موقع نگاههای عجیب و غریب پدرم هم به من شروع شد. بعد دکتر آمد و با پدرم صحبت کرد. با هم رفتند به اتاق مطالعه پدرم و در را بستند. من بیرون پشت پنجره اتاقشان رفتم و یواشکی سعی کردم بشنوم. می‌خواستم بفهمم چه می‌گویند. داشتند با هم نقشه می‌کشیدند که من را بفرستند جایی تا در واقع از شرم خلاص بشوند. جایی که يك دوره معالجه‌ام کنند... یا يك چنین چیزی. می‌فهمی؟ فکر کردند من خل هستم، و اینجا بود که واقعاً وحشت کردم... چون... خودم هم نمی‌دانم که چه کار کرده‌ام یا نکرده‌ام.

– همین موقع بود که فرار کردی؟

– نه، بعداً فرار کردم.

– تعریف کن.

– دیگر نمی‌خواهم در این مورد صحبت کنم.

– دیر یا زود باید به آنها بگویی که کجا هستی...

– نمی‌خواهم. از آنها متنفرم. همان قدر که از مری نفرت دارم از پدرم هم متنفرم.

دلم می‌خواست می‌مردند. دلم می‌خواست هر دو مرده بودند. فقط در این صورت

است که دوباره رنگ شادی را می بینم.
دیوید گفت:

— خوب، حالا زیاد داغ نکن!

و تا حدودی خجالت زده ادامه داد:

— من اهل ازدواج و این مزخرفات نیستم... یعنی هیچ وقت فکر نمی کردم از این جور کارها بکنم... اقلأً فعلاً، تا چندین سال. آدم نمی خواهد خودش را گرفتار کند. اما الآن فکر می کنم این بهترین کاری است که ما می توانیم بکنیم. ازدواج. به يك دفترخانه می رویم. باید بگویی که بیست و يك سالت تمام شده. موهایت را جمع کن بالا، عينك بزن. خلاصه کاری کن که کمی بزرگتر به نظر برسی. وقتی ازدواج کنیم پدرت هیچ کاری نمی تواند بکند. نمی تواند تو را آنجایی که گفتی « برای معالجه » بفرستد. دیگر هیچ قدرتی ندارد.

— ازش متنفرم.

— مثل اینکه از همه متنفری؟

— نه، فقط از پدرم و مری.

— اما با همه این حرفها که می زنی، برای مردی مثل پدرت خیلی طبیعی است که دوباره ازدواج کند.

— یادت باشد که با مادرم چه کرد.

— اما این ماجراها مال خیلی وقت پیش بوده، نه؟

— بله، من بچه بودم، ولی یادم هست. رفت و ما را تنها گذاشت. موقع کریسمس برایم هدیه می فرستاد... ولی خودش هیچ وقت سراغمان نیامد. وقتی بعد از سالها برگشت، حتی اگر او را در خیابان می دیدم نمی شناختم. دیگر اصلاً احساسی به او نداشتم. فکر می کنم می خواست از شر مادرم هم خلاص شود. مادرم وقتی مریض بود می رفت جایی. نمی دانم کجا. نمی دانم مشککش چی بود. گاهی از خودم می پرسم... دیوید، گاهی از خودم می پرسم... فکر کنم تو هم قبول داری... فکر کنم از نظر عقلی يك مشکلی دارم، و بالاخره يك روز کار خیلی بدی از من سر می زند. مثل موضوع چاقو.

— چاقو؟ چاقو چیه؟

— مهم نیست. چاقو. همین.

— نمی خواهی بگویی درباره چی حرف می زنی؟

— فکر کنم رویش لگه های خون بود... توی کشتو زیر جورابه هایم بود.

— یادت می آید چاقو را آنجا قایم کرده باشی؟

— گمانم. ولی یادم نیست قبل از اینکه قایمش کنم با آن چه کار کرده بودم. یادم

نیست قبلش کجا بودم... از آن شب تقریباً يك ساعتش را هیچ یادم نمی آید. یعنی يك ساعت تمام را نمی دانم کجا بوده ام. جایی بوده ام و کاری کرده ام.

— هیس!

پیشخدمت به میز آنها نزدیک می‌شد. دیوید ادامه داد:

— من خودم مراقبت هستم، حالت خوب می‌شود. خوب است چیز دیگری هم بخوریم.

و در حالی که صورت غذا را برمی‌داشت، با صدای بلند به پیشخدمت دستور داد:

— دو پرس لوبیای کبابی روی نان تُست.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل هشتم

۱

هرکول پوآرو نامه‌ای را برای منشی‌اش، خانم لِمون (۵۸)، دیکته می‌کرد: و گرچه از لطفی که به اینجانب مبذول داشتید سپاسگزارم، اما متأسفانه باید به اطلاع برسانم که...

تلفن زنگ زد و خانم لمون دست دراز کرد و گوشی را برداشت. - بله؟ فرمودید کی؟

بعد دستش را روی دهنی گوشی گذاشت و رو به پوآرو گفت: - خانم آلیور.

پوآرو گفت:

- آه... خانم آلیور.

و گرچه در آن لحظه زیاد مایل نبود کارش را قطع کند، ولی گوشی را گرفت. - الو. پوآرو هستم.

- اوه موسیو پوآرو، خیلی خوشحالم که گِرت آوردم. دخترک را برایت پیدا کردم! - ببخشید، چی فرمودید؟

- دخترک را برایت پیدا کردم. همان دختری که می‌خواستی! می‌دانی که، همانی که مرتکب قتل شده یا خیال می‌کند که شده. درباره‌اش حرف هم می‌زد، حرفهای زیاد. فکر کنم عقل درستی ندارد. اما فعلاً مهم نیست. می‌خواهی بیایی دستگیرش کنی؟ - الآن کجا هستید خانم عزیز؟ خانم آلیور گفت:

- جایی بین سنت پل و تئاتر مِرمید، خیابان کالتروپ (۵۹).

و از اتاقت تلفن نگاه سریعی به اطراف انداخت و ادامه داد:

- فکر می‌کنی بتوانی بسرعت خودت را برسانی؟ آنها در يك رستوران هستند. - آنها؟

- او و همان دوست ناجورش. اتفاقاً پسر خوبی است، و ظاهراً به نورما علاقه دارد. نمی‌فهمم چرا. مردم چه موجودات عجیب و غریبی هستند. خوب، نمی‌خواهم بیشتر صحبت کنم، می‌خواهم برگردم سرِ جایم. دنبالشان بودم. وارد يك رستوران شدم و دیدم که نشسته‌اند آنجا.

- که این طور. مادام خیلی باهوش هستند.

- نه، کاملاً اتفاقی بود. منظورم این است که وارد يك کافه رستوران کوچک شدم و ناگهان دخترک را دیدم که سر میزی نشسته.

- خوب، پس بخت یارت بوده. این هم همان قدر مهم است.
 - و من درست کنار میز آنها نشسته‌ام. پشت دختره به من است. البته فکر هم نمی‌کنم من را بشناسد. مدل موهایم را عوض کرده‌ام. دوتایی طوری حرف می‌زنند که انگار در این دنیا تنها هستند. وقتی دوباره غذا سفارش دادند - لوبیای کبابی - (از لوبیای کبابی متنفرم. نمی‌فهمم مردم چطور چنین چیزی را...
 - لوبیا را ول کن. حرفت را بزن. پس از پهلوی آنها آمدی که تلفن کنی. درست است؟
 - بله، لوبیا خوردن باعث شد وقت پیدا بکنم، باید برگردم. یا شاید همین بیرون منتظر بمانم. به هر حال سعی کن زود بیایی.
 - اسم کافه رستوران؟
 - مری شامراک (۶۰)... ظاهرش خیلی شاد و جالب نیست، یعنی محقر است، ولی کافه خوبی است.
 - دیگر صحبت نکن و برگرد. من خودم را می‌رسانم.
 خانم آلیور گفت:
 - عالیهِ.
 و گوشی را گذاشت.

۲

خانم ملون جلوتر از پوآرو خودش را به خیابان رسانده و برای پوآرو تاکسی گرفته بود. نه پرسشی کرد و نه کنجکاوی نشان داد. در مورد اینکه در غیاب پوآرو چه کند هم حرفی نزد. نیازی نبود. همیشه می‌دانست که چه کند و همیشه کار درست را انجام می‌داد.
 پوآرو طبق قرار به پیچ خیابان کالتروپ رسید. پیاده شد، پول تاکسی را پرداخت، و اطرافش را نگاه کرد. « مری شامراک » را دید ولی در اطراف آن کسی را ندید که با هر قدر تغییر قیافه کوچکترین شباهتی به خانم آلیور داشته باشد. تا انتهای خیابان رفت و برگشت. اثری از خانم آلیور نبود. به این ترتیب یا آن دختر و پسر از کافه بیرون رفته بودند و خانم آلیور هم در حال عملیات تعقیبی - اکتشافی خودش به دنبال آنها بود، یا اینکه... برای اینکه معلوم کند « یا اینکه چه » به طرف در کافه رفت. از آنجا که به خاطر بخار از پشت شیشه داخل کافه خوب دیده نمی‌شد، در را باز کرد و میزها را از نظر گذراند.
 فوراً دختری را که آن روز موقع صبحانه به ملاقات او رفته بود تشخیص داد. او پشت میزی کنار دیوار نشسته بود. تنها بود و سیگار می‌کشید و به مقابل زل زده بود. پوآرو فکر کرد دختر غرق در افکارش است. اما نه، به نظر نمی‌رسید تفکری در کار باشد.

حالتی از نسیان بود. در دنیای دیگری سیر می‌کرد.

پوآرو آرام طول کافه را طی کرد و مقابل دختر روی صندلی نشست. دختر سر بلند کرد و پوآرو از اینکه می‌دید او را شناخته است خوشحال شد. با لحنی خوش گفت:

— خوب پس ما دوباره همدیگر را دیدیم، مادموازل. می‌بینم که مرا شناختید.

— بله، بله شناختم.

— بسیار لذت‌بخش است که خانم جوانی که فقط يك بار، آن هم خیلی کوتاه، تو را دیده، بشناسدت.

دختر بدون کلمه‌ای او را نگاه می‌کرد.

— و اگر اجازه می‌فرمایید بپرسم که چطور من را شناختید. چه چیز باعث شد که من را به خاطر بیاورید؟

نورما فوراً گفت:

— سبيلتان. شباهتی به سبیل دیگران ندارد.

پوآرو از این حرف خوشش آمد، و مثل سایر مواقع با شنیدن این حرف با افتخار شروع به بازی با سبیلش کرد و گفت:

— بله، کاملاً درست است. شبیه سبیل من کم پیدا می‌شود. سبیل بسیار زیبایی است، نه؟

— بله، اوه بله، فکر می‌کنم همین طور است که می‌فرمایید.

— شما شاید در شناختن سبیل خبره نباشید، ولی دوشیزه رستاریك، دوشیزه نورما رستاریك — اسمتان را درست گفتم؟ باید بگویم که این سبیل، از آن سبیل‌های اعلاست. پوآرو مخصوصاً روی اسم او تکیه کرد. دختر آن قدر به همه اطرافش بی‌تفاوت نگاه می‌کرد، آن قدر از همه چیز دور می‌نمود که پوآرو شك کرد که اصلاً توجهی کرده باشد. اما توجه کرده بود و یگه خورد.

— اسم من را از کجا می‌دانید؟

— درست است، آن روز صبح که به دیدن من آمدید اسمتان را به خدمتکارم نگفتید.

— پس از کجا فهمیدید؟ چطور فهمیدید؟ کی به شما گفت؟

پوآرو نگرانی و ترس را در چهره دختر می‌دید.

— يك دوست. دوستان آدم می‌توانند خیلی مفید باشند.

— دوستان کی بود؟

— مادموازل، شما دوست دارید اسرار کوچکتان را از من پنهان کنید، من هم ترجیح می‌دهم اسرار کوچکم را به شما نگویم.

— نمی‌توانم حدس بزنم که از کجا فهمیدید من کی هستم.

پوآرو با لحن شکوهمند همیشگی گفت:

— من هرکول پوآرو هستم.

و بعد ترجیح داد که دختر صحبت را دنبال کند. آرام، با لبخندی بر لب نشست و او

را نگاه کرد.

دختر شروع کرد:

— من...

و ساکت شد.

— می‌خواهم...

و دوباره ساکت شد.

پوآرو گفت:

— می‌دانم، آن روز زیاد صحبت نکردیم. فقط تا آنجا پیش رفتیم که گفتید کسی را کشته‌اید.

— اوه، آن را می‌گویید!...

— بله مادموازل، آن را می‌گویم.

— اما... البته منظورم این نبود. اصلاً چنین منظوری نداشتم. در واقع شوخی بود.

— (۶۱) *Vraiment?*، صبح زود به دیدن من آمدید، موقع صبحانه. گفتید که موضوع اضطراری است. اضطرار این بود که شما فکر می‌کردید ممکن است کسی را کشته باشید. تلقی شما از شوخی این است، هان؟

در این موقع یکی از زنان پیشخدمت کافه که چند ثانیه‌ای با حرکات دست به پوآرو علامت می‌داد و نگاهش روی او متمرکز بود، جلو آمد و چیزی را که در واقع يك کشتی کاغذی، از آنهایی که برای سرگرمی بچه‌ها درست می‌کنند بود، به او داد و گفت:

— آقای پوآرو؟ این مال شماست، خانمی آن را داده.

— اوه بله. از کجا فهمیدید من پوآرو هستم؟

— خانم گفتند که از روی سبیلتان شما را خواهم شناخت. گفتند که سبیلی است که نظیرش را ندیده‌ام.

و در حالی که به او خیره شده بود ادامه داد:

— و درست می‌گفتند.

— بسیار متشکرم.

پوآرو کشتی را گرفت، تا خوردگی‌های آن را باز و کاغذ را صاف کرد. یادداشت با مداد بود و عجولانه نوشته شده بود:

پسرک دارد می‌رود و دخترک می‌ماند. دختر را به تو می‌سپارم و خودم دنبال پسر می‌روم.

زیر نامه امضای « آریان » به چشم می‌خورد.

پوآرو گفت:

— اوه، بله.

و کاغذ را تا کرد و در جیبش گذاشت و ادامه داد:

— خوب، درباره چی صحبت می‌کردیم؟ فکر کنم درباره قدرت طنزپردازی شما بود، دوشیزه رستاریک.

— شما فقط اسم من را بلدید یا همه چیز را درباره‌ام می‌دانید؟

— چند چیز درباره‌تان می‌دانم. شما دوشیزه نورما رستاریک هستید، نشانی‌تان در لندن ساختمانهای بورودین، شماره ۶۷ است. خانه اصلی‌تان در لانگ بیسینگ، کراس هِجِز است. در آن خانه پدر، نامادری، و دایی پدرتان، و... اوه... یک دختر خارجی برای کمک و منشی‌گری هستند. می‌بینید، اطلاعات خوبی دارم.

— شما کسی را برای تعقیب من گذاشته‌اید.

پوآرو گفت:

— نه، نه. به هیچ وجه. در این مورد به شما قول شرف می‌دهم.

— اما شما که پلیس نیستید، هستید؟ نگفتید که پلیس هستید.

— نه، پلیس نیستم.

حالت تدافعی و شک دختر از بین رفت و گفت:

— نمی‌دانم چه‌کار کنم.

— منظور من این نیست که شما را وادار کنم من را استخدام کنید. از این نظر قبلاً

گفتید که خیلی پیر هستم. اما چون شما را شناختم و چیزهایی درباره‌تان می‌دانم،

دلیلی ندارد که نتوانیم درباره مسئله‌ای که شما را ناراحت کرده دوستانه صحبت

کنیم. اگر چه می‌گویند مسنترها توان فعالیت بدنی چندانی ندارند اما تجربه‌های

زیادی دارند که می‌توانند از آن مایه بگذارند.

نورما همان طور با شک پوآرو را نگاه می‌کرد، همان نگاه خیره‌ای که قبلاً آرامش پوآرو

را برهم زده بود. از طرفی هم می‌شد حس کرد که در مخمصه‌ای گرفتار شده است.

در این لحظه دلش می‌خواست حرف بزند، یا لااقل پوآرو چنین برداشت می‌کرد. به

دلایلی پوآرو آدمی بود که همیشه می‌شد راحت با او صحبت کرد.

نورما خیلی رُک گفت:

— خیال می‌کنند خُل هستم. و... خودم هم تا حدودی فکر می‌کنم درست است،

یعنی اینکه دیوانه باشم.

پوآرو با لحنی سرخوشانه گفت:

— خیلی جالب است. برای این چیزها اسمهای زیادی وجود دارد. اسمهای بزرگ و پرطمطراق. اسمهایی که روانکاوها و روانشناس‌ها می‌گذارند. ولی وقتی می‌گویید خُل، آدم می‌فهمد که حالتان در نظر مردم عادی چیست. بسیار خوب، پس شما خُل هستید، یا ظاهراً خُل هستید، یا فکر می‌کنید که خُل هستید، و یا ممکن است که خُل باشید. ولی در هر حال معنی‌اش این نیست که موضوع خیلی جدی است. مسئله‌ای است که آدمهای زیادی با آن دست به گریبانند و با درمانِ درست به آسانی معالجه می‌شود. وقتی آدمها فشار روحی زیاد داشته باشند، زیاد نگران باشند، برای امتحانات زیاد درس بخوانند، به احساساتشان زیاد بها بدهند، بی‌دین باشند یا در ایمانشان افراط کنند، و یا به حق از پدر یا مادرشان بیزار بشوند، چنین حالتی اتفاق می‌افتد. یا گاهی هم خیلی ساده، کافی است که يك ماجرای عشقی بدفرجام برایشان پیش بیاید.

— من نامادری دارم و از او متنفرم. فکر می‌کنم از پدرم هم متنفرم. زیاد است، نه؟ پوآرو گفت:

— نفرت داشتن از کسی عادی است. فکر می‌کنم مادر اصلی‌تان را خیلی دوست داشته‌اید. مادرتان طلاق گرفته‌اند یا فوت کرده‌اند؟

— فوت کرده. دو سه سال پیش مرد.

— و شما خیلی دوستش داشتید؟

— بله، فکر می‌کنم داشتم. یعنی حتما داشتم. مریض بود و خیلی وقتها مجبور بود در آسایشگاه باشد.

— و پدرتان؟

— پدرم مدتها قبل رفته بود خارج. وقتی پنج شش ساله بودم به امریکای جنوبی

رفت. فکر می‌کنم دلش می‌خواست مادرم از او طلاق بگیرد، ولی مادرم طلاق

نمی‌گرفت. در امریکای جنوبی وارد کار معدن یا يك چنین چیزی شد. کریسمس که

می‌شد، برای من نامه‌ای می‌نوشت یا هدیه‌ای می‌فرستاد، همین. برای همین وجودش

برای من خیلی واقعی نبود. سال گذشته به خاطر رسیدگی به کارهای دایی‌اش و

مسائل مالی برگشت. و وقتی برگشت همسر جدیدش را هم با خودش آورد.

— و شما تاب این حقیقت را نداشتید.

— بله.

— ولی آن زمان مادرتان مرده بود. عجیب نیست که مردی دوباره ازدواج کند.

خصوصاً وقتی او و همسرش سالها جدا از هم زندگی کرده باشند. این همسر جدید

همان زنی بود که پدرتان سالها پیش، وقتی از مادرتان خواست که طلاق بگیرد،

می‌خواست با او ازدواج کند؟

— اوه، نه. این زن خیلی جوان و خوشگل است. و طوری رفتار می‌کند که انگار

صاحب پدرم است.

نورما مکثی کرد و بعد با لحن نسبتاً بچگانه‌ای ادامه داد:

— فکر می‌کردم وقتی این بار برگردد، دوستم خواهد داشت، به من توجه می‌کند و... ولی این زن نمی‌گذارد. با من دشمن است، من را کنار رانده.

— ولی در سن شما این چیزها اهمیتی ندارد. حتی خوب هم هست. احتیاجی ندارید کسی مواظبتان باشد. می‌توانید روی پای خودتان بایستید، از زندگی لذت ببرید، دوستان خودتان را انتخاب کنید...

— اگر رفتار آنها را در خانه می‌دیدید این طور فکر نمی‌کردید. منظورم انتخاب دوست است.

پوآرو گفت:

— امروزه بیشتر دخترهای جوان باید تحمل انتقاد اطرافیان از دوستانشان را داشته باشند.

نورما گفت:

— آن زمانها خیلی فرق داشت. پدرم اصلاً شباهتی به خاطره‌ای ندارد که از پنج شش سالگی از او دارم. آن وقتها همیشه با من بازی می‌کرد، همیشه شاد و خوشحال بود. ولی حالا خوشحال نیست. نگران است و تا حدودی خشن و... خیلی متفاوت. — اینها که می‌گویید مربوط به حدود پانزده سال پیش است. آدمها عوض می‌شوند. — ولی تا این حد؟

— قیافه‌اش هم تغییر کرده؟

— اصلاً و ابداً. اگر به عکسی که از خودش بالای میز کارش زده نگاه کنید، اگر چه مربوط به وقتی است که خیلی جوانتر بوده، درست شکل الآن است. ولی اصلاً شبیه آدمی نیست که در خاطر من مانده.

پوآرو با ملایمت گفت:

— اما می‌دانی عزیز من، مردم هیچ وقت واقعا آن چیزی نیستند که در خاطر آدم می‌ماند. آدم آنها را با گذشت سالها رفته رفته آن طور که دلش می‌خواهد تجسم می‌کند و همان را به خاطر می‌سپارد. اگر آدم بخواهد آنها خوب و خوشحال و خوش قیافه باشند آن وقت کم کم در ذهنش آنها را خوبتر و خوشحالت‌تر و خوشگلتر از آنچه واقعا هستند می‌سازد.

— جدا؟ واقعا این طور فکر می‌کنید؟

لحظه‌ای مکث کرد و بعد به تندی گفت:

— ولی فکر می‌کنید چرا من می‌خواهم آدم بگشتم؟

این پرسش خیلی طبیعی از دهان نورما خارج شد. حرفی بود که از دهانش بیرون پریده بود. پوآرو فکر کرد که سرانجام به لحظه دشوار رسیده‌اند.

پوآرو گفت:

- این می‌تواند سؤال جالبی باشد. و ممکن است دلیل جالبی هم داشته باشد. کسی که می‌تواند جواب شما را بدهد پزشك است. پزشکی که به کارش وارد است. نورما خیلی سریع به این حرف واکنش نشان داد:
- من دکتر نمی‌روم. حتی نزدیکش هم نمی‌شوم. آنها می‌خواستند من را بفرستند دکتر تا در يك دیوانه‌خانه محبوس بشوم و هیچ وقت بیرون نیایم. و در حالی که می‌خواست از جایش بلند شود ادامه داد:
- من هرگز چنین کاری نمی‌کنم.
- لازم نیست نگران بشوید. من که قرار نیست شما را جایی بفرستم! اگر دلتان خواست می‌توانید خودتان با پای خودتان بروید دکتر. می‌توانید بروید و همین چیزهایی را که به من گفتید به او بگویید. و می‌توانید دلیل این احساسات را از او بپرسید، و احتمالاً او علت را به شما می‌گوید.
- دیوید هم همین حرف را می‌زند. او هم می‌گوید من باید این کار را بکنم. ولی من فکر نمی‌کنم... فکر نمی‌کنم که واقعا من را درك کند. باید به دکتر بگویم که من... ممکن است دست به کارهایی زده باشم...
- چرا چنین فکری می‌کنید؟
- برای اینکه یادم نمی‌ماند که چه کار کرده‌ام... یا کجا بوده‌ام. گاهی يك یا دو ساعت از زمان را نمی‌فهمم. یادم نمی‌آید. يك بار در يك راهرو بودم، پشت يك در، درِ اتاق مری. يك چیزی دستم بود. نمی‌دانم آن را از کجا آورده بودم، ولی دستم بود. او از مقابل به طرف من می‌آمد... ولی وقتی نزدیکم رسید چهره‌اش عوض شد. دیگر او نبود، کس دیگری بود.
- شاید کابوس بوده، در کابوس قیافه‌ها عوض می‌شوند.
- نه، کابوس نبود. يك تپانچه برداشتم. روی زمین جلوی پایم افتاده بود...
- در راهرو؟
- نه، در حیاط. بعد او آمد و اسلحه را از من گرفت.
- کی؟
- کلودیا. بعد من را برد بالا و چیز تلخی به خوردم داد.
- آن وقت نامادری‌تان کجا بود؟
- او هم آنجا بود... نه، نبود. او در خانه‌اش در کراس هِجَز بود. یا شاید در بیمارستان. در بیمارستان بود که فهمیدند مسموم شده... و اینکه من مسمومش کرده‌ام.
- لزومی ندارد که حتما کار شما بوده باشد... ممکن است کار کس دیگری باشد.
- چه کس دیگری ممکن است چنین کاری کند؟
- شاید... شوهرش.
- پدر؟ دلیلی ندارد که پدر بخواهد مری را بکشد. او خودش را در اختیار مری

گذاشته. دیوانه اوست.

— آدمهای دیگری هم در آن خانه هستند، نه؟

— پیرمرد، دایی ردريك. شك كردن به او كه واقعا مضحك است. پوآرو گفت:

— آدم نمی‌داند. به هر حال عقل و هوشش سر جایش نیست. ممکن است خیال کند که وظیفه دارد جاسوسه زیبایی را بکشد، یا چیزی مانند این.

نورما که حالش لحظه‌ای تغییر کرد، با لحنی کاملاً طبیعی گفت:

— خیلی جالب می‌شود. دایی ردريك در جنگ جهانی درگیرهای زیادی با جاسوسها و از این قبیل آدمها داشته. خوب، دیگر کی در آن خانه است؟ سونیا؟ او هم می‌تواند يك جاسوسه زیبا باشد، ولی به نظر من شبیه جاسوسها نیست.

— نه، و ظاهراً دلیلی هم ندارد که بخواهد مری را مسموم کند. آنجا لابد خدمتکار و باغبان هم هست؟

— نه، آنها روزکار هستند. فکر نمی‌کنم... یعنی جزء گروهی که انگیزه‌ای برای این قتل داشته باشند نیستند.

— ممکن است خودش این کار را کرده باشد.

— منظورتان این است که بخواهد خودکشی بکند؟ مثل آن یکی؟
— امکانش هست.

— باورم نمی‌شود مری دست به خودکشی بزند. عاقلتر از این حرفهاست. و چرا باید بخواهد چنین کاری کند؟

— بله، و فکر می‌کنید اگر بخواهد خودش را بکشد لابد سرش را در اتاقك فر گاز فرو می‌کند، یا مقدار زیادی قرص خواب می‌خورد و در رختخوابی زیبا دراز می‌کشد. نه؟
— بله، این طوری طبیعی‌تر است.

و با حرارت ادامه داد:

— می‌بینید، پس باید کار من باشد.

پوآرو گفت:

— آهان، جالب شد. به نظر می‌رسد شما ترجیح می‌دهید که کار خودتان باشد. از این فکر که ماده سمی با دست شما برای او ریخته شده باشد لذت می‌برید.

— چطور جرئت می‌کنید چنین حرفی بزنید؟ چطور می‌توانید؟

— برای اینکه فکر می‌کنم درست است. چرا این فکر که ممکن است قتلی مرتکب شده باشید شما را به هیجان می‌آورد، ارضایتان می‌کند؟

— این طور نیست.

— مطمئن نیستم!

نورما کیفش را بغل گرفت و با دستهای لرزان به جستجوی کیف پولش مشغول شد و گفت:

– قرار نیست اینجا بنشینم و این حرفهای وحشتناک را از شما بشنوم.
و به پیشخدمت علامت داد. پیشخدمت سر میز آنها آمد، صورتحساب را نوشت،
برگه را جدا کرد و کنار بشقاب نورما گذاشت.
پوآرو گفت:

– اجازه بدهید من بپردازم.
و فوراً صورتحساب را از جلوی نورما برداشت و دست در جیبش کرد. اما نورما برگه
را از او گرفت.

– نه، نمی‌گذارم شما بدهید.
پوآرو گفت:

– هر طور میلтан است.
آنچه را که می‌خواست ببیند دیده بود. صورتحساب برای دو نفر بود. ظاهراً دیوید
خوش اخلاق مشکلی نداشت که صورتحسابش را آن دختر بپردازد.
– این طور که من می‌بینم، این شما هستید که دوستتان را برای صرف چاشت دعوت
کرده‌اید.

– از کجا فهمیدید که با کسی بوده‌ام؟

– دارم به شما می‌گویم که من خیلی چیزها می‌دانم.
نورما چند سگه روی میز گذاشت و برخاست و گفت:
– می‌خواهم بروم، ولی اجازه ندارید تعقیبم کنید.
پوآرو گفت:

– شك دارم که بتوانم. باید سنّ من یادتان باشد. کافی است که این خیابان را بدوید،
آن وقت مسلماً نمی‌توانم به شما برسم.

نورما بلند شد، به طرف در رفت، و دوباره گفت:
– می‌شنوید؟ نباید دنبال من بیایید.

– اقلأً اجازه می‌دهید که در را برایتان باز کنم.
و با ژست خاصی در را باز کرد و گفت:

– *Au revoir Mademoiselle* (۶۲).

نورما با تردید نگاهی به او کرد و با قدمهای سریع، در حالی که گه‌گاه برمی‌گشت و
پشت سرش را نگاه می‌کرد، از او دور شد. پوآرو کنار در ایستاد و دور شدن او را تماشا
کرد. اما خیال نداشت دنبال او برود و قدم به خیابان نگذاشت. وقتی نورما از نظر
دور شد به کافه برگشت و با خودش گفت: « آخر معنی همه این چیزها چه می‌تواند
باشد؟ »

پیشخدمت با خُلقی تنگ مقابل او بود. پوآرو سر جایش برگشت و با سفارش يك
قهوه قیافه عبوس او را از هم گشود. با خودش فکر کرد: « نکته‌ای مرموز در این

ماجرا هست، بله، چیزی بسیار مرموز. «
پیشخدمت يك فنجان مایع شیری‌رنگ مقابل او گذاشت. پوآرو جرعه‌ای نوشید و
چهره‌اش درهم رفت.
به خانم اُلیور فکر کرد و اینکه او در این لحظه کجاست.

نشر کتاب (nbbookcity.com)

فصل نهم

خانم اُلیور در اتوبوس نشسته بود. اندکی خسته بود ولی از اشتیاق تعقیب سر از پا نمی‌شناخت. قدمهای این مرد که خانم اُلیور در دلش نام خروس را به او داده بود تندتر از آن بود که به او برسد و او هم که اصولاً تند راه نمی‌رفت. به موازات خط آهن با فاصله‌ای کمتر از بیست متر، او را تعقیب کرده بود. در چرینگ کراس (۶۳) وارد مترو شد و خانم اُلیور هم به دنبال او. در میدان اسلون (۶۴) از قطار پیاده شد و خانم اُلیور هم همین طور. در صف اتوبوس به فاصله سه چهار نفر از او ایستاد. سوار اتوبوس شد، خانم اُلیور هم دنبالش. در ورلدز اند (۶۵) پیاده شد، خانم اُلیور هم. به خیابانهای پرپیچ و خم میان کینگز رُد و رودخانه رفت، و وارد جایی شبیه به حیاط خانه‌ای در حال بنایی شد. خانم اُلیور در سایه دری به تماشا ایستاد. وارد کوچه باریکی شد، خانم اُلیور چند ثانیه‌ای صبر کرد و بعد به دنبال او وارد شد؛ اما این بار اثری از او ندید. خانم اُلیور برای شناختن محیط، اطراف را نگاه کرد. در مجموع جایی کهنه و مخروبه بود. مسافتی را در کوچه باریکی طی کرد که کوچه‌های باریک دیگری از آن منشعب می‌شد که بعضی بن‌بست بود. حس جهت‌یابی‌اش را کاملاً از دست داده بود. سرانجام به همان حیاط خانه نیمه کاره رسید. ناگهان صدایی از پشت سر خیلی مؤدبانه او را مخاطب قرار داد که بشدت وحشتزده‌اش کرد.

— امیدوارم خیلی تند راه نرفته باشم.

بسرعت برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. تعقیب و گریز را خیلی ساده گرفته بود. ناگهان تمام آنچه در نظرش تفریح بود از بین رفت و جای آن را وحشتی ناگهانی و غیرمنتظره گرفت. بله، ترسیده بود. فضا، فضای وحشت و ارباب بود. گرچه صدا مؤدب و خوشایند بود ولی می‌فهمید که در پس آن خشمی هست، خشمی ناگهانی که به طرزی مبهم او را به یاد نوشته‌های صفحه حوادث روزنامه‌ها می‌انداخت. گروهی پسر جوان به زنی مسن حمله کردند... جوانهایی بیرحم که تنها انگیزه‌شان نفرت و تنها تمایلشان تخریب بود. صدا صدای همان مردی بود که او در تعقیبش بود. پس فهمیده بود که تعقیبش می‌کنند. لحظه‌ای از دست او در رفته و بعد تا این کوچه او را تعقیب کرده و راه را بر او بسته بود. فضا همان فضای مخاطره‌آمیز لندن بود که يك لحظه خیابان شلوغ است و پر از آدم، و لحظه‌ای بعد خلوت است و احدی به چشم نمی‌خورد. لابد در خیابان مجاور باید آدم باشد یا در خانه‌های نزدیک، ولی فعلاً نزدیکتر از همه آدم قلدر و شروری است که دستهایی قوی دارد و خانم اُلیور حس می‌کرد که همین حالا است که از این دستها استفاده کند. خروس، يك خروس ژینگولوی مغرور. با این شلوار مخمل تنگ سیاه شیک، و خشمی که زیر این لحن شیطنت‌آمیز و آرام و تمسخرآمیز پنهان است... خانم اُلیور چند نفس عمیق کشید.

بعد کمی آرام شد، اندکی به خود آمد و فکر کرد واکنشش را فوراً تغییر دهد. خیلی محکم روی سطل آشغالی که کنار دیواری قرار داشت نشست و گفت:
— خدای من، چقدر مرا ترساندید. هیچ فکر نمی‌کردم اینجا باشید. ناراحت که نشدید؟

— پس واقعا من را تعقیب می‌کردید؟

— بله، متأسفانه باید بگویم که تعقیبتان می‌کردم و امیدوارم که ناراحت نشده باشید. فکر کردم موقعیت جالبی است. می‌دانم که خیلی عصبانی شده‌اید، ولی لازم نیست عصبانی باشید. می‌دانید، منظورم این است که عصبانیت ندارد. ببینید...
خانم آلیور روی سطل آشغال جا به جا شد و محکم‌تر نشست و ادامه داد:

— ببینید، من نویسنده هستم. کتابهای پلیسی می‌نویسم و امروز صبح خیلی ناراحت بودم. یعنی در واقع صبح به کافه‌ای رفتم که قهوه‌ای بخورم و ذهنم را مرتب کنم. در کتابم به لحظه‌ای رسیده بودم که قرار بود کسی را تعقیب کنم. منظورم این است که قهرمان داستانم باید کسی را تعقیب می‌کرد. و من با خودم گفتم: «واقعیت این است که من از تعقیب آدمها هیچ چیز نمی‌دانم.» منظورم این است که همیشه از موضوع تعقیب در کتابهایم استفاده کرده‌ام و کتابهای زیادی خوانده‌ام که در آنها کسی کس دیگر را تعقیب می‌کند. اما می‌خواستم بفهمم که این تعقیب چطور است، ساده است یا مشکل. آیا به همان سادگی است که در بعضی کتابها نوشته، یا مشکل است و غیرممکن، آن طور که در بعضی کتابهای دیگر می‌نویسند. برای همین با خودم فکر کردم: «بسیار خوب، تنها راه این است که خودم امتحانش کنم.» می‌دانید، تا آدم خودش چیزی را امتحان نکند آن را نمی‌فهمد. منظورم این است که آدم نمی‌فهمد مثلاً اگر طرف را گم کند چه حالی می‌شود. خلاصه این طوری شد که وقتی من کنار شما در آن کافه رستوران نشسته بودم فکر کردم شما — امیدوارم دوباره عصبانی نشوید — فکر کردم شما خیلی خیلی برای تعقیب کردن مناسب هستید.

دیوید هنوز همان نگاه سرد و بیگانه‌اش را به او دوخته بود. اما خانم آلیور احساس می‌کرد که آن حالت عصبی میانشان از بین رفته است.

— چرا فکر کردید من برای تعقیب خیلی مناسبم؟

— خوب، به چشم می‌آمدید. لباسهایتان جالب است. می‌دانید، اشرافی است. و فکر کردم که تشخیص شما میان آدمهای دیگر آسان است. این طور شد که وقتی از کافه بیرون رفتید، من هم بیرون آمدم. و باید بگویم که هیچ کار ساده‌ای نیست. و سرش را بلند کرد و او را نگاه کرد و پرسید:

— می‌توانم خواهش کنم بگویید از اول فهمیدید که من دنبالتان هستم یا نه؟
— نه، از اول نه.

— که این طور. خوب، البته من هم به اندازه شما در خیابان مشخص نیستم. منظورم

این است که خیلی با بقیه مسنها فرقی ندارم. زیاد به چشم نمی‌آیم، نه؟
 - کتابهایتان چاپ هم شده؟ من هم آنها را می‌شناسم؟
 - نمی‌دانم، ممکن است. تا حالا چهل و سه کتاب نوشته‌ام. اسم من آلیور است.
 - آریان آلیور؟
 - پس مرا می‌شناسید. باعث خوشوقتی من است. البته فکر می‌کنم شما از کتابهای من خوشتان نیاید. احتمالاً به نظرتان کمی قدیمی است... خشونت کافی در آنها وجود ندارد.
 - قبلاً من را نمی‌شناختید؟
 خانم آلیور سر تکان داد و گفت:
 - نه، مطمئنم که شما را نمی‌شناسم، یعنی نمی‌شناختم.
 - دختری را که با او در کافه بودم چی؟
 - همان دختری که در کافه با هم لوبیای کبابی خوردید؟ نه، فکر نمی‌کنم شناخته باشم. البته فقط از پشت او را دیدم. به نظر من شبیه... خوب، دخترها در يك سنینی همه شبیه به هم هستند، نه؟
 - اما او شما را می‌شناسد.
 در يك لحظه لحن کلام دیوید تند و گزنده شد، و ادامه داد:
 - برایم گفته بود که شما را تازگی ملاقات کرده. فکر کنم حدود يك هفته پیش.
 - کجا؟ در مهمانی؟ شاید او را دیده باشم. اسم این دختر خانم چیست؟ شاید او را به یاد بیاورم.
 خانم آلیور متوجه شد که دیوید برای گفتن اسم دختر دودل است، اما سرانجام تصمیم گرفت که بگوید. هنگامی که دیوید اسم دختر را به زبان می‌آورد دقیق در چهره خانم آلیور خیره شد.
 - اسمش نورما رستاریک است.
 - نورما رستاریک؟ اوه البته که یادم هست. در يك مهمانی در خارج از شهر بود.
 جایی به نام - صبر کنید، الآن یادم می‌آید - لانگ نورتون (۶۶)؛ این طور نیست؟... اما اسم خانه یادم نیست. با چند نفر از دوستانم آنجا رفتم. البته فکر نمی‌کنم اگر امروز او را می‌دیدم می‌شناختم. در مهمانی صحبتی هم درباره کتابهایم با من کرد. حتی به او قول دادم یکی از کتابهایم را برایش ببرم. خیلی عجیب است، نه؟ که درست تصمیم بگیرم کسی را تعقیب کنم که کنار دست فردی نشسته که من کم و بیش می‌شناسم. خیلی عجیب است. فکر نمی‌کنم بتوانم يك چنین چیزی را در داستانهایم بگنجانم. زیادی مصنوعی می‌شود، نه؟
 خانم آلیور از جایش بلند شد و گفت:
 - خدای من، روی چه چیزی نشسته بودم! سطل آشغال، آن هم چه سطل آشغالی.
 و از بوی بد آن دماغش را گرفت و ادامه داد:

– اینجا کجاست که از آن سر در آورده‌ام؟
دیوید او را نگاه می‌کرد. خانم اُلیور ناگهان احساس کرد که در تمام قضاوت‌هایش اشتباه کرده است. با خودش گفت: « واقعاً چقدر احمقم، چقدر احمقم که فکر کردم این پسر خطرناک است، که به من صدمه می‌زند ». دیوید با لبخندی بسیار شیرین او را نگاه می‌کرد. سرش را تکان داد و موهای قهوه‌ای‌رنگش روی شانه تکان خورد. این روزها چه موجودات نازنینی میان این جوانها پیدا می‌شوند!

دیوید گفت:

— فکر کنم برای اینکه بفهمید کجا آمده‌اید حداقل کاری که می‌توانم بکنم این است که نشان‌تان بدهم. دنبال من بیایید. بیایید بالا، از این پله‌ها. دیوید به پله‌های قراضه‌ای اشاره کرد که به جایی مانند انبار زیرشیروانی ختم می‌شد.

— بالای این پله‌ها؟

خانم اُلیور شك داشت که برود یا نه. شاید دیوید با آن لبخند شیرین می‌خواست او را آن بالا ببرد و بعد ضربه‌ای به سرش بکوبد. ولی با خودش گفت: « فایده‌ای ندارد آریان، خودت کار را به اینجا رساندی. باید بروی و ببینی چه می‌شود. »

— فکر می‌کنید این پله‌ها تحمل وزن مرا داشته باشد؟ خیلی تق و لق به نظر می‌آید. نه، مشکلی ندارد. من جلو می‌روم و راه را نشان‌تان می‌دهم.

خانم اُلیور پشت سر او از پله‌هایی که به نردبام بی شباهت نبود بالا رفت. فایده نداشت، ته قلبش هنوز می‌ترسید. شاید از خود خروس آن قدر وحشت نداشت که از جایی که او را می‌برد. خوب، بزودی می‌فهمید. بالای پله‌ها دیوید دری را باز کرد و وارد اتاقی شد. اتاقی بزرگ و بدون فرش. در واقع استودیوی يك هنرمند، اما از نوع سرهم‌بندی شده آن. این طرف و آن طرف چند تشکچه بود. چند بوم نقاشی کنار دیوار قرار داشت و یکی دو تا سه‌پایه. بوی رنگ فضا را اشباع کرده بود. دو نفر در اتاق بودند. مرد جوان ریشویی روی سه‌پایه نشسته بود و نقاشی می‌کرد که به محض ورود آنها سر برگرداند و گفت:

— سلام دیوید، مهمان آوردی؟

خانم اُلیور با خودش فکر کرد به‌یقین او چرك‌ترین جوانی است که تا آن روز دیده. موهای چرب سیاه را پشت سر دم اسبی کرده بود و بخشی هم روی صورت جلوی چشم‌هایش بود. جدا از ریش، هیچ قسمتی از صورتش اصلاح نشده بود، لباسش فقط يك کت چرمی سیاه و چرب بود و چکمه‌های بلند به پا داشت. نگاه خانم اُلیور از روی او به دختری افتاد که به عنوان مدل روی صندلی چوبی روی سکویی نیم نشسته بود، و فوراً او را شناخت. او همان دختر دوم از سه دختری بود که در آن آپارتمان در عمارت‌های بورودین زندگی می‌کرد. نام خانوادگی دختر یادش نبود ولی اسم او را به یاد داشت. همان دختر آرایش‌کرده و بی‌حال به نام فرانسیس.

دیوید با اشاره به آن هنرمند که ظاهرش تا حدودی یاغی بود گفت:

— با پیتز آشنا شوید. هنرمند بزرگی که نبوغش در حال شکوفایی است و فرانسیس، مدل او، در ژست دختری مستأصل.

پیتز گفت:

— ساکت شو، میمون آدم‌ها.

خانم اُلیور با اشتیاق، انگار که خیلی مطمئن نباشد، گفت:

— انگار شما را می‌شناسم، نه؟ مطمئنم شما را جایی دیده‌ام. همین تازگیها.
فرانسیس گفت:

— شما خانم اُلیور هستید، نه؟
دیوید گفت:

— به من این طور گفت. درست هم هست، نه؟
خانم اُلیور ادامه داد:

— اما... من شما را کجا دیده‌ام. در مهمانی بود؟ نه، بگذارید فکر کنم. یادم آمد. در
عمارت بورودین.

فرانسیس راست نشست. لحن کلامش خسته ولی متین بود. پیتر با صدای بلند فریاد
زد:

— ژست را خراب کردی. مجبوری این قدر تکان بخوری؟ نمی‌توانی آرام بگیری؟
— نه، نمی‌توانستم. خیلی ژست مزخرفی بود. کتفهایم خیلی درد گرفته.
خانم اُلیور گفت:

— من داشتم تعقیب کردن مردم را تمرین می‌کردم. مشکلتر از آن بود که فکر
می‌کردم.

و بعد نگاهی به اطرافش انداخت و پرسید:

— اینجا استودیوی کار هنرمندان است؟
پیتر گفت:

— بله، استودیوهای امروزی این طور هستند. انبار زیر شیروانی. آدم شانس بیاورد
کف اتاق دهان باز نکند.
دیوید گفت:

— ولی تمام چیزهای مورد نیاز را داریم. نور شمال، اتاقهای متعدد، تشکچه‌ای برای
خواب، توالت مشترک در طبقه پایین. و جایی داریم که به آن می‌گویند ملزومات
آشپزی. و ضمناً یکی دو بطری.

و رو به خانم اُلیور کرد و با لحنی کاملاً متفاوت، در نهایت ادب گفت:

— چیزی میل دارید؟

— من نه.

دیوید گفت:

— این خانم از این جور چیزها نمی‌خورند. کی فکر می‌کرد.
خانم اُلیور گفت:

— بله، حق دارید، شاید کمی خارج از نزاکت است. خیلی‌ها به من که می‌رسند
می‌گویند ما فکر می‌کردیم که تو هیچ وقت در حال طبیعی نیستی.

در کیفش را باز کرد و ناگهان سه طره موی خاکستری از داخل کیف روی زمین افتاد.
دیوید آنها را برداشت و به او داد. خانم اُلیور گفت:

— اوه، خیلی متشکرم. صبح وقت نکردم. نمی‌دانم سنجاق سر دارم یا نه.

پیتر غش‌غش خندید و گفت:

— واقعا که دست مریزاد!

خانم آلیور با خودش فکر کرد: «واقعا که عجیب بود که مثل احمقها فکر می‌کردم در خطرم — از جانب این آدمها؟ نباید از روی قیافه‌هایشان قضاوت کرد. اینها واقعا مهربان و صمیمی هستند. مردم راست می‌گویند که زیادی خیال‌پردازی می‌کنم.»
خانم آلیور گفت که باید برود، و دیوید در کمال ادب و احترام او را در پایین آمدن از آن پله‌های وحشتناک کمک کرد، و بعد هم دقیقا نزدیکترین راه را به خیابان کینگز نشان داد و گفت:

— و از آنجا می‌توانید اتوبوس... یا اگر خواستید تاکسی بگیرید.

— فقط تاکسی. پاهایم از کار افتاده. هر چه زودتر خودم را توی یک تاکسی بیندازم بهتر است. متشکرم.

و بعد اضافه کرد:

— متشکرم که در مورد تعقیب که کار عجیبی هم بود آن قدر خوب برخورد کردید. البته فکر نمی‌کنم کارآگاههای خصوصی یا مأمورهای تعقیب یا هر اسم دیگری که دارند شباهتی به من داشته باشند.

دیوید با لحنی جدی گفت:

— گمان نمی‌کنم. از اینجا می‌پیچید به چپ... بعد راست، بعد دوباره چپ تا اینکه رودخانه را می‌بینید. به طرف رودخانه می‌روید، بعد پیچ تندی است که به خیابان دست راست می‌پیچد و بعد مستقیم.

خانم آلیور راه افتاد و همان طور که از آن حیاط مخروبه رد می‌شد، باز همان احساس ناراحتی و اضطراب به سراغش آمد: «نباید بگذارم باز تخیلاتم بال و پر بگیرد». سر برگرداند و آن پله‌ها و پنجره استودیو را نگاه کرد. هنوز هیکل دیوید آنجا پشت پنجره دیده می‌شد که ایستاده بود و او را تماشا می‌کرد. با خودش گفت: «سه تا انسان واقعا خوب. خوب و مهربان. حالا اینجا به چپ و بعد به راست. فقط چون یک کمی عجیب و غریب هستند آدم بیخودی فکر می‌کند که شرور هم هستند. حالا باید به راست می‌پیچیدم؟ یا چپ؟ فکر کنم به چپ. آه خدایا، پاهایم. مثل اینکه می‌خواهد باران هم بگیرد». به نظر می‌آمد راه تمامی ندارد و خیابان کینگز خیلی دور است. حالا به سختی صدای اتومبیلها شنیده می‌شد... و این رودخانه کجا بود؟ کم کم شك کرد که راهی را که دیوید گفته بود درست آمده باشد.

فکر کرد: «بالاخره باید به جایی برسم. یا به رودخانه، یا به پوتنی(۶۷) و یا واندزورث(۶۸). بالاخره یک جایی.» از مردی که از کنارش رد شد راه خیابان کینگز را پرسید. مرد گفت که خارجی است و انگلیسی بلد نیست.

خسته و کوفته به خیابانی پیچید و بالاخره درخشش آب را در مقابل خود دید. از

راه باریکی خود را به رودخانه رساند، و صدای پایی پشت سرش شنید. داشت سرش را برمی‌گرداند که درست در همین لحظه ضربه‌ای از پشت بر او فرود آمد و دنیا در نظرش تار شد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل دهم

۱

صدایی می‌گفت:

– از این بخور.

نورما می‌لرزید. نگاهش مات بود. کمی روی صندلی عقب نشست. صدا دوباره دستور داد که بخورد. این بار جرعه‌ای نوشید. اندکی به سرفه افتاد و گفت:

– خیلی قوی است.

– برایت خوب است. فوراً حالت را بهتر می‌کند. آرام بنشین و صبر کن. حالت گیج و منگی که علتش را نمی‌فهمید رفته رفته برطرف می‌شد. رنگ صورتش کم‌کم برگشت و لرزه از بین رفت. برای اولین بار دور و برش را نگاه کرد و متوجه اطرافش شد. ترس و وحشتی که او را فلج کرده بود رفته رفته از بین می‌رفت و به نظر می‌رسید که همه چیز به وضعیت عادی برمی‌گردد. اتاقی بود از نظر اندازه متوسط که لوازم داخل آن به طرز خیلی مبهمی برایش آشنا بود. میز کار، نیمکت، يك صندلی راحتی، يك صندلی معمولی، يك گوشی پزشکی روی میزی كوچك، و دستگاهی که به نظرش رسید به چشم مربوط است. بعد توجهش از چیزهای کلی به چیزهای خاص معطوف شد، به مردی که به او آن نوشیدنی را داده بود. مردی بود که به نظرش سی سال را تمام داشت، با موهای قرمز و چهره‌ای که جذاب بود ولی زیبا نبود. از آن صورتهای پرخط اما جذاب. مرد سرش را با حالتی اطمینان‌بخش تکان داد و گفت:

– کم‌کم موقعیت خودتان را تشخیص می‌دهید؟

– فکر می‌کنم... من... شما... چه اتفاقی افتاده؟

– یادتان نیست؟

– اتومبیل. من... به طرف من آمد. ماشین زیرم کرد.

– اوه نه، زیرتان نکرد. من دیدم.

– شما؟

– شما وسط جاده بودید. ماشینی به طرفتان آمد و من فقط توانستم طوری هلتان

بدهم که به شما نزنند. به چه چیز فکر می‌کردید که آن طور وسط جاده پریدید؟

– یادم نیست. من... بله، فکرم جای دیگری بود.

– يك اتومبیل جگوار با سرعت می‌آمد، و اتوبوسی هم از سمت دیگر در حرکت بود.

جگوار که بنا نداشت به شما بزند، هان؟

– من... نه، نه. مطمئنم که نه. منظورم... منظورم این است که...

- خوب، فکر کردم که شاید... شاید موضوع چیز دیگری بوده. امکانش هست، نه؟
 - منظورتان چیست؟
 - ممکن است عمدی بوده باشد.
 - منظورتان از عمدی چیست؟
 - در واقع فکر کردم که شاید می‌خواستید خودتان را به کشتن بدهید. می‌خواستید؟
 - من... نه. نه... البته که نه.
 لحن صحبتش اندکی عوض شد و ادامه داد:
 - اگر چنین قصدی داشتید، راه بسیار احمقانه‌ای را برای این کار انتخاب کرده بودید.
 باید چیزی از این واقعه به یادتان مانده باشد، سعی کنید.
 نورما دوباره به لرزه افتاد و گفت:
 - فکر می‌کردم... فکر می‌کردم تمام می‌شود. فکر می‌کردم...
 - پس واقعا می‌خواستید خودتان را بکشید، نه؟ موضوع چیست؟ می‌توانید به من بگویید. دوست پسر؟ دوست پسر موضوعی است که می‌تواند آدم را خیلی اذیت کند. به علاوه آدم امیدوار است که با از بین بردن خودش او را ناراحت و پشیمان کند... اما اصلاً تضمینی نیست. آدمها دوست ندارند غصه بخورند یا فکر کنند که مقصر هستند. احتمالاً تنها چیزی که دوست آدم خواهد گفت این است که «همیشه فکر می‌کردم که این دختر تعادل ندارد. جای شکرش باقی است». یادتان باشد که دفعه دیگر مجبور می‌شوید جگوارها را متهم کنید. آنها هم برای خودشان احساسات دارند. حالا مشکل همین بود؟ دوستان ولتان کرده؟
 - نه، اوه نه. درست برعکس.
 و ناگهان گفت:
 - می‌خواست با من ازدواج کند.
 - این دلیل نمی‌شود که آدم خودش را بیندازد جلوی جگوار.
 - چرا می‌شود. این کار را کردم چون...
 و ساکت شد.
 - بهتر است به من بگویید، بهتر نیست؟
 - چطور آدم اینجا؟
 - من با تاکسی آوردمتان. به نظر نمی‌آمد زخمی شده باشید. فکر کنم فقط چند تا کبودی دارید. فقط ترسیده بودید. از شما نشانی منزلتان را پرسیدم، ولی مات نگاهم کردید، انگار که اصلاً منظورم را نمی‌فهمیدید. نزدیک بود جمعیت دورتان جمع شود.
 برای همین تاکسی گرفتم و آوردمتان اینجا.
 - اینجا مطب است؟
 - اینجا اتاق مشاوره پزشکی است و من دکتر هستم. اسم من استیلینگ فلیت (۶۹) است.

- من دکتر نمی خواهم. نمی خواهم با دکتر حرف بزنم. نمی خواهم...
 - آرام باش، آرام باش. به هر حال ده دقیقه ای هست که دارید با دکتر حرف می زنید. مگر دکتر چه عیبی دارد؟
 - می ترسم. می ترسم دکتر بگوید...
 - آرام باش دخترکم. فعلاً که به عنوان دکتر و مریض صحبت نمی کنیم. من را به چشم يك غریبه نگاه کنید که فقط از مرگ نجاتتان داده، یا به احتمال بیشتر از شکستگی دست و پا یا سر یا چیزی که يك عمر گریبانگیرتان می شد. مشکلات دیگری هم می توانست به وجود بیاید. سابقاً اگر عمداً دست به خودکشی می زدید سر از دادگاه در می آوردید. هنوز هم اگر موضوع خودکشی باشد همین طور است. بفرمایید. ببینید چقدر رُك حرف زدم. حالا لطفاً شما هم رُك بگویید که چرا از دکترها می ترسید. خاطره بدی از دکتری دارید؟
 - هیچ، هیچ خاطره بدی ندارم. اما می ترسم که...
 - که چی؟
 - که من را بگیرند و محبوس کنند.
 دکتر استیلینگ فلیت ابروهای حنایی اش را بالا انداخت و او را نگاه کرد و گفت:
 - که این طور. ظاهراً برداشت غریبی از دکترها دارید. چرا باید بخواهم شما را محبوس کنم؟ چای میل دارید؟ یا شاید قرص آرامبخش را ترجیح می دهید؟ همسنگ های شما این چیزها را ترجیح می دهند. با قرص و این چیزها هم سر و کار داشته اید، نه؟
 نورما سرش را تکان داد و گفت:
 - نه، به هیچ وجه.
 - باور نمی کنم. به هر حال، چرا خیال بد بکنیم. مشکل روانی که ندارید، نه؟ فکر نمی کنم داشته باشید. دکترها هیچ علاقه ای ندارند که مردم را بگیرند و ببندند. در آسایشگاه های روانی به اندازه کافی آدم هست و مشکل بشود آنجا برای کسی جا پیدا کرد. در واقع اخیراً به دلیل جای کم، خیلی ها را از این آسایشگاهها مرخص می کنند. حتی باید گفت خوش به حال آنهایی که هنوز آنجا نگهداری می شوند. در این کشور همه جا پر شده از آدم.
 دکتر استیلینگ فلیت ادامه داد:
 - خوب، چی دوست دارید؟ چیزی از قفسه های داروهایم یا يك فنجان چای اصیل انگلیسی؟
 نورما گفت:
 - يك... يك فنجان چای.
 - هندی یا چینی؟ باید پرسید، نه؟ البته ببخشید، مطمئن نیستم که چای چینی داشته باشم.

— هندی را بیشتر دوست دارم.

— بسیار خوب.

دکتر به طرف در رفت، آن را باز کرد و صدا کرد:

— آنا، يك قوری چای برای دو نفر.

سر جایش برگشت، نشست و گفت:

— حالا، دختر خانم، ببینید... راستی، اسم شما چیست؟

— نورما رس...

و ساکت شد.

— چی؟

— نورما وست.

— بسیار خوب، دوشیزه وست. ببینید، من دکتر شما نیستم. شما به خاطر صدمه دیدن در يك سانحه رانندگی اینجا هستید... این طور به موضوع نگاه می‌کنیم، و فکر می‌کنم شما هم همین را می‌خواهید. که البته برای آن راننده جگوار بسیار ناخوشایند خواهد بود.

— اول فکر کرده بودم خودم را از پل پرت کنم.

— جدا؟ اگر اقدام می‌کردید می‌دیدید که کار آسانی نیست. این روزها کسانی که پل می‌سازند حواسشان جمع است. منظورم این است که مجبور می‌شدید از دیواره کنار آن بالا بروید که خیلی ساده نیست و حتما کسی می‌رسید و نجاتتان می‌داد. خوب، برای این که نطقم را ادامه داده باشم باید بگویم که چون شما خیلی ترسیده بودید و نمی‌توانستید نشانی منزلتان را بگویید شما را به خانه آوردم. راستی، نشانی‌تان کجاست؟

— نشانی ندارم. هیچ جا زندگی نمی‌کنم.

— جالب شد. پلیسها به چنین مواردی می‌گویند « جزو بی‌خانمانها ». پس چه کار می‌کنید... شبها را کنار پیاده‌رو می‌گذرانید؟

نورما با تردید او را نگاه کرد. دکتر ادامه داد:

— من می‌توانستم موضوع تصادف را به پلیس گزارش بدهم، اما ضمنا اجباری هم به این کار نداشتم. ترجیح دادم فکر کنم که وقتی از خیابان رد می‌شدید در عالم تفکرات دخترانه بوده‌اید و به سمت چپ نگاه نکرده‌اید.

نورما گفت:

— شما هیچ شباهتی به آن تصویری که من از دکترها دارم ندارید.

— واقعا؟ در این کشور، من کم کم دارم از شغلم سرخورده می‌شوم. در واقع بزودی کارم را در اینجا ول می‌کنم و حدود دو هفته دیگر می‌روم استرالیا. بنابراین پیش من می‌توانید احساس امنیت کنید. اگر دلتان بخواهد می‌توانید برایم تعریف کنید که چطور فیلهای صورتی‌رنگی را می‌بینید که از دیوار بیرون می‌آیند، چطور شاخه‌های

درختها دورتان می‌پیچند تا خفه‌تان کنند، چطور می‌فهمید که چه مواقعی آدمها نگاههای شیطانی می‌کنند، و خلاصه هر رؤیای شیرین دیگری که در ذهنتان هست می‌توانید برایم بگویید و من کوچکترین اقدامی نخواهم کرد. اگر اجازه بفرمایید باید بگویم که به حدّ کافی عاقل هستید.

– فکر نمی‌کنم عقلم سر جایش باشد.

دکتر استیلینگ‌فلیت با لحنی خوشایند گفت:

– شاید هم درست می‌گویید. بد نیست دلایلتان را بشنویم.

– من گاهی کارهایی می‌کنم که یادم می‌رود... درباره کارهایی که کرده‌ام به مردم چیزهایی می‌گویم ولی یادم نمی‌ماند که گفته باشم...

– ظاهراً حافظه بدی دارید.

– متوجه نیستید... همه اینها مربوط به موضوعهای بد و رذیلانه است.

– وسواس مذهبی؟ خیلی جالب است.

– مذهبی نیست. فقط... فقط نفرت است.

ضربه‌ای به در نواخته شد و خانمی مسن با سینی چای وارد شد. آن را روی میز گذاشت و بیرون رفت.

دکتر استیلینگ فلیت پرسید:

— شکر؟

— بله، لطفاً.

— دختر فهمیده‌ای هستید. وقتی آدم ترسیده باشد شکر برایش خوب است.

دکتر دو فنجان چای ریخت و فنجان نورما و شکردان را مقابل او گذاشت.

— خوب، داشتیم چه می‌گفتیم؟ آهان، نفرت.

— امکانش هست، نه؟ که آدم آن قدر از کسی نفرت داشته باشد که واقعا بخواهد او را بکشد؟

استیلینگ فلیت دوباره با گشاده‌رویی گفت:

— بله، کاملاً امکان دارد. در واقع بسیار هم طبیعی است. اما حتی اگر واقعا هم بخواهید این کار را بکنید نمی‌توانید تا مرحله اقدام پیش بروید. طبیعت انسان را به ترمزهایی مجهز کرده و درست به موقع آنها را به کار می‌گیرد.
نورما با دلخوری گفت:

— شما همه این چیزها را خیلی عادی جلوه می‌دهید.

— خوب بله، کاملاً طبیعی است. بچه‌ها تقریباً هر روز چنین احساساتی دارند. عصبانی می‌شوند و به مادر و پدرشان می‌گویند: «بدجنس، ازت بدم میاد، کاشکی بمیری!» مادرها که معمولاً درك بیشتری دارند اهمیت نمی‌دهند. وقتی آدم بزرگ می‌شود هنوز هم نفرت در وجودش هست، ولی حاضر نیست خودش را به دردسر کشتن آدمها بیندازد. اگر هم چنین کاری بکند... خوب، به زندان می‌افتد... منظورم وقتی است که واقعا دست به چنین کار کثیف و مشکلی بزند.
و خیلی عادی اضافه کرد:

— راستی، شما که همه این حرفها را از خودتان درنیاورده‌اید، هان؟

نورما راست نشست و در حالی که چشمهایش از عصبانیت برق می‌زد گفت:

— البته که نه. البته که نه. فکر می‌کنید چنین حرفهای وحشتناکی را اگر راست نبود می‌گفتم؟

دکتر استیلینگ فلیت گفت:

— خوب، آدمها از این کارها می‌کنند. انواع چیزهای مزخرف را درباره خودشان می‌گویند و تازه، از این کار لذت هم می‌برند.

و بعد فنجان خالی را از او گرفت و گفت:

— حالا بهتر است همه چیز را برایم تعریف کنی. اینکه از چه کسانی متنفری، چرا متنفری، و دلت می‌خواهد با آنها چه کار کنی.

— عشق می‌تواند به نفرت تبدیل شود.

— این هم از آن حرفهای غم‌انگیز شاعرانه است. اما یادت باشد که نفرت هم می‌تواند به عشق تبدیل شود. دو طرفه است. ضمناً گفتم موضوع به دوستت مربوط

نمی‌شود. مرد زندگی‌ات بود و به تو ظلم کرد و... از این حرفها که نیست؟

— نه، نه. به این چیزها مربوط نمی‌شود. موضوع نامادری‌ام است.

— داستان مکرر نامادری بدجنس. اما در سن تو این حرف مزخرف است. غیر از ازدواج با پدرت چه گناهی کرده؟ از پدرت هم متنفری، یا اینکه آن قدر او را دوست داری که حاضر نیستی با کسی تقسیمش کنی؟

— این حرفها نیست. ابدًا. قبلاً دوستش داشتم. خیلی زیاد. فکر می‌کردم... فکر می‌کردم موجود فوق‌العاده‌ای است.

دکتر استیلینگ‌فلیت گفت:

— خوب، حالا گوش کن. می‌خواهم پیشنهادی بکنم. آن در را می‌بینی؟ نورما برگشت و متعجب به در نگاه کرد:

— یک در کاملاً معمولی است، نه؟ قفل نیست، و خیلی عادی باز و بسته می‌شود. بلند شو و خودت امتحانش کن. دیدی که خدمتکارم از این در وارد و خارج می‌شود، نه؟ خیالات نبود. حالا بلند شو. کاری را که گفتم انجام بده.

نورما از روی صندلی بلند شد و با تردید به طرف در رفت و آن را باز کرد. لای در ایستاد و با نگاهی پرسشگر دکتر را نگاه کرد.

— بله، چه می‌بینی؟ یک راهروی کاملاً معمولی که باید دکورش را هم عوض کرد، ولی چون می‌خواهم به استرالیا بروم ارزش ندارد. حالا برو به طرف در اصلی و باز کن — آن هم کاملاً عادی است. حالا برو بیرون توی پیاده‌رو — می‌بینی که کاملاً آزادی و کسی به هیچ وجه نمی‌خواهد تو را حبس کند و اینجا نگه دارد. بعد از آن، وقتی کاملاً خودت را قانع کردی که هر وقت خواستی می‌توانی از این در بروی بیرون، برگرد و روی این صندلی راحت بنشین و همه چیز را درباره خودت تعریف کن، و بعد از آن است که من راهنمایی‌های ارزشمندم را خواهم کرد. لازم نیست به آنها عمل کنی. خیلی کم پیش می‌آید که مردم از کسی راهنمایی بپذیرند، ولی به هر حال من خواهم گفت. قبول؟

نورما آهسته راه افتاد و تقریباً لرزان از اتاق خارج شد. وارد راهرویی شد که همان طور که دکتر گفته بود راهروی معمولی بود. با فشاری مختصر به دستگیره، در خانه را باز کرد، از چهار پله پایین رفت و روی سنگفرش، در خیابانی با خانه‌های مجلل ولی نه چندان جالب، پا گذاشت. بی‌آنکه متوجه باشد دکتر او را از لای کرکره نگاه می‌کند لحظه‌ای ایستاد. دو دقیقه صبر کرد. بعد با قدمهای اندکی قاطع‌تر برگشت. از پله‌ها بالا رفت، در را بست و به اتاق برگشت.

دکتر استیلینگ‌فلیت گفت:

— بسیار خوب، قانع شدی که کلکی در آستینم نیست؟ همه چیز روشن است و چیزی پشت پرده نیست.

دختر سر تکان داد.

– خوب، اینجا راحت بنشین. سیگار می‌کشی؟

– خوب، من...

– فقط ماری جوانا و سیگارهای سنگین؟ مهم نیست، لازم نیست به من بگویی.

– معلوم است که از این چیزهایی که گفتید نمی‌کشم.

– فکر نمی‌کنم خیلی هم معلوم باشد، ولی دکتر باید حرف مریضش را قبول کند. خوب، حالا از خودت برایم بگو.

– نمی‌دانم. واقعا چیزی برای گفتن نیست. نمی‌خواهید روی نیمکت دراز بکشم؟

– منظورت خاطرات گذشته و از این قبیل چیزهاست؟ نه، لزوما نه. فقط می‌خواهم زمینه‌ای به دست بیاورم. مثلاً تولدت. در شهر بزرگ شده‌ای یا در حومه؟ خواهر و برادر داری یا تنها فرزند خانواده‌ای، و از این چیزها. از مرگ مادرت خیلی زیاد غصه خوردی؟

نورما با تندی گفت:

– معلوم است که غصه خوردم.

– دوشیزه وست، ظاهراً از این کلمه معلوم زیاد خوشت می‌آید. راستی فامیلت واقعا وست نیست، نه؟ مهم نیست. نمی‌خواهم اسم دیگری یاد بگیرم. می‌توانی اسم خودت را وست یا نورث یا ایست (۷۰) یا هر چیز دیگری بگذاری. بعد از مرگ مادرت چه اتفاقی افتاد؟

– مادرم قبل از مرگش مدتها زمینگیر بود، و مدت زیادی را در آسایشگاه گذراند. من با خاله‌ام زندگی کردم، خاله‌ای تقریباً پیر در دِوُن‌شایر (۷۱). در اصل خاله‌ام نبود، دخترخاله مادرم بود. بعد حدود شش ماه پیش پدرم به خانه برگشت. برگشتنش برای من... اتفاق فوق‌العاده‌ای بود.

چهره‌اش ناگهان روشن شد. متوجه نگاه تیز این مرد جوانِ ظاهراً عادی نبود.

– چیز زیادی از پدرم یاد نمی‌آید. فکر می‌کنم وقتی ما را ترك کرد حدود پنج سال داشتم. در واقع فکر نمی‌کردم هیچ وقت دیگر او را ببینم. مادرم از او کمتر حرف می‌زد. فکر می‌کنم اوایل امیدوار بود که او آن زن را ول کند و برگردد پیشش. – يك زن دیگر؟

– بله، با زنی رفته بود. مادرم می‌گفت که زن بدی بوده. مادر از آن زن و از پدرم خیلی تلخ صحبت می‌کرد. ولی من فکر می‌کردم که شاید... شاید پدرم آن قدر که او فکر می‌کند بد نباشد و همه‌اش تقصیر آن زن بوده.

– آنها ازدواج کردند؟

– نه، مادرم می‌گفت هیچ وقت از پدرم طلاق نمی‌گیرد. مذهب مادرم... اسمش چیست... آنگلیکن (۷۲) بود، کلیسای اعلی. خیلی شبیه کاتولیک‌ها هستند. طلاق را قبول نداشت.

– پدرت و آن زن با هم زندگی می‌کردند؟ اسمش چه بود؟ یا اینکه این هم جزء اسرار است؟

نورما سر تکان داد و گفت:

– نام خانوادگی‌اش را یادم نیست. نه، فکر نمی‌کنم زیاد با هم ماندند، ولی اصولاً در این مورد زیاد نمی‌دانم. با هم به آفریقای جنوبی رفتند، ولی فکر می‌کنم با هم دعوا داشتند و خیلی زود از هم جدا شدند، چون آن موقع مادرم می‌گفت که امیدوار است پدر دوباره برگردد. ولی برنگشت. نامه‌ای هم ننوشت، حتی برای من. ولی کریسمس‌ها همیشه برایم هدیه می‌فرستاد.

– به تو علاقه‌ای هم داشت؟

– نمی‌دانم. از کجا باید می‌فهمیدم. کسی از او حرفی نمی‌زد، به غیر از عمو سیمون، برادرش. او در شهر کار آزاد داشت و از اینکه پدرم همه چیز را به هم زده بود خیلی عصبانی بود. می‌گفت که پدرم همیشه همین طور بوده و هیچ وقت سر و سامان نداشته. اما می‌گفت که پدرم روی هم رفته آدم بدی نیست. می‌گفت فقط ضعیف است. من زیاد عمو سیمون را نمی‌دیدم. بیشتر با دوستانهای مادرم بودیم که اغلبشان خیلی کسالت‌آور بودند. زندگی من همیشه کسالت‌آور بوده... نورما ادامه داد:

– وقتی قرار شد پدر برگردد خیلی عالی بود. من سعی می‌کردم او را بیشتر به یاد بیاورم... مثلاً حرفهایی که آن وقتها می‌زد، بازیهایی که می‌کردیم. یادم بود که همیشه خیلی من را می‌خنداند. سعی کردم عکسهای قدیمی او را پیدا کنم، تنهایی یا دسته جمعی، اما ظاهراً همه را دور انداخته بودند. فکر کنم مادرم همه را پاره کرده بود.

– هنوز هم کینه او را به دل داشت؟

– فکر می‌کنم از لوئیز بیشتر کینه به دل داشت.

– لوئیز؟

دکتر حس کرد رفتار دختر اندکی سرد شده.

– یادم نیست... گفتم که... اسمها یادم نمی‌ماند.

– مهم نیست. به هر حال منظورت زنی است که با پدرت فرار کرد، نه؟

– بله. مادرم می‌گفت که او هم مشروب زیاد می‌خورد هم قرص و عاقبت بدی خواهد داشت.

– اما واقعاً نمی‌دانی که آخر و عاقبتش چه شد؟

نورما هر لحظه هیجان‌زده‌تر می‌شد.

– هیچی نمی‌دانم. کاشکی این قدر از من سؤال نمی‌کردید! از آن زن هیچ چیز

نمی‌دانم. بعدها هم چیزی درباره‌اش نشنیدم. قبل از اینکه شما درباره‌اش سؤال کنید اصلاً او را فراموش کرده بودم. من هیچ چیز نمی‌دانم.

دکتر گفت:

– خیلی خوب، خیلی خوب. لازم نیست بابت گذشته‌ها خودت را اذیت کنی. درباره آینده فکر کنیم. حالا می‌خواهی چه‌کار کنی؟
نورما نفس عمیقی کشید.

– نمی‌دانم. جایی ندارم که بروم. نمی‌توانم... خیلی بهتر است که... که تمامش کنم... فقط...

– فقط برای بار دوم نمی‌توانی دست به این کار بزنی، نه؟ دخترکم، فقط این را می‌توانم بگویم که اگر چنین کاری بکنی خیلی احمقانه است. بسیار خوب، جایی نداری بروی، و کسی را هم نداری که به او اطمینان کنی. پول داری؟
– بله، در بانک حسابی دارم که پدرم برایم هر چند ماه در آن پول می‌ریزد، اما مطمئن نیستم... فکر کنم شاید حالا دیگر دنبالم می‌گردند. ولی من نمی‌خواهم پیدايم کنند.

– لزومی ندارد پیدایت کنند. خودم برایت درستش می‌کنم. جایی هست به نام مجتمع کِنِوی (۷۲). البته شاید اسمش از خودش قشنگتر باشد. استراحتگاهی است برای گذراندن دوره‌های نقاht، که مردم دوره‌های آرامش‌درمانی را در آن می‌گذرانند. دکتر و مربی ندارد، و قول می‌دهم که موضوع محبوس شدن هم در کار نیست. فکر می‌کنی مناسب باشد؟ دلت می‌خواهد بروی آنجا؟
نورما به او نگاه کرد. نشست، بی‌حالت به او خیره شد، و بعد آهسته سر تکان داد.

۲

آن شب مدتی بعد، دکتر استیلینگ‌فلیت به کسی تلفن کرد و گفت:
– عملیات آدم‌ربایی بسیار خوبی بود. خودش درست مثل يك برّه به دام افتاد. هنوز نمی‌توانم اطلاعات زیادی بدهم. دخترک مواد زیادی مصرف کرده. به نظر من ماری جوانا، روان‌گردان، و شاید ال. اس. دی... مدتی است که تحت تأثیر مواد است. خودش انکار می‌کند، ولی به حرفهایش اطمینانی نیست.
دکتر مدتی گوش کرد و گفت:

– از من نپرس. اینجا را باید دقت کرد. خیلی زود بازی درمی‌آورد... بله، از چیزی می‌ترسد، یا وانمود می‌کند که از چیزی می‌ترسد... هنوز نمی‌دانم، مشخص نیست. می‌دانی که آدم‌هایی که مواد مصرف می‌کنند قلق دارند. نمی‌شود همیشه حرفهایشان را باور کرد. اوضاع را با آرامش پیش برده‌ام و نمی‌خواهم او را بترسانم... عقده پدر، از بچگی. به نظر من آن قدرها به مادرش که زنی عبوس بوده علاقه نداشته... از آن زنهای حق به جانبِ مظلوم‌ها بوده. به نظر من پدرش مردی شاد و سرحال بوده که طاقت چنین زندگی زناشویی غمباری را نداشته... زنی به اسم لوئیز می‌شناسی؟... مثل

اینکه این اسم او را می‌ترساند... لوئیز اولین مایه نفرت اوست. او پدر را وقتی دخترک فقط پنج‌ساله بوده از او گرفته. در این سن بچه‌ها زیاد نمی‌فهمند ولی خیلی زود از کسی که مسئول مشکلات آنها بوده احساس نفرت پیدا می‌کنند. پدرش را ظاهراً تا چند ماه پیش ندیده بوده. به نظر من رؤیاهای زیادی داشته که عزیز دردانه پدر است و دوست نزدیک او. و بعد همه این رؤیاها را از دست رفته دیده. پدر با يك زن به خانه برمی‌گردد، يك زن جوان و جذاب. اسم این زن که لوئیز نیست، هست؟... خوب، همین طوری پرسیدم. می‌خواستم حدوداً تصویری از او داده باشم، منظورم تصویری کلی است.

صدای آن طرف به‌تندی پرسید:

– چه گفتی؟ دوباره بگو.

– گفتم سعی دارم تصویری کلی بدهم.

چند ثانیه سکوت برقرار شد.

– ضمناً موضوع کوچکی هم هست که ممکن است برای جالب باشد. دخترک يك بار سعی کرد خودکشی کند، البته با دست و پا چلفتی‌گری. برای عجیب بود؟... نه، این طوری نبود... نه با گاز، نه با قرص. یکمرتبه خودش را انداخت وسط خیابان، يك جگوار هم از سرعت معمول تندتر می‌آمد... باید بگویم که درست بموقع رسیدم... بله، واقعاً واکنشم عالی بود... او هم تصدیق کرد. همان حرفهای معمول... می‌خواهد از شر همه چیز خلاص شود.

دکتر به صحبت‌های سریع آن طرف گوش کرد و بعد گفت:

– نمی‌دانم. در این مرحله نمی‌توانم مطمئن باشم... تصویری که از خودش داد کاملاً واضح است. دختری عصبی، روان‌نژند، مسموم از مواد و داروهای مختلف. نه، نوع مواد و دارو را نمی‌توانم مشخص کنم. انواع و اقسامشان هستند که تأثیرشان خیلی کم با هم متفاوت است. نتیجه‌اش می‌تواند سر در گمی، از دست دادن حافظه، حالت تهاجم، سرگردانی، یا صرفاً گیجی و منگی باشد. مشکل اینجاست که با این همه موادی که مصرف کرده نمی‌توان واکنشهای واقعی‌اش را فهمید. دو چیز ممکن است: یا دختری است که می‌خواهد خودش را با دادن تصویری عصبی و روانی عذاب بدهد و تمایل به خودکشی دارد – که احتمالاً همین طور است. یا اینکه تمام اینهایی که می‌گویند دروغ است. به نظر من بعید است که به هر دلیل، چنین داستانی را سر هم کرده باشد که مثلاً تصویری کاملاً غلط از خودش به دیگران بدهد. اگر این طور باشد که خیلی زیرکانه عمل می‌کند. در میان حرفهایش گاه چیزهایی به چشم می‌خورد که با تصویری که از خودش می‌دهد جور در نمی‌آید. یعنی هنرپیشه زرنگی است که نقش بازی می‌کند؟ یا دختری است بی‌غل و غش و نیمه ابله که تمایل به خودکشی دارد؟ ممکن است هرکدام از اینها باشد... چی گفتی؟... اوه، جگوار!... بله، خیلی سرعت داشت. فکر می‌کنی شاید اصلاً قصد خودکشی نداشته؟ که جگوار عمداً

می‌خواسته او را زیر بگیرد؟

یکی دو دقیقه فکر کرد و آهسته گفت:

– ممکن است این طور باشد، نمی‌توانم مطمئن بگویم. بله، ممکن است همین طور که گفתי باشد، ولی من این طور فکر نکرده بودم. مشکل این است که هر چیزی امکان دارد، نه؟ بسیار خوب، من خیلی زود باز هم از او اطلاعات می‌گیرم. کاری کرده‌ام که تقریباً دلش می‌خواهد به من اطمینان کند، البته تا وقتی که خیلی تند نرفته‌ام که شك کند. فکر کنم بزودی اطمینانش بیشتر می‌شود و بیشتر حرف می‌زند، و اگر واقعا بی‌غل و غش باشد تمام زندگیش را برایم بیرون می‌ریزد... و بارش را روی من خالی می‌کند. فعلاً از چیزی وحشت دارد... البته اگر كلك می‌زند و می‌خواهد سر من را شیره بمالد باید دلش را بفهمیم. فعلاً در مجتمع كِن وی است و فکر کنم همان جا بماند. پیشنهاد می‌کنم کسی را بفرستی آنجا تا چند روزی دورادور مواظب باشد که اگر خواست از آنجا برود تعقیبش کند، کسی که دخترك قیافه‌اش را نشناسد.

فصل یازدهم

۱

اندرو رستاریك مشغول نوشتن يك چك بود و ضمن نوشتن شكلكى از خودش درآورد. دفتر كارش بزرگ بود و خيلى زيبا، به سبك دفترهاى همه غولهاى اقتصادى مبله شده بود. مبلمان و لوازم اتاق متعلق به سيمون رستاريك بود و اندرو رستاريك بدون علاقه خاصى آنها را نگه داشته بود. به غير از جايگزين كردن چند تابلو با تابلويى از چهره خودش كه از خانه بيرون شهر آورده بود و همچنين تابلويى آبرنگ از كوه تيبيل (۷۴)، تغييرى در دكوراسيون اتاق نداده بود.

اندرو رستاريك مردى بود در دوران ميانسالى و در آغاز اضافه كردن وزن، اما نسبت به تصويرِ مردِ پانزده سال جوانترى كه بالاي سرش قرار داشت به طرز عجيبى كم تغيير كرده بود. همان چانه جلوآمده، لبهاى به هم فشرده، و ابروهاى اندكى بالا و استفهام آميز. ظاهرش زياد جلب توجه نمى كرد. آدمى بود معمولى و در حال حاضر نه چندان خوشحال. منشى اش وارد اتاق شد. به طرف ميز او رفت و او سرش را بلند كرد.

— آدمى به نام موسيو پوارو آمده و اصرار دارد كه با شما قرار دارد، ولى من از چنين قرارى اطلاعى ندارم.
— موسيو هر كول پوارو؟

اين اسم به طور مبهمى برايش آشنا بود، ولى به ياد نمى آورد از كجا. سرش را تكان داد و گفت:

— چيزى يادم نمى آيد، اما مثل اينكه اسمش را شنيده ام. چه شكلى است؟
— مردى است كوچك اندام... خارجى... فكر كنم فرانسوى... با سبيلى فوق العاده...
— آهان! يادم آمد؛ مِرى توصيفش را كرده بود. آمده بود رادى پيره را ببيند. ولى موضوع اين قرار ملاقات با من چه معنى مى دهد؟
— مى گويد كه شما برايش نامه اى نوشته ايد.

— اگر نوشته باشم هم يادم نيست. شايد مِرى... مهم نيست... بياورش تو. فكر كنم بهتر است بينم موضوع چيست.

يكى دو ثانيه بعد، كلوديا ريس هالند همراه مردى كوچك اندام، كله تخم مرغى، با سبيلى بزرگ، كفشهاى ورنى نوكتيز، و در مجموع آسوده حال وارد شد كه با تصويرى كه همسرش از او داده بود بخوبى وفق مى كرد.

كلوديا ريس هالند گفت:

— موسيو هر كول پوارو.

و بیرون رفت. هرکول پوآرو به طرف میز رفت و رستاریک از جایش بلند شد.

— آقای رستاریک؟ من، هرکول پوآرو، در خدمت شما هستم.

— اوه بله، همسرم گفته بود که شما به ما، یا بهتر بگویم به دایی من، سر زده بودید.

— به خاطر نامه‌ای که فرستاده بودید خدمت رسیده‌ام.

— چه نامه‌ای؟ من نامه‌ای برای شما ننوشته‌ام، موسیو پوآرو.

پوآرو به او خیره شد. بعد از جیبش نامه‌ای بیرون کشید، بازش کرد، نگاهی به آن انداخت و با تعظیمی کوتاه نامه را به رستاریک داد.

— خودتان ملاحظه بفرمایید، موسیو.

رستاریک آن را نگاه کرد. نامه تاپی بود و در سربرگ دفتر او نوشته شده بود. امضای او نیز با قلم در زیر نامه وجود داشت.

موسیو پوآروی گرامی

اگر بتوانید در اولین فرصت به نشانی بالای نامه به من سری بزنید بسیار متشکر خواهم شد. از گفته‌های همسرم و همچنین از پرس و جوهای مختلفی که در لندن کرده‌ام، متوجه شده‌ام که جنابعالی فردی هستید معتمد، خصوصاً هنگامی که مأموریتی را بپذیرید که به بصیرتی ویژه نیاز دارد.

با احترام

اندرو رستاریک

رستاریک به تندی پرسید:

— این نامه را کی دریافت کرده‌اید؟

— امروز صبح. کار فوری در دست نداشتم، برای همین آمدم.

— اتفاق عجیبی است موسیو پوآرو، این نامه را من ننوشته‌ام.

— شما ننوشته‌اید؟

— نه، امضای من کاملاً فرق دارد. خودتان نگاه کنید.

رستاریک به دنبال نمونه امضایش روی میز جستجو کرد، و بعد بدون فکر دسته چک خود را که در آن تازه چکی امضا کرده بود مقابل پوآرو گرفت.

— ببینید، امضای نامه کوچکترین شباهتی به امضای من ندارد.

— ولی خیلی عجیب است، واقعا عجیب است. چه کسی ممکن است این نامه را نوشته باشد؟

— درست همان سؤالی است که من از خودم می‌پرسم.

— ممکن نیست، خیلی عذر می‌خواهم، کار همسرتان باشد؟

— اوه، نه، نه. ممکن نیست مری چنین کاری کند. تازه چرا به نام من امضا کند؟ نه، اگر می‌خواست چنین کاری کند به من می‌گفت، حداقل مرا برای این ملاقات آماده می‌کرد.

— به این ترتیب شما هیچ نمی‌دانید چه کسی ممکن است این نامه را فرستاده باشد؟

— واقعا نه.

— شما هیچ اطلاعی ندارید که موضوع مورد اشاره این نامه چیست که ظاهراً شما می‌خواسته‌اید من را استخدام کنید؟

— از کجا بدانم؟

— ببخشید، اما شما نامه را کامل نخواندید. نوشته « لطفا پشت صفحه را بخوانید » را در پایین نامه، زیر امضا ملاحظه بفرمایید.

رستاریك پشت كاغذ را نگاه کرد. در بالای این صفحه هم نوشته‌ای تایی بود: موضوعی که مایلم درباره آن با شما مشاوره کنم به دخترم نورما مربوط می‌شود. رفتار رستاریك تغییر کرد. صورتش تیره شد.

— که این طور. ولی چه کسی ممکن است بداند؟ چه کسی می‌خواهد در این موضوع دخالت کند؟ چه کسی اصلاً از موضوع خبر دارد؟

— ممکن نیست منظور این بوده باشد که شما به اجبار با من مشورت کنید؟ يك دوست واقعی؟ واقعا هیچ تصویری ندارید که چه کسی می‌تواند نویسنده این نامه باشد؟

— کوچکترین احتمالی نمی‌دهم.

— و مشکلی در مورد دخترتان ندارید، دخترتان با نام نورما؟ رستاریك آهسته گفت:

— من دختری به نام نورما دارم. تنها دخترم است.

و با ادای جمله آخر صدایش اندکی تغییر کرد.

— و او گرفتاری ندارد؟ مسئله‌ای چیزی؟

— تا آنجا که می‌دانم، نه.

اما در بیانش اندکی تردید وجود داشت.

پوآرو اندکی به جلو خم شد و گفت:

— فکر نمی‌کنم این حرف صحیح باشد. فکر می‌کنم دخترتان مشکلی داشته باشد.

— چرا باید چنین فکری بکنید؟ کسی با شما در این مورد صحبتی کرده؟

— از لحن صحبت شما چنین نتیجه‌ای گرفتم، موسیو. در این دوران، بسیاری از مردم به خاطر دخترهایشان مشکلاتی دارند. دخترخانم‌های جوان و نازنینی که در انواع و اقسام گرفتاریها و مشکلات می‌افتند. احتمال دارد که چنین مسئله‌ای در این مورد هم صدق کند.

رستاریك چند لحظه‌ای ساکت ماند و با انگشتهایش روی میز نواخت. سرانجام گفت:

— بله، من نگران نورما هستم. او دختر بدقلقی است. تا حد هیستری عصبی است. متأسفانه... متأسفانه درست او را نمی‌شناسم.

— بدون شك مسئله به پسر جوان مربوط می‌شود، نه؟

— از يك لحاظ بله. ولی در واقع این دقیقاً آن چیزی نیست که مرا نگران می‌کند.

در این لحظه نگاهی حاکی از ارزیابی به پوآرو کرد و پرسید:

— می‌توانم شما را فردی معتمد بدانم؟

— اگر چنین نبودم، در شغلم اعتبار بسیار کمی داشتم.

— موضوع این است که می‌خواهم دخترم پیدا شود.

— اوه!

— آخر هفته گذشته، مطابق معمول به خانه ما در خارج از شهر آمد. ظاهراً یکشنبه

شب به لندن به آپارتمانی که با دو دختر دیگر در آن شریک است برگشته، ولی حالا با

خبر شده‌ام که به آنجا نرفته. قاعدتاً باید... جای دیگری رفته باشد.

— در واقع ناپدید شده؟

— ناپدید شدن کلمه‌ای است که موقعیت را زیادی سوزناک جلوه می‌دهد. فکر

می‌کنم دلیلی کاملاً طبیعی پشت ماجرا باشد، اما به هر حال... فکر می‌کنم هر پدری

در چنین شرایطی نگران می‌شود. تلفن نکرده، و حداقل به دخترهایی که با هم در یک

آپارتمان زندگی می‌کنند هم چیزی نگفته.

— دخترها هم نگرانند؟

— نه، به نظر من که نیستند. فکر کنم... فکر کنم آنها چنین چیزهایی را آسان

می‌گیرند. دخترها خیلی مستقل هستند. خیلی بیش از پانزده سال پیش که از

انگلستان می‌رفتم.

— آن پسر جوانی که می‌گفتید زیاد تأییدش نمی‌کنید چه؟ ممکن است با او رفته

باشد؟

— آرزو می‌کنم که این طور نباشد. امکانش هست، اما من... یعنی همسرم این طور

فکر نمی‌کند. فکر کنم شما او را دیده‌اید. همان روزی که منزل ما آمده بودید دایی را

بینید...

— او، بله. فکر می‌کنم می‌دانم از چه کسی صحبت می‌کنید. جوان خوش‌قیافه‌ای

بود. اما... اگر اجازه داشته باشم باید بگویم جوانی نبود که مورد تأیید یک پدر قرار

بگیرد. متوجه شدم که همسران هم زیاد از او خوشش نمی‌آید.

— همسرم مطمئن است که آن روز طوری به خانه ما آمده بوده که کسی او را نبیند.

— شاید می‌داند که در آن خانه کسی به او خوشامد نمی‌گوید.

آقای رستاریک با لحنی خشک گفت:

— بله، خیلی هم خوب می‌داند.

— با این حال فکر نمی‌کنید که احتمال خیلی زیادی هست که دخترتان با او باشد؟

— نمی‌دانم باید چه فکری بکنم. اول... فکر نمی‌کردم.

— به پلیس نگفته‌اید؟

— نه.

– وقتی کسی گم می‌شود، معمولاً بهتر است به پلیس اطلاع داده شود. پلیس هم محتاط است و راهها و ابزاری دارد که يك نفر مثل من ندارد.

– خوشم نمی‌آید سراغ پلیس بروم. مسئله دخترم است، می‌فهمید؟ دخترم. اگر دلش خواسته که... که برای مدتی برود و چیزی به ما نگوید حقش است. دلیلی ندارد که فکر کنیم در خطر است یا بلایی سرش آمده. من... من فقط برای دل خودم می‌خواهم بدانم کجاست.

– درست است، آقای رستاریك... امیدوارم در حدس و گمان زیاده‌روی نکرده باشم اما فکر می‌کنم این تنها مسئله‌ای نیست که شما را نگران دخترتان کرده.

– چرا فکر می‌کنید که چیز دیگری هم باید باشد؟

– چون امروزه اگر دختری چند روز نباشد و به پدر و مادر و دوستان هم‌اتاقی‌اش اطلاعی ندهد، خیلی غیرعادی نیست. فکر می‌کنم این موضوع در ارتباط با مسئله دیگری است که زنگ خطر را برای شما به صدا درآورده.

– خوب، شاید حق با شما باشد. مسئله...

نگاهی مردّد به پوآرو انداخت و ادامه داد:

– خیلی مشکل است که آدم با يك غریبه این مسائل را مطرح کند.

– نه واقعاً. مسلماً خیلی ساده‌تر است که آدم این قبیل مسائل را با غریبه مطرح کند تا با دوستان و آشنایان. مطمئناً با این نظر موافقید.

– شاید، شاید. منظورتان را می‌فهمم. تصدیق می‌کنم که از دخترم دلخورم...

می‌دانید... مثل دخترهای دیگر نیست و مسئله مشخصی هم بوده که قطعاً من را... هر دوی ما را نگران کرده.

پوآرو گفت:

– دخترتان شاید در سنین بحرانی جوانی است. هیجان‌ات نوجوانی. خیلی رُك بگویم، در این دوران نوجوان خیلی کارها می‌تواند بکند اما نمی‌توان او را واقعاً مسئول کارهایش دانست. ناراحت نشوید اگر به خودم اجازه می‌دهم چنین حرفی را بزنم... دختر شما شاید از داشتن نامادری آزرده است.

– متأسفانه حرفتان درست است. و هیچ دلیلی هم ندارد که آزرده باشد، آقای پوآرو. این طور نیست که من و همسر اولم اخیراً از هم جدا شده باشیم؛ جدایی ما سالها پیش اتفاق افتاده.

اندکی مکث کرد و ادامه داد:

– می‌توانم خیلی رُك با شما صحبت کنم. چیزی برای مخفی کردن در کار نیست. من و همسر اولم به سمت جدایی کشیده شدیم. لازم نیست ملاحظه بکنم. من با کس دیگری آشنا شدم و به او دل باختم. انگلستان را ترك کردم و با آن زن به آفریقای جنوبی رفتم. زن من طلاق را قبول نداشت و من هم حرفش را نزد. از نظر مالی شرایط مناسبی برای همسر و دخترم ترتیب دادم... آن زمان نورما فقط پنج سال

داشت...

مکث کرد و ادامه داد:

– وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که در آن زمان مدتها بود که از زندگی‌ام ناراضی بودم. دلم می‌خواست سفر کنم. در آن سنین از اینکه پشت میز بنشینم نفرت داشتم. برادرم بارها از اینکه به کار تجارت خانوادگی‌مان کم‌توجه بودم مرا سرزنش کرده بود. می‌گفت تمام سعی‌ام را نمی‌کنم. ولی من آن زندگی را نمی‌خواستم. آرام نداشتم. دلم يك زندگی پرماجرا می‌خواست. می‌خواستم دنیا و جاهای طبیعی و بی‌سکنه را ببینم...

رستاریك ناگهان ساکت شد و بعد گفت:

– به هر حال شما که نمی‌خواهید شرح زندگی من را بشنوید. به آفریقای جنوبی رفتم و لوئیز هم با من آمد. عاشقش بودم، ولی دیوانه‌وار دعوا می‌کردیم. او از زندگی در آفریقای جنوبی متنفر بود. می‌خواست به لندن و پاریس برگردد، به جاهای شیک. حدود يك سال بعد از اینکه به آفریقا آمدم از هم جدا شدیم. رستاریك آهی کشید و ادامه داد:

– شاید آن موقع می‌بایست برمی‌گشتم به زندگی آرامی که به هیچ وجه نمی‌پسندیدم. اما برنگشتم. نمی‌دانم اگر برمی‌گشتم همسرم مرا می‌پذیرفت یا نه. شاید وظیفه خودش می‌دانست که بپذیرد. از نظر وظیفه‌شناسی زن فوق‌العاده‌ای بود.

پوآرو متوجه شد که رستاریك جمله اخیر را با اندکی تلخی بیان کرد.

– ولی به نظرم می‌بایست بیشتر به نورما فکر می‌کردم. خوب، دخترم آنجا پیش مادرش صحیح و سالم و در امان بود. ترتیب مسائل مالی را داده بودم. گه‌گاه برایش نامه می‌دادم و هدیه می‌فرستادم. ولی هرگز به فکرم نرسید که به انگلستان برگردم و او را ببینم. نباید همه تقصیرها را هم متوجه من دانست. من زندگی متفاوتی برای خودم درست کرده بودم و فکر می‌کردم برای يك بچه خوب نیست که پدرش مرتب بیاید و برود و این ممکن است آرامش ذهنی او را به هم بزند. به هر حال، مثلاً فکر می‌کردم درست‌ترین کار را انجام می‌دهم.

حالا رستاریك تند حرف می‌زد. مثل این بود که با تعریف کردن زندگی‌اش برای يك گوش شنوا و مهربان کاملاً تسلی می‌یابد. پوآرو که بارها چنین واکنشهایی را شاهد بود و معمولاً در این کار مشوق خوبی هم بود، پرسید:

– هیچ وقت به میل خودتان نخواستید برگردید؟

رستاریك قاطعانه سر تکان داد و گفت:

– نه، می‌دانید، در آن زمان همان زندگی‌ای را می‌کردم که دوست داشتم، همان زندگی‌ای که برایش ساخته شده بودم. از آفریقای جنوبی به شرق آفریقا رفتم. از نظر مالی بسیار موفق بودم. به هر کاری که دست می‌زدم رونق می‌گرفت؛

پروژه‌هایی که گه‌گاه با دیگران شریک بودم، پروژه‌های خودم، همه موفقیت‌آمیز بود. به جاهای بکر می‌رفتم و راهپیمایی می‌کردم. این آن زندگی‌ای بود که همیشه می‌خواستم. من طبعاً آدمی هستم که از فضای بیرون از چهاردیواری لذت می‌برم. شاید برای همین بود که وقتی با همسر اولم ازدواج کردم احساس می‌کردم زندانی هستم، احساس می‌کردم مرا گرفته‌اند. نه، من از آزادی‌ام لذت می‌بردم و هیچ نمی‌خواستم به زندگی معمولی اینجا برگردم.

— ولی بالاخره برگشتید.

رستاریک نفس عمیقی کشید و گفت:

— بله، برگشتم. خوب، فکر می‌کنم سنّ آدم بالا می‌رود. به‌علاوه با یک شریک ایده‌های خوبی داشتیم و امتیازی گرفته بودیم که احتمالاً نتایج مهمی به دنبال داشت. می‌بایست در لندن مذاکراتی می‌کردیم. البته اینجا می‌توانستم به همکاری برادرم امیدوار باشم، ولی او فوت کرد. من رسماً سهامدار شرکت بودم. اگر می‌خواستم خودم به کارها رسیدگی کنم می‌بایست برمی‌گشتم. این اولین باری بود که به این کار فکر کردم. منظورم برگشتن به زندگی شهری است.

— شاید همسرتان، همسر دومتان...

— بله، این هم شاید زیاد بیراه نباشد. وقتی برادرم مُرد، یک یا دو ماه بود که با مری ازدواج کرده بودم. مری متولد آفریقای جنوبی است، ولی قبلاً چندین بار به انگلستان آمده بود و زندگی اینجا را دوست داشت... خصوصاً داشتن یک باغچه انگلیسی را! و من؟ خوب، شاید برای اولین بار بود که احساس کردم زندگی در انگلستان را دوست دارم. و به فکر نورما هم بودم. دو سال قبل از آن مادرش مرده بود. درباره همه اینها با مری صحبت کردم، و او هم کاملاً راضی بود که کمک کند تا برای دخترم خانه زندگی تشکیل بدهیم. ظاهراً همه چیز خوب به نظر می‌آمد و... در اینجا لبخند زد و گفت:

— و من برگشتم.

پوآرو به تابلویی که بالای سر رستاریک آویزان بود نگاه کرد. مسلماً محلّ تابلو در اینجا بهتر از خانه بیرون شهر بود. ساده و صریح، مردی را که پشت این میز نشسته بود نشان می‌داد؛ اجزای مشخص چهره او را خیلی خوب به تصویر کشیده بود، جلوآمدگی چانه، ابروهای بالا رفته، حالت موقّر سر. فقط نقّاشی چیزی داشت که مردی که مقابل او پشت میز نشسته بود نداشت. جوانی!

پرسش دیگری ذهن پوآرو را مشغول کرد. چرا اندرو رستاریک این نقّاشی را از خانه به محل کارش آورده بود؟ دو تابلوی پرتره از اندرو و همسرش را آن هنرمند مهمّ مد روز که در کشیدن پرتره مهارت داشت همزمان کشیده بود. به نظر پوآرو طبیعی‌تر بود که آن دو را کنار هم آویزان می‌کردند، چون در اصل هم می‌بایست همین طور کنار هم قرار می‌گرفتند. اما رستاریک یکی از آنها را، یعنی پرتره خودش را، به دفتر

کارش آورده بود. آیا يك نوع خودخواهی خاص بود تا نشان بدهد مردی شهری و مهم است؟ اما او آدمی بود که زندگی‌اش را با طبیعت بکر گذرانده بود و اذعان می‌کرد که چنین جاهایی را بیشتر دوست دارد. یا شاید تابلو را آنجا گذاشته بود که شخصیت شهری‌اش را به خودش یادآوری کند. آیا او به تقویت روحیه نیاز داشت؟ پوآرو با خود فکر کرد: «خیلی ساده، ممکن است فقط ژستی از سر فخرفروشی باشد!» و بعد با تواضعی خاص در دل گفت: «حتی من هم گاهی ممکن است فخر بفروشم».

هر دو از سکوت کوتاهی که ناخودآگاه میانشان برقرار شده بود به خود آمدند. رستاریك پوزش خواهانه گفت:

— باید من را ببخشید. مثل اینکه با شرح زندگی‌ام شما را خسته کردم.
— موردی برای عذرخواهی نیست، آقای رستاریك. شما فقط بخشی از زندگی‌تان را گفتید که ممکن است دخترتان را تحت تأثیر قرار داده باشد. شما به خاطر دخترتان خیلی پریشان هستید. اما فکر نمی‌کنم هنوز دلیل واقعی این پریشانی را به من گفته باشید. می‌خواهید پیدا شود، مگر نه؟
— بله، می‌خواهم پیدا شود.

— می‌خواهید پیدا شود، درست، اما می‌خواهید من او را پیدا کنم؟ اوه، خواهش می‌کنم تعارف نکنید. ادب... در زندگی لازم است، ولی در اینجا لازم نیست. گوش کنید. دارم به شما می‌گویم که اگر می‌خواهید دخترتان پیدا شود، من... هرکول پوآرو به شما نصیحت می‌کنم که سراغ پلیس بروید، چون آنها مجهز هستند. و تا آنجا که من می‌دانم می‌توانند کاملاً مخفیانه عمل کنند.

— من سراغ پلیس نمی‌روم، مگر... مگر واقعا عاجز بشوم.

— ترجیح می‌دهید کارآگاه خصوصی بگیرید؟

— بله، ولی می‌دانید، من چیزی درباره کارآگاههای خصوصی نمی‌دانم. نمی‌دانم به کدامشان می‌شود اطمینان کرد، کدام...

— و درباره من چه می‌دانید؟

— درباره شما کمی اطلاعات دارم. مثلاً می‌دانم که شغل امنیتی پرمسئولیتی در دوره جنگ داشته‌اید... در واقع دایی‌ام این را تأیید کرده.

رستاریك متوجه اندك تغییر حالت چهره پوآرو نشد. پوآرو خوب می‌دانست که این اطلاعی که رستاریك از پوآرو دارد کاملاً غلط است؛ گرچه رستاریك باید می‌دانست که تا آنجا که به حافظه و دید مربوط می‌شود نمی‌توان به اطلاعات دایی تکیه کرد. حالا حرفهای سر تا پا دروغ پوآرو را به خودش تحویل می‌داد. پوآرو خیال نداشت او را از این توهم بیرون بیاورد. فقط بار دیگر این باور قدیمی برایش ثابت شد که هرگز نباید بدون تحقیق حرف کسی را باور کرد. مگر نه اینکه تمام عمر سالهای سال اصل اولیه او این بود که به همه کس باید شك کرد.

رو به رستاریك گفت:

— بگذارید به شما اطمینان بدهم. موقعیت من در طول خدمت کاملاً خارق‌العاده بوده است. در واقع از بسیاری جهات مشابه من وجود نداشته.

با شنیدن این حرفها از اطمینان رستاریك اندکی کاسته شد! از نظر يك انگلیسی، مردی که این طور از خودش تعریف می‌کند قاعدتاً کمبودی دارد.

— نظرتان چیست موسیو پوآرو؟ اطمینان دارید که دخترم را پیدا می‌کنید؟

— احتمالاً نه به آن سرعتی که پلیس پیدا می‌کند، ولی بله، پیدایش خواهم کردم.

— و... و اگر پیدایش کنید...

— ولی اگر واقعا می‌خواهید که او را پیدا کنم باید موقعیت را کاملاً برای من روشن کنید.

— ولی همه چیز را گفتم. زمان، مکان، جایی که ممکن است باشد. می‌توانم فهرست کاملی از دوستانش به شما بدهم...

با شنیدن این حرفها پوآرو سرش را بشدت تکان داد:

— نه، نه. پیشنهاد می‌کنم حقیقت را به من بگویید.

— می‌خواهید بگویید راستش را نگفته‌ام؟

— تمامش را نگفته‌اید. از این بابت مطمئنم. از چه چیز می‌ترسید؟ چه چیزهایی را

برای من آشکار نکرده‌اید؟ از آنها که اگر قرار است در مأموریتم موفق بشوم باید

بدانم؟ دختر شما نامادری‌اش را دوست ندارد. این معلوم است و چیز عجیبی در آن

نیست. واکنشی است طبیعی. باید یادتان باشد که او سالها در ذهنش از شما چیزی

فوق‌العاده ساخته بوده. چنین چیزی در ازدواجهایی که به شکست می‌انجامد و

فرزند در آن از نظر عاطفی صدمه می‌بیند کاملاً محتمل است. بله، بله می‌دانم چه

می‌گویم. شما می‌گویید که بچه فراموش می‌کند. این درست است. دخترتان ممکن

است چهره یا صدایتان را فراموش کرده باشد، ولی تصویر دلخواه خودش را از شما

ساخته. شما رفته‌اید و او می‌خواسته که برگردید. بدون شك مادرش تمایل نداشته

که او از شما صحبت کند و همین باعث شده که احتمالاً بیشتر هم درباره شما فکر

کند و شما برایش مهمتر بشوید. و چون نمی‌توانسته با مادرش از شما صحبت کند،

واکنشی را که برای بچه‌ها خیلی طبیعی است نشان داده: مقصر دانستن آن کسی که

کنارش مانده در مقابل آن که رفته. مثلاً به خودش می‌گفته: « پدر من را دوست دارد،

مادر را دوست ندارد ». و از آنجاست که تخیلات شروع می‌شود و عاطفه و پیوندی

بین خودش و شما شکل می‌گیرد. اتفاقی که افتاده تقصیر پدرش نیست، چنین چیزی را

باور ندارد!

پوآرو ادامه داد:

— بله، غالباً این اتفاق می‌افتد، مطمئن باشید. من چیزهایی از روانشناسی می‌دانم.

به این ترتیب وقتی می‌شنود که شما به خانه برمی‌گردید، که او و شما دوباره کنار

هم خواهید بود، بسیاری از خاطراتی که کنار گذاشته و سالها به آن فکر نکرده بوده دوباره برمی‌گردد. پدرش برمی‌گردد! با هم خوشبخت خواهند بود! شاید اصلاً به فکر نامادری نبوده، تا وقتی که عملاً با او رو به رو می‌شود. و در این موقع است که بشدت حسادت می‌کند. بسیار طبیعی است. مطمئن باشید. بخشی از این حسادت وحشتناک مربوط به این است که همسر شما زیباست، شیک و باوقار است، که چیزهایی است که دخترها خوششان نمی‌آید چون به خودشان آن اطمینان لازم را ندارند. خودش هنوز خام است و شاید عقده حقارت هم دارد. بنابراین وقتی رقیبش، نامادری خوش‌قیافه را می‌بیند، خیلی طبیعی از او متنفر می‌شود؛ اما نفرتش نفرت نوجوانی است که نیمی از وجود او هنوز کودک است.

رستاریك گفت:

– خوب... این تقریباً همان چیزهایی است که دکتری که با او مشورت کردیم می‌گفت... منظورم این است که...

– آهان، پس با دکتر هم مشورت کرده‌اید؟ باید دلیلی بوده باشد که سراغ دکتر رفته‌اید.

– نه، چیزی نبود.

– نه، چنین جوابی را نمی‌توانید به هرکول پوآرو بدهید. حتماً چیزی بوده. چیز مهمی بوده و بهتر است به من بگویید. اگر من بدانم که در سر دختر چه می‌گذشته در کارم موفقتر خواهم بود. پیشرفتمان سریعتر می‌شود.

– آقای پوآرو، آیا اطمینان من به شما می‌تواند صددرصد باشد؟ می‌توانم به شما تکیه کنم؟ تا چه حد می‌توانم به شما اطمینان کنم؟

– کاملاً. مشکل چه بود؟

– نمی‌توانم، نمی‌توانم مطمئن باشم.

– دخترتان عملاً کاری ضد همسران انجام داده؟ چیزی بیشتر از حرفهای بچگانه یا بی‌ادبی؟ چیزی بدتر از اینها، جدی‌تر. به او حمله کرده؟

– نه، حمله نکرده، عملاً حمله نبوده، اما... البته چیزی ثابت نشده.

– می‌فهمم، به این نکته توجه خواهم داشت.

– همسرم حالش خوب نبود...

در اینجا مکث کرد. و پوآرو گفت:

– آه، بله، می‌فهمم... و بیماری‌اش چه بود؟ احتمالاً بیماری گوارشی؟ نوعی التهاب روده؟

– خیلی مطالب را زود می‌گیرید، موسیو پوآرو، خیلی. بله، گوارشی بود. این ناراحتی همسرم خیلی گیج‌کننده بود، چون اصولاً همیشه آدم سالمی بوده. بالاخره او را برای – به قول خودشان – «معاینات» به بیمارستان فرستادند. معاینات کلی.

– و نتیجه؟

— فکر نمی‌کنم کاملاً سر در آوردند... ولی به هر حال او حالش بسرعت خوب شد و از بیمارستان مرخص شد. ولی بیماری دوباره عود کرد. روی غذاهایی که می‌خورد دقت کردیم، روی طبخ. مثل نوعی مسمومیت غذایی بود، اما دلیلی برای آن وجود نداشت. قدم بعدی برداشته شد و از ظرف غذای او نمونه‌هایی برای آزمایش برداشتیم. مسلم شد که ماده مشخصی به غذاهای مختلف او اضافه شده. در تمام موارد، ماده فقط در غذایی بود که همسرم خورده بود.

— به زبان ساده، کسی به همسران ارسنیک می‌خورانده. درست است؟

— کاملاً درست است. به مقدار کم، تا بعداً اثر انباشتگی پیدا کند.

— شما به دخترتان شك دارید؟

— نه.

— فکر می‌کنم شك دارید. چه کسی ممکن است چنین کاری کرده باشد؟ شما به دخترتان شك دارید.

رستاریك نفس عمیقی کشید و گفت:

— رُك بگویم، بله.

۲

وقتی پوآرو به خانه برگشت جرج را منتظر خود دید:

— خانمی به نام ادیت زنگ زد، قربان.

— ادیت؟

پوآرو اخمهایش را درهم کشید.

— او زیر نظر خانم آلیور کار می‌کند. گفت که به شما بگویم خانم آلیور در

بیمارستان سنت گیل (۷۵) است.

— چه اتفاقی برایش افتاده؟

— آن طور که متوجه شدم... ضربه خورده‌اند.

جرج بخش آخر پیغام را نرساند، که این بود: «... و بگویید همه‌اش تقصیر ایشان بوده.»

پوآرو صدایی با زبانش درآورد و گفت:

— به او گفته بودم... دیشب که به او تلفن کردم و جواب نداد نگران شدم. (Les

femmes! (۷۶)

فصل دوازدهم

خانم اُلیور ناگهانی و غیرمنتظره گفت:

— خروس، خروس بخریم.

این را گفت ولی چشمهایش را باز نکرد. صدایش ضعیف اما پر از خشم بود.

وقتی جمله بعدی را گفت سه جفت چشم به او خیره شده بود:

— ضربه به سر.

چشمهایش را باز کرد و برای اینکه بفهمد کجاست نگاه دقیقی به اطراف انداخت.

اولین چیزی که دید چهره‌ای کاملاً بیگانه بود. مرد جوانی که در دفترچه‌ای یادداشت

برمی‌داشت. قلم را خیلی جدی دست گرفته بود. خانم اُلیور محکم گفت:

— پلیس.

— ببخشید، خانم؟

— گفتم شما پلیس هستید. درست گفتم؟

— بله، خانم.

خانم اُلیور گفت:

— جرم حمله است.

و دوباره انگار که از تشخیص خودش لذت برده باشد چشمهایش را بست. وقتی

دوباره چشمها را باز کرد با دقتی بیشتر اطرافش را نگاه کرد. در رختخواب بود. فکر

کرد از آن تختخوابهای بسیار بهداشتی بیمارستانهاست. از آنهایی که می‌توان جهتشان

را به بالا و پایین و چپ و راست تغییر داد. در خانه خودش نبود. برای اینکه محیطش

را بشناسد به اطراف نگاه کرد. گفت:

— بیمارستان است، یا شاید درمانگاه.

يك خواهر روحانی با حالتی مقتدر کنار در ایستاده بود و يك پرستار کنار تختش

بود. متوجه نفر چهارمی هم شد:

— هیچ‌کس نمی‌تواند این سبیلها را نشناسد. شما اینجا چه‌کار می‌کنید موسیو پوآرو؟

هرکول پوآرو به طرف تخت آمد و گفت:

— به شما گفته بودم مادام، که مراقب باشید.

خانم اُلیور تا حدودی نامفهوم گفت:

— هر آدمی ممکن است راهش را گم کند. اوه، سرم.

— دلیل دارد. همان طور که حدس زدید کسی ضربه‌ای به سرتان زده.

— بله، آن خروس.

پلیس جوان تکانی به خود داد و با تردید پرسید:

— ببخشید خانم، می‌فرمایید که يك خروس به شما حمله کرده؟

– البته. موقع راه رفتن يك مدت احساس ناامنی می‌کردم – می‌دانید که... منظورم فضای ناامن است.

خانم آلیور سعی کرد با دستهایش فضای ناامن را ترسیم کند که ناله‌اش در آمد و گفت:

– بهتر است دوباره این کار را نکنم.

خواهر روحانی گفت:

– بیمار من نباید زیاد هیجان‌زده شود.

– می‌توانید بگویید این حمله کجا اتفاق افتاد؟

– کوچکترین اطلاعی ندارم. من گم شده بودم. از يك جایی شبیه به يك استودیو

می‌آمدم. جایی درهم برهم و خیلی کثیف. آن یکی جوانك مدت‌ها بود صورتش را اصلاح نکرده بود. يك کت چرمی روغنی تنش بود.

– این همان مردی است که به شما حمله کرد؟

– نه، این یکی دیگر است.

– اگر می‌توانستید به من بگویید...

– دارم می‌گویم، مگر نه؟ تعقیبش کرده بودم، تمام راه را از کافه... فقط اینکه خیلی بلد نیستم آدم‌ها را تعقیب کنم. تمرین ندارم. از آنچه آدم فکر می‌کند خیلی مشکل‌تر است.

نگاهش را به مرد پلیس دوخت و ادامه داد:

– اما فکر می‌کنم شماها بلد باشید. شماها دوره می‌بینید؟ تعقیب را می‌گویم. حالا مهم نیست. ببینید...

و یکمرتبه بر سرعت حرف زدنش افزود:

– خیلی ساده است. من در وُردلز اِند پیاده شده بودم، یعنی به نظر من که این طور می‌آمد. طبیعتاً فکر می‌کردم او هم پهلوی دیگران مانده... یا از راه دیگری رفته. اما پشت من می‌آمد.

– این آدم چه کسی است؟

– خروس. این آدم من را می‌ترساند. اگر شما بفهمید که جریان عوض شده، یعنی به جای اینکه شما او را تعقیب کنید او شما را تعقیب می‌کند، نمی‌ترسید؟ البته این اولش بود و من يك جوری... ناراحت بودم. در واقع ترسیده بودم. نمی‌دانم چرا. اتفاقاً

خیلی هم مؤدبانه صحبت می‌کرد ولی من می‌ترسیدم. به هر حال آنجا بودیم و

به من گفت: « بیا بالا استودیو را ببین. » من هم دنبال او از يك پلکان قراضه بالا

رفتم. پله‌هایی مثل نردبام. آن بالا مرد جوان دیگری هم بود – همان جوان کثیف

– و داشت نقاشی می‌کرد. دختری هم به عنوان مدل نشسته بود. البته دختر کاملاً

تمیز بود. نسبتاً هم خوشگل بود. خلاصه آنجا بودیم و آنها هم خیلی مؤدب و خوب

بودند. بعد من گفتم که باید برگردم خانه. آنها هم راه رسیدن به خیابان کینگز را

نشانم دادند. اما قاعدتا راه صحیح را نگفته‌اند. البته ممکن است من اشتباه کرده باشم. خوب، وقتی به آدم بگویند دومین خیابان دست چپ و سومی دست راست، آدم ممکن است قاطی کند و برعکس عمل کند. اقلأ در مورد من ممکن است. خلاصه به جایی فقیرنشین و تا حدودی عجیب، نزدیک رودخانه رسیده بودم. آن زمان دیگر آن احساس ترس از بین رفته بود. وقتی خروس ضربه را زد ابدآ آن حالت تدافعی را نداشتم.

پرستار توضیح داد:

– فکر کنم دچار هذیانانده.

– نه، ابدآ. می‌فهمم چه می‌گویم.

پرستار دهانش را باز کرد که چیزی بگوید، چشمش به نگاه سرزنش‌آمیز خواهر روحانی افتاد، و فوراً دهانش را بست.

خانم آلیور گفت:

– لباس مخمل و ساتن و موهای بلند فر.

– خروسی با لباس ساتن؟ مادام منظورشان يك خروس واقعی است؟ شما فکر می‌کنید خروسی را کنار رودخانه نزدیک چلسی دیده‌اید؟
خانم آلیور گفت:

– خروس واقعی؟ البته که نه. چه حرفهای احمقانه‌ای. خروس واقعی کنار رودخانه در چلسی چه‌کار می‌کند؟

ظاهراً کسی جواب این سؤال را نمی‌دانست.

خانم آلیور ادامه داد:

– خیلی خرامان خرامان راه می‌رود، برای همین اسمش را گذاشته‌ام خروس. حالت فخرفروشی دارد. از خود راضی است. از ظاهر خودش کیف می‌کند. و شاید چیزهای زیاد دیگری از این قبیل.

بعد به پوآرو نگاه کرد و گفت:

– دیوید کی كيك. می‌دانی که چه کسی را می‌گویم.

– منظورتان این است که این مرد جوان، با نام دیوید، به سر شما ضربه زد؟

– بله، منظورم همین است.

هرکول پوآرو گفت:

– خودتان او را دیدید؟

– نه، ندیدمش. اصلاً متوجه چیزی نشدم. فکر کردم صدایی پشت سرم شنیدم، و درست قبل از اینکه بخوام برگردم و ببینم، ضربه را خوردم. درست مثل این بود که يك خروار آجر یا چیزی شبیه به آن روی سرم خراب شود... فکر کنم بهتر است بخوابم.

آهسته سرش را تکان داد و از درد ناله‌ای کرد، و به حالتی خوشایند مثل بی‌هوشی

بازگشت.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

فصل سیزدهم

پوآرو به ندرت برای ورود به آپارتمان‌اش از کلید استفاده می‌کرد. مانند قدیمی‌ها زنگ می‌زد و منتظر آن مستخدم درجه يك، جرج، می‌شد که در را باز کند. اما در این موقعیت، هنگامی که از بیمارستان برگشت، در را خانم لِمون باز کرد. — دو نفر برای ملاقات‌تان آمده‌اند.

لحن صدایش خوشایند بود، صدایش را اقلأ دو نت از حد معمولش پایین‌تر آورده بود، بدون اینکه زیرلب باشد. ادامه داد: — یکی آقای گوبی است و دیگری آقای محترم مسئی به نام سِر رُدريك هُرس فیلد. نمی‌دانم مایلید کدام را اول ببینید. پوآرو گفت:

— سِر رُدريك هُرس فیلد را.

و به فکر فرو رفت. وقتی جواب خانم لمون را می‌داد سرش را کج کرده بود، مثل پرنده، و فکر می‌کرد که چطور این اتفاقات اخیر می‌تواند تصویر کلی ماجرا را تغییر دهد. آقای گوبی مثل همیشه ناگهانی سر و کله‌اش پیدا شده بود و در اتاق كوچك که مخصوص کار تایپ خانم لِمون بود نشسته بود. ظاهراً خانم لِمون او را در انبار نشانده بود.

پوآرو پالتویش را درآورد. خانم لِمون آن را به رخت‌آویز هال آویزان کرد، و آقای گوبی طبق معمول، پشت سِر خانم لِمون را مخاطب قرار داد و گفت: — من در آشپزخانه يك چای با جرج می‌خورم. وقت من مالِ خودم است و حواسم به آن هست.

و به دنبال این حرف به آشپزخانه رفت. پوآرو وارد اتاق نشیمن شد و سِر رُدريك هُرس فیلد را دید که بسیار سِر حال در اتاق قدم می‌زند.

— بالاخره پیدایتان کردم، پسر. عجب چیز خوبی است این تلفن.

— بله، اسم من یادتان بود؟ مفتخر فرمودید.

— دقیقاً اسمتان یادم نبود. می‌دانید، اسامی هیچ وقت نقطه قوت من نبوده، اما چهره‌ها را هرگز فراموش نمی‌کنم.

و با غرور گفت:

— نه، به پلیس اسکاتلند یارد زنگ زدم.

— اوه!

از قیافه پوآرو معلوم بود که اندکی یگه خورده است، ولی وانمود کرد که این همان کاری است که سِر رُدريك باید انجام می‌داد.

— از من پرسیدند با چه کسی می‌خواهم صحبت کنم. و من گفتم مرا به رئیس کل

ارتباط بدهید. همیشه باید همین کار را کرد، هرگز نباید نفرات دست دوم را پذیرفت. فایده‌ای ندارد. باید مستقیم به بالاترین آدم مراجعه کرد. و من هم همین کار را کردم. خودم را معرفی کردم. گفتم می‌خواهم با بالاترین صحبت کنم و بالاخره کردم. آدم بسیار بافرهنگی بود. گفتم که نشانی شخصی را می‌خواهم که در بخش امنیتی متفقین بوده و در تاریخ مشخصی در جای مشخصی در فرانسه با من بوده. دیدم کمی گیج شد. برای همین گفتم: «می‌دانید منظورم چه کسی است؟ مردی فرانسوی یا بلژیکی.» شما بلژیکی هستید، نه؟ گفتم: «اسم کوچک او چیزی شبیه آشیل است.» گفتم: «نه اینکه واقعا آشیل باشد، شبیه آشیل است. کوچک‌اندام است، سبیلش خیلی بزرگ است.» و ظاهراً فهمید و گفت که در راهنمای تلفن می‌توانم پیدایتان کنم. گفتم: «درست، اما زیر آشیل، یا هرکول (چون اسمتان را گفته بود) که نمی‌توانم پیدایشان کنم. نام خانوادگی‌شان را یادم رفته.» و او نام خانوادگی شما را گفت. باید بگویم که بسیار آدم بافرهنگی بود. خیلی بافرهنگ. پوآرو گفت:

– خیلی خوشوقتم که شما را می‌بینم.

و لحظه‌ای به فکرش خطور کرد که بعداً آن آشنای تلفنی سر رُدْرِیک ممکن است به او چه بگوید. خوشبختانه احتمالاً کسی که با سر رُدْرِیک صحبت کرده بود بالاترین مقام نبود. احتمالاً کسی بود که بیشتر او را می‌شناخت و شغلش این بود که مؤدبانه پاسخگوی افراد مهمی که در گذشته خدمات باارزشی کرده‌اند باشد. سر رُدْرِیک گفت:

– خلاصه، من اینجا هستم.

– خیلی خوشحالم. اجازه بدهید چیزی تعارف‌تان بکنم. چای، سودا، ماءالشعیر،... سر رُدْرِیک با شنیدن سخنان او حواسش را جمع کرد، نگران شد و گفت: – همان چای خوب است. البته اجازه خوردن چیزهایی را که دلم می‌خواهد ندارم، اما همان طور که می‌دانیم دکترها به درد نمی‌خورند. تنها کارشان این است که آدم را از چیزی که دوست دارد منع کنند. پوآرو زنگ زد تا جرج بیاید و به او دستورات لازم را داد. جرج چای را جلوی سر رُدْرِیک گذاشت و اتاق را ترک کرد. پوآرو گفت:

– خوب، چه کاری می‌توانم برایتان انجام بدهم؟

– شغلی برایتان پیدا کرده‌ام، ای جوان قدیم.

بعد از مدتی به نظر پوآرو رسید که سر رُدْرِیک از ارتباط گذشته‌اش با او حتی مطمئن‌تر هم شده است، که این هم خیلی خوب بود چون باعث می‌شد خواهرزاده سر رُدْرِیک بیشتر به تواناییهای پوآرو اتکا کند. سر رُدْرِیک در حالی که صدایش را پایین می‌آورد گفت:

— مدارك، مداركى را گم کرده‌ام که باید پیدایشان کنم؛ متوجه هستید؟ برای همین فکر کردم با توجه به اینکه سوي چشمه‌ایم به خوبی گذشته نیست و حافظه‌ام گاهی زیاد یاری نمی‌کند، بهتر است پیش کسی بروم که مطلع باشد. می‌فهمید؟ شما آن روز درست بموقع آمدید، درست وقتی که این مشکل من را حل کنید. من باید پیدایشان کنم، می‌فهمید که.

پوآرو گفت:

— خیلی جالب است. اجازه دارم بپرسم که این مدارك چه هستند؟

— خوب، فکر می‌کنم اگر قرار است آنها را پیدا کنید باید سؤال هم بکنید، نه؟ مداركى کاملاً محرمانه و سري. فوق سري — یا بهتر بگویم قبلاً فوق سري بودند — و ظاهراً به نظر می‌آید که دوباره هم فوق سري شده‌اند. چند تا مکاتبه است. آن زمان زیاد نامه‌های مهمی نبودند، یا این طور خیال می‌کردیم. اما سیاست تغییر می‌کند. می‌دانید که چطور است. موقع جنگ را که یادتان هست، همه‌مان قاطی کرده بودیم. در يك جنگ ما با ایتالیا دوست بودیم، در جنگ بعدی با دشمن. نمی‌دانم کدامشان واقعاً بد بودند. در جنگ اول ژاپنی‌ها متحدان عزیزمان بودند و در جنگ دوم، بفرمایید، بندر پرل هاربر را بمباران کردند! آدم هیچ نمی‌دانست کجای کار است. با روس‌ها از يك جهت وارد شدیم ولی خروجمان در جهت مخالف هم بود. به شما بگویم پوآرو، که این روزها هیچ چیز مشکل‌تر از شناخت متحدان نیست. می‌توانند يك شبه عوض شوند.

پوآرو که خواست موضوع ملاقات را به یاد پیرمرد آورده باشد گفت:

— و شما مداركى را گم کرده‌اید.

— بله، کاغذ و مدرك زیاد دارم. و تازگی آنها را بیرون آورده‌ام. گذاشته بودمشان در يك جای امن. در واقع مدتی قبل آنها را به بانك سپرده بودم ولی اخیراً پس گرفتم. شروع کردم به مرتب کردن آنها چون فکر کردم بد نیست خاطراتم را بنویسم. این روزها همه همقطارهایم دارند همین کار را می‌کنند. مونتگمری (۷۷)، آلن بروك (۷۸) و اوکینلک (۷۹)، اینها حرفهایشان را داده‌اند دست چاپچی‌ها؛ بیشتر حرفشان این است که عقیده‌شان در مورد فلان ژنرال چیست. حتی موران (۸۰) هم که پزشك بسیار محترمی است درباره بیماران مهمی که داشته چیزهایی نوشته. آدم نمی‌داند بعداً چه پیش می‌آید. خلاصه، من هم فکر کردم برای خودم هم جالب است که حقایقی را در مورد بعضی آدمهایی که می‌شناختم بگویم. چرا نباید من هم مثل دیگران کاری بکنم؟ من که در تمام آن دوران حضور داشته‌ام.

پوآرو گفت:

— مطمئنم که چنین موضوعی برای مردم بسیار جالب خواهد بود.

— اوه، بله! مردم خیلی‌ها را از طریق اخبار می‌شناسند، و خیال می‌کنند که این آدمها عجب آدمهای پر ابهتی هستند. خبر ندارند که چه موجودات ابلهی هستند، ولی من

خبر دارم! خدای من، باور نمی‌کنید که این آقایان کلاه به سر چه اشتباهاتی کرده‌اند. برای همین کاغذهایم را درآوردم و این دخترک را پیدا کردم که کمکم کند آنها را دسته‌بندی کنم. دختر نازنینی است و خیلی هم باهوش. انگلیسی‌اش زیاد خوب نیست، ولی غیر از این، هم باهوش است و هم کمککار. خیلی چیزها را نگه داشته بودم، ولی همه قاطی و بی‌نظم. اما نکته اینجاست که هیچ اثری از آن کاغذهایی که می‌خواستم نبود.

— نبود؟

— نه. اول فکر کردیم که از زیر چشمان در رفته و دوباره همه را نگاه کردیم و پوآرو، می‌توانم بگویم که به نظر من خیلی از چیزها را برداشته‌اند. بعضی‌هایش مهم نبود. در واقع آن چیزی که من دنبالش می‌گشتم هم اهمیت خاصی نداشت؛ منظورم این است که کسی فکر نمی‌کرد مهم باشد، وگرنه لابد به من هم اجازه نمی‌دادند آن را نگه دارم. خلاصه اثری از این مکاتبات خاص وجود نداشت.

— می‌توانید حدوداً به من بگویید که این نامه‌هایی که صحبتشان را می‌کنید چه بودند؟ البته حتماً سر نگهدار خواهم بود.

— نمی‌دانم که می‌توانم یا نه. محتمل‌ترین حالتی که می‌توانم تصوّر کنم این است که شخصی این روزها درباره کارهایی که در گذشته کرده و حرفهایی که زده داد سخن می‌دهد. ولی حرفهایش حقیقت ندارد، و این نامه‌ها دقیقاً نشان می‌دهد که این آدم چه دروغگوی کبری است. ضمناً گفته باشم که خیال ندارم فعلاً چاپشان کنم. فعلاً يك کپی تر و تمیز از آنها برایش می‌فرستیم و می‌گوییم که این دقیقاً چیزهایی است که آن زمان گفته و ما به صورت مکتوب داریم. جالب می‌شود اگر... خوب، بعد از آن کمی اوضاع عوض می‌شود. لازم نیست خواهش کنم، مگر نه؟ شما خودتان با این مسائل آشنا هستید.

— درست می‌فرمایید سر رُدريك. دقیقاً می‌فهمم چه می‌گویید، ولی شما هم باید متوجه باشید که مشکل است آدم در پیدا کردن چیزی کمک کند که نمی‌داند چیست، یا نمی‌داند کجا ممکن است باشد.

— یکی یکی: اول می‌خواهم بدانم چه کسی به کاغذهایم دستبرد زده، چون متوجه هستید که این نکته مهم است. ممکن است نامه‌های فوق سرّی دیگری هم میان کاغذهایم باشد و من می‌خواهم بدانم چه کسی به آنها دست می‌زند.

— خودتان هیچ نظری ندارید؟

— فکر می‌کنید باید داشته باشم، هان؟

— خوب، به نظر می‌آید که اولین امکان...

— می‌دانم. می‌خواهید بگویم که کار دخترک است. خوب، من فکر نمی‌کنم که کار او باشد. خودش می‌گوید که کار او نیست و من هم باور می‌کنم. می‌فهمید؟

پوآرو آه کوتاهی کشید و گفت:

— بله، می‌فهمم.

— اولاً اینکه او خیلی جوان است. نمی‌تواند بفهمد که این چیزها اهمیت دارند. مسئله مربوط به زمانه او نیست.

پوآرو گفت:

— ممکن است کسی یادش داده باشد.

— بله، بله. کاملاً امکان دارد. ولی از طرفی آن وقت زیادی واضح است.

پوآرو نفسی کشید. شك داشت که بتواند روی نظر سِر رُدريك، یعنی جانبداری کامل از دختر، تأثیری بگذارد، برای همین گفت:

— چه کس دیگری به آنها دسترسی داشت؟

— معلوم است، اندرو و مری. اما شك دارم که اندرو اصلاً به چنین چیزهایی توجه داشته باشد. در هر صورت او آدم معقولی است، همیشه بوده. نه اینکه او را خیلی خوب شناخته باشم. فقط در تعطیلات یکی دو بار با برادرش سراغ من آمدند، همین. البته زنش را ول کرد و با یکی از آن زیبارویان به آفریقای جنوبی رفت. اما چنین چیزی ممکن است برای هر مردی پیش بیاید، خصوصاً با داشتن همسری مثل گریس(۸۱). البته او را هم زیاد ندیده بودم. از آن نوع زنهای سر به زیری بود که فقط کار خیر می‌کنند. در هر صورت نمی‌شود فکر کرد که آدمی مثل اندرو جاسوس باشد. در مورد مری هم باید بگویم که زن خوبی است. تا آنجا که من می‌فهمم به غیر از بوته‌های گل سرخ به چیز دیگری نگاه نمی‌کند. يك باغبان هم هست که هشتاد و سه سالش است و تمام عمرش در دهات بوده. معمولاً چند تا زن هم هستند که در خانه می‌پلکند و صدای جاروبرقی را درمی‌آورند و از این قبیل. نمی‌توانم آنها را هم در نقش جاسوس مجسم کنم. می‌بینید، باید کسی از بیرون از خانه باشد. سِر رُدريك اندکی آشفته ادامه داد:

— البته مری کلاه‌گیس می‌گذارد. منظورم این است که ممکن است فکر کنید چون کلاه‌گیس می‌گذارد جاسوس است، ولی نظرتان درست نیست. او وقتی هجده‌ساله بود تبی کرد و موهایش ریخت. برای يك دختر جوان بدشانسی بزرگی است. البته من از اینکه کلاه‌گیس می‌گذارد هیچ اطلاعی نداشتم تا اینکه يك روز موهایش به شاخه درختی گیر کرد و يك‌وری شد. بله، بدشانسی بزرگی است.

پوآرو گفت:

— به نظر من هم رسید که موهایش کمی غیرعادی است.

سِر رُدريك گفت:

— اما باید بدانید که جاسوس خوب هیچ وقت کلاه‌گیس نمی‌گذارد. این شیاطین باید جراحی پلاستیک کنند و قیافه‌شان را تغییر بدهند. از این حرفها گذشته، يك نفر دارد با کاغذهای من برای خودش راست راست می‌گردد.

— فکر نمی‌کنید شاید این کاغذها را جای دیگر گذاشته‌اید... در يك کشو یا کنار

پرونده‌های دیگر؟ آخرین بار کی آنها را دیدید؟

— حدود يك سال پیش. یادم هست که آن موقع فکر کردم که می‌توانم کپی خوبی از آنها بگیرم، و بخصوص به آن نامه‌های خاص توجه کردم. ولی حالا اثری از آنها نیست. کسی آنها را برداشته.

— به خواهرزاده‌تان اندرو شك ندارید، به همسرش و مستخدمان خانه هم شك ندارید. به دختر چی؟

— نورما؟ خوب می‌توانم بگویم که نورما کمی غیرعادی است. او می‌تواند از آن آدم‌های مبتلا به جنون دزدی باشد که بدون اینکه حتی خودشان متوجه باشند دزدی می‌کنند. ولی من هیچ وقت او را دور و بر کاغذهایم ندیده‌ام.

— پس خودتان چه فکری می‌کنید؟

— آن خانه را دیده‌اید. دیدید که چطور است، هر کس می‌تواند هر وقت خواست راحت وارد و خارج شود. درها را قفل نمی‌کنیم. هرگز نکرده‌ایم.

— شما درِ اتاق خودتان را قفل نمی‌کنید، مثلاً اگر بروید لندن؟

— هیچ وقت فکر نکرده بودم که چنین کاری لازم است. البته حالا قفل می‌کنم. ولی چه فایده؟ حالا دیگر خیلی دیر است. تازه، قفل و کلیدم خیلی عادی است و به همه درها می‌خورد. کسی باید از بیرون آمده باشد. همه دزدیهای امروزه این طور است. دزدها وسط روز وارد خانه می‌شوند، از پله‌ها بالا می‌روند، وارد هر اتاقی که بخواهند می‌شوند، جعبه جواهرات را برمی‌دارند و بیرون می‌روند، و هیچ کس آنها را نمی‌بیند یا توجهش جلب نمی‌شود. قیافه‌هایشان آلامد است، یا شکل این جوانکهای طرفدار موسیقی جدید، یا هیپی‌ها یا هر چه که اسمشان را می‌گذارند هستند، با موهای بلند و ناخنهای کثیف. من خودم خیلی‌هایشان را دیده‌ام. آدم حتی دلش نمی‌خواهد بگوید: «آخر تو با این ریخت کی هستی؟» آدم جنسیت آنها را هم نمی‌فهمد، که خیلی خجالت‌آور است. خانه ما پر است از این جور آدم‌ها. فکر می‌کنم دوستان نورما هستند. قدیمها از این خبرها نبود. تازه، از خانه بیرونشان می‌کنی و بعد می‌بینی دختر یا پسرِ فلان آدم معروف بوده‌اند. امروزه آدم نمی‌فهمد کجای کار است. سرِ رُدريك مکثی کرد و گفت:

— اگر کسی بتواند ته و توی این قضیه را در بیاورد، این شما هستید پوآرو.

آخرین جرعه نوشیدنی‌اش را سر کشید و بلند شد.

— خوب، همین بود. تصمیم با شماست. قبول می‌کنید، نه؟

— هر کاری بتوانم می‌کنم.

زنگ خانه به صدا در آمد. سِر رُدريك گفت:

— این باید دخترکم باشد. دقیق سر ساعت و سر دقیقه. عالی است، نه؟ بدون او نمی‌توانم در لندن بچرخم. مثل خفاش کورم. چشمم نمی‌بیند که بخواهم از خیابان رد بشوم.

— نمی‌توانید عينك بزنیید؟

— چند تایی دارم، ولی هر وقت عينك می‌زنم، یا از روی دماغم سُر می‌خورد یا گمش می‌کنم. به‌علاوه از عينك خوشم نمی‌آید. هیچ وقت عينك نزده‌ام. تا شصت و پنج‌سالگی می‌توانستم بدون عينك بخوانم، که خودش خیلی خوب بود.

پوآرو گفت:

— اوضاع همیشه يك جور نمی‌ماند.

جرج سونیا را به اتاق راهنمایی کرد. سونیا فوق‌العاده زیبا به نظر می‌رسید. به نظر پوآرو رفتار کمی خجالتی‌اش خیلی برازنده بود. پوآرو با ژستی فرانسوی به طرف سونیا رفت و با تعظیم، در حالی که روی دست او خم می‌شد گفت:

— (۸۲) Enchanté، مادموازل.

سونیا نگاهش را از پوآرو برگرفت و گفت:

— دیر که نکردم سِر رُدريك؟ منتظرتان که نگذاشتم؟ امیدوارم که نگذاشته باشم. سِر رُدريك گفت:

— درست سر دقیقه‌ای که قرار بود آمدی، دختر جان. و اضافه کرد:

— مرتب و منظم، طبق مُدِ بریستول (۸۳).

سونیا کمی گیج به نظر می‌آمد. سِر رُدريك ادامه داد:

— عصرانه خوبی خوردی؟ گفته بودم که يك چای حسابی با شیرینی یا نان خامه‌ای یا هر چیزی که دخترهای جوان این روزها دوست دارند بخوری، هان؟ امیدوارم دستوراتم را اجرا کرده باشی.

— نه، نه دقیقا. از فرصت استفاده کردم و برای خودم يك جفت کفش خریدم. نگاه کنید، قشنگ هستند، نه؟

و يك پایش را بالا آورد که کفشش را نشان بدهد. پای زیبایی بود، و سِر رُدريك نگاه کرد و لبخند زد، و گفت:

— خوب، باید برویم به قطارمان برسیم. ممکن است بگویند قدیمی‌ام، اما من طرفدار قطار هستم. سر ساعت راه می‌افتد و سر ساعت می‌رسد — لااقل قرار است که این طور باشد. امان از این اتومبیلها! مدتها باید پشت هم بایستند، خصوصا در ساعات پرتراфик. آدم ممکن است حتی تا يك و نیم ساعت از وقتش هدر برود. اتومبیل! آه! هرکول پوآرو پرسید:

— می‌خواهید به جرج بگویم برایتان تا کسی خبر کند؟ هیچ زحمتی نیست.

سونیا گفت:

— تاکسی گرفته‌ام، پایین منتظر است.

سر رُدريك گفت:

— بفرمایید. می‌بینید، فکر همه چیز را کرده.

و روی شانه دخترک زد. نگاهی که سونیا به پیرمرد انداخت تحسین پوآرو را برانگیخت.

پوآرو آنها را تا در حال بدرقه کرد و مؤدبانه خداحافظی کرد. آقای گوبی از آشپزخانه بیرون آمده و در حال ایستاده بود و قیافه‌اش، می‌شد گفت، بسیار شبیه به کسی بود که برای بررسی گُنتور گاز آمده است. وقتی مهمانها سوار آسانسور شدند، جرج در را بست و سراغ پوآرو رفت که با نگاهی ثابت لبخند بر لب ایستاده بود. پوآرو گفت:

— ممکن است بپرسم که نظرت درباره این دخترخانم چیست، جرج؟ پوآرو همیشه گفته بود که در بعضی مواردِ مشخص، نظرات جرج ردخور نداشته است.

جرج گفت:

— قربان، اگر اجازه بفرمایید می‌شود گفت که بدجوری در دام افتاده، در دام دخترک. هرکول پوآرو گفت:

— فکر کنم درست می‌گویی.

— البته برای آقایان در این سن و سال غیرعادی نیست. یادم هست لرد مونت‌بریآن (۸۴) در زندگی تجربه‌های زیادی کرده بود، به نظر بسیار زرنگ و زبل می‌آمد. اما آدم تعجب می‌کرد. دختر جوانی بود که می‌آمد و او را ماساژ می‌داد. چه هدایایی به او می‌داد. لباس شب، دستبند زیبا، شکل گل فراموشم نکن، از فیروزه و الماس. قیمتش فوق‌العاده زیاد نبود ولی به هر حال گران بود. بعد يكِ اِشارپ پوست. نه از جنس مینک، بلکه از خز روسی، و يكِ کیف شب زیبا. بعد برای برادر آن دختر مشکلی ایجاد شد، قرض و قوله و از این حرفها. البته من شك دارم که اصلاً برادری در کار بوده باشد. لرد مونت‌بریآن پولی را که لازم داشت به او داد تا حساب برادرش را تسویه کند، چون خانم از این بابت خیلی ناراحت بودند! و گفته باشم که عشق ایشان کاملاً پاك و افلاطونی بود. به نظر می‌آید آقایان وقتی به سنین بالا می‌رسند از این نظر شعور ذاتی‌شان را از دست می‌دهند.

پوآرو گفت:

— شك ندارم که کاملاً درست می‌گویی جرج، اما اینها جواب کاملی به سؤال من نبود. نظرت درباره آن خانم جوان چیست؟

— اوه، خانم جوان... دوست ندارم که قطعی بگویم، ولی او نمونه‌ای کامل است.

نکته‌ای ندارد که آدم روی آن انگشت بگذارد، ولی باید بگویم که می‌داند دارد چه‌کار می‌کند.

پوآرو وارد اتاق نشیمن شد و آقای گوبی با اشاره او به دنبالش آمد. آقای گوبی روی يك صندلی، مانند همیشه راست نشست؛ زانوها به هم چسبیده، انگشت‌های پا به سمت پایین. از جیبش دفتر یادداشت نسبتاً مچاله‌ای بیرون آورد، با دقت باز کرد، و بعد رو به بطری سودا، خیلی جدی شروع به دادن اطلاعات کرد.

— عطف به اینکه از من خواستید در مورد سوابق تحقیق کنم، خانواده رستاریك كاملاً محترم و از نظر اجتماعی خوب هستند. هرگز جار و جنجال و آبروریزی خانوادگی نداشته‌اند. گفته می‌شود که پدرشان جیمز پاتریك رستاریك (۸۵) در يك معامله بسیار تیزهوشی نشان داده. سه نسل است که در کار تجارت هستند. پدربزرگ کار را آغاز کرده، پدر توسعه داده، و سیمون رستاریك ادامه داده. سیمون رستاریك از دو سال پیش مشکل شریانی پیدا کرده و سلامتش را رفته‌رفته از دست داده. حدود يك سال پیش به خاطر انسداد سرخرگ قلب فوت کرد. برادر کوچکتر، اندرو رستاریك، بلافاصله بعد از اتمام تحصیل در دانشگاه اکسفورد و ازدواج با دوشیزه گریس بالدوین (۸۶) وارد تجارت شد. يك دختر به نام نورما پیدا کردند. همسرش را ترك کرد و به آفریقای جنوبی رفت. خانمی به نام بیرل (۸۷) هم با او همسفر شد. هرگز صیغه طلاق جاری نشد. خانم اندرو رستاریك دو سال و نیم پیش فوت کرد. مدتی قبل از مرگ زمینگیر شده بود. دوشیزه نورما رستاریك در مدرسه شبانه‌روزی مدوفیلد (۸۸) درس می‌خوانده. در آنجا نکته منفی‌ای ندارد.

آقای گوبی لحظه‌ای به صورت پوآرو نگاه کرد و گفت:

— در واقع و طبق گفته‌های کاکِر (۸۹)، در مورد این خانواده همه چیز درست و بجاست.

— یعنی هیچ آدم ناجور یا غیرطبیعی نداشته‌اند؟

— ظاهراً که نه.

— ناامیدکننده است.

آقای گوبی صبر کرد. صدایش را صاف کرد، انگشتش را با آب دهان تر کرد، و بعد ورق زد و صفحه دیگر دفترچه‌اش را باز کرد.

— و اما دیوید بیکر. سوابق جالبی ندارد. دو بار حبس تعلیقی داشته، پلیس متوجه

اوست. در حاشیه چند اتفاق مشکوک بوده، فکر می‌کنند که در يك سرقت هنری

مهم دست داشته، ولی دلیلی برای اثبات در دست نیست. در دار و دسته هنرمندان

است. وسیله امرار معاش شخصی ندارد، ولی وضعش خوب است. دخترهای پولدار

را ترجیح می‌دهد. البته نه اینکه وضع زندگی‌اش بدتر از بعضی دخترهایی باشد که او

را دوست داشته‌اند، و نه اینکه به خاطر پدرهای پولدار آنها باشد. اگر از من بپرسید

باید بگویم که با دار و دسته‌های مزخرف قاطی است اما آن قدر عقل دارد که

خودش را از دردرس دور نگه دارد.
آقای گوبی نگاهی ناگهانی به پوآرو انداخت.
— شما با او ملاقات کرده‌اید؟

پوآرو گفت:
— بله.

— اگر اجازه دارم، می‌خواستم بپرسم به چه نتیجه‌ای رسیدید؟
پوآرو متفکرانه گفت:

— به همان نتیجه‌ای که شما رسیدید: يك آدم قاطی و اجق و جق.
گوبی گفت:

— زنها از او خوششان می‌آید. مشکل اینجاست که امروزه این دخترها حاضر نیستند به يك جوان کاری درست و حسابی حتی نگاه کنند. جوانهای بد و مفت‌خور را ترجیح می‌دهند. می‌گویند: « طفلك، موقعيت نداشته. »
پوآرو گفت:

— مثل خروس راه می‌روند.

آقای گوبی با اندکی تردید گفت:
— بله، می‌شود این طور گفت.

— فکر می‌کنی آدمی باشد که با چماق به کسی حمله کند؟
آقای گوبی فکر کرد و بعد رو به بخاری برقی سر تکان داد.

— کسی تا حالا چنین چیزی درباره‌اش نگفته. نمی‌گویم که چنین کاری اصلاً از او بر نمی‌آید، ولی به طور کلی خط کار او نیست. از آنهایی است که کارش را با چرب‌زبانی پیش می‌برد، نه از آنها که کارهای خشن می‌کنند.
— بله، من هم این طور فکر می‌کنم. نظر شما این است که می‌شود به او حق‌السکوت داد، نه؟

— اگر لازم بدانند هر دختری را مثل آشغال دور می‌اندازد.

پوآرو سر تکان داد. یاد چیزی افتاده بود. اندرو رستاريك چکی را به طرف او گرفته بود تا امضایش را نشان دهد. پوآرو نه فقط امضا را، بلکه نام کسی را که چك برایش نوشته شده بود دیده بود. چك به نام دیوید بیکر بود و آن هم به مبلغی زیاد. آیا دیوید بیکر اعتراضی به دریافت چنین مبلغی می‌کرد؟ فکر کرد در مجموع نه. آقای گوبی هم مسلماً همین عقیده را داشت. خیلی از آدمهای نامطبوع در هر سن و سالی قابل خرید بوده‌اند، چه مرد و چه زن. از نظر نورما، دیوید با اصرار می‌خواست با او ازدواج کند. اما آیا این خواست واقعی بود؟ معنی آن این بود که واقعا به نورما علاقه دارد؟ اگر این طور بود به راحتی خریده نمی‌شد. بدون شك نورما فکر می‌کرد او صادق است. اما اندرو رستاريك، آقای گوبی، و هرکول پوآرو طوری دیگری فکر می‌کردند. و به احتمال زیاد حق با آنها بود.

آقای گوبی سینه‌اش را صاف کرد و ادامه داد:

— دوشیزه کلودیا ریس هالند؟ مشکلی ندارد. چیزی بر ضدش نشنیده‌ام. پدرش نماینده مجلس است. وضع مالی خوبی دارد. مثل بعضی از نماینده‌ها، حرف و حدیثی پشت سرش نیست. دختر در ردین (۹۰) تحصیل کرده و دوره منشیگری را در لیدی مارگارت هال (۹۱) دیده. اول پیش پزشکی در خیابان هارلی (۹۲) منشی بوده، بعد به شرکت ذغال‌سنگ رفته و آنجا منشی درجه یک بوده. از دو ماه پیش منشی آقای رستاریک است. دوست پسر صمیمی ندارد، فقط آشناییهای کوتاه مدت. شرایط دوست شدن را کاملاً دارد. مدرکی دال بر وجود رابطه‌ای خاص میان او و رستاریک وجود ندارد. من هم معتقدم چنین چیزی نیست. آپارتمان عمارتهای بورودین را از سه سال پیش گرفته. مبلغ اجاره بالاست. معمولاً در آن با دو دختر شریک می‌شود. با آنها صمیمیت خاصی ندارد؛ می‌آیند و می‌روند. آن دختر جوان، فرانسیس کاری، یعنی دختر دوم، مدتی است که در آن آپارتمان است. مدتی در آکادمی سلطنتی هنرهای دراماتیک کار می‌کرده و بعد به شرکت اسلید (۹۳) رفته. فعلاً با گالری وِدرِبرن، که گالری معروفی است در خیابان باند، کار می‌کند. در منچستر، بیرمنگام، و گاهی خارج از کشور نمایشگاه گذاشته و در این کار تخصص پیدا کرده. به سوئیس و پرتغال سفر می‌کند. تیپ هنرمند است و میان هنرپیشه‌ها و هنرمندان دوستان زیادی دارد. آقای گوبی مکثی کرد، گلویش را صاف کرد و به کتابچه‌اش نظر انداخت.

— هنوز اطلاعات زیادی از آفریقای جنوبی پیدا نکرده‌ام. فکر نمی‌کنم پیدا کنم. رستاریک زیاد سفر می‌کرده است. کنیا، اوگاندا، ساحل طلا، مدتی هم امریکای جنوبی. همین طور سفر کرده است. آدم بی‌قراری است. ظاهراً کسی نیست که او را خیلی خوب بشناسد. آن قدر زیاد ثروت دارد که هر کجا بخواهد برود. پول خوب در می‌آورد. علاقه دارد به جاهای دورافتاده و پرت سفر کند. ظاهراً هر کس با او برخورد کرده از او خوشش آمده. مثل این می‌ماند که خانه به دوش به دنیا آمده باشد. تماس طولانی و دائم با کسی برقرار نکرده. ظاهراً سه بار گزارش کرده‌اند که مرده — به جنگل رفته و برنگشته — ولی سرانجام برگشته. هر پنج شش ماه سر از یک جای کاملاً متفاوت یا کشوری دیگر درآورده. بعد، سال گذشته برادرش در لندن ناگهان می‌میرد. ابتدا برای پیدا کردن او مشکل داشته‌اند. مرگ برادر ظاهراً تأثیر زیادی روی او گذاشته. شاید هم از سفر خسته شده یا شاید سرانجام زن دلخواهش را پیدا کرده. همسرش جوانتر است و فاصله سنی نسبتاً زیادی با او دارد و می‌گویند معلم بوده. زنی است باثبات و محکم. خلاصه ظاهراً تصمیم می‌گیرد که دست از این طرف و آن طرف رفتن بردارد و به کشورش انگلیس برگردد. خودش که پولدار است به کنار، ثروت برادرش هم به او رسیده.

پوآرو گفت:

— داستان یک موفقیت و یک دختر غمگین. دلم می‌خواست درباره دختر بیشتر

می دانستم. شما اطلاعاتی را که می توانستید برایم آوردید، اطلاعاتی را که لازم داشتم. افرادی که دور و بر دختر هستند، آدمهایی که می توانسته اند روی او تأثیر بگذارند، آدمهایی که عملاً روی او تأثیر گذاشته اند. بله، می خواستم درباره پدرش، نامادری، پسری که دوست دارد، آدمهایی که در لندن با او زندگی یا کار می کنند بدانم. مطمئن هستید که در ارتباط با این دختر مرگی وجود نداشته؟ این موضوع مهمی است...
- نه، به هیچ وجه. او قبلاً با شرکتی به نام « پرندگان خانگی » کار می کرده که در مرز ورشکستگی بوده اند و پول زیادی به او نمی دادند. نامادری اخیراً برای معاینات در بیمارستان بوده... خارج از شهر. در این مورد شایعات زیادی هست، ولی ظاهراً حرف راستی از آنها بیرون نیامده.

پوآرو گفت:

- اما نامادری که نمرده.

و بعد با لحنی تشنه خون ادامه داد:

- چیزی که احتیاج دارم يك فقره مرگ است.

آقای گوبی گفت که در این مورد شرمنده است و از جا بلند شد:

- در حال حاضر چیز دیگری هست که بخواهید؟

- در زمینه اطلاعات، نه.

- بسیار خوب، قربان.

و همان طور که کتابچه اش را در جیبش می گذاشت گفت:

- می بخشید اگر خارج از موضوع صحبت می کنم، اما این دختر جوانی که چند

دقیقه پیش اینجا بود...

- بله، چی شده؟

- خوب، البته کمی... یعنی فکر نمی کنم ربطی به موضوع ما داشته باشد، ولی فکر

کردم به شما بگویم...

- خواهش می کنم بگو. لابد قبلاً او را دیده ای.

- بله، چند ماه قبل.

- کجا؟

- در « کیو گاردنز » (۹۴).

پوآرو کمی متعجب پرسید:

- کیو گاردنز؟

- البته من او را تعقیب نمی کردم، در تعقیب کس دیگری که به ملاقات او رفت

بودم.

- و او چه کسی بود؟

- فکر نمی کنم برای شما مهم باشد، قربان. یکی از وابستگان رده پایین سفارت

هرزگوین بود.

پوآرو یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

– جالب است، بله، خیلی جالب است، کیو گاردنز جای خوبی است برای قرار ملاقات گذاشتن، خیلی جای خوبی است.

– من هم آن زمان همین فکر را کردم.

– با هم حرف زدند؟

– نه قربان. به نظر نمی‌آمد که همدیگر را بشناسند. دختر جوان کتابی با خودش

داشت. روی يك نیمکت نشست، چند لحظه‌ای کتاب خواند و بعد آن را بست و

کنارش روی صندلی گذاشت. بعد سوژه من آمد و او هم روی نیمکت نشست. با هم

حرفی نزدند. فقط دختر جوان بلند شد و رفت. مرد هم بعد از چند لحظه بلند شد و

آنجا را ترك کرد. فقط کتابی را که دختر جا گذاشته بود برداشت و با خودش برد.

پوآرو گفت:

– بله، بسیار جالب شد.

آقای گوبی به قفسه کتابها نگاه کرد و رو به آن شب بخیر گفت.

پوآرو نفس بلندی کشید و گفت:

– (۹۵) Enfin. مسائل زیاد شد! خیلی زیاد. حالا جاسوسی و ضد جاسوسی هم

داریم. تنها چیزی که دنبالش هستم يك قتل کاملاً ساده است. ظاهراً چنین قتلی فقط

در ذهن يك آدم معتاد اتفاق افتاده!

فصل چهاردهم

پوآرو خم شد و دسته گلی كوچك را كه بسيار زيبا، به سبك دوره ويكتوريا تزئين شده بود به خانم آليور تقديم كرد:
- مادام عزيز!

- موسيو پوآرو! خيلي ممنون. يك طوري به خودتان شباهت دارد. دسته گلهاي من معمولاً بي نظم است.

به طرف گلدان گلهاي داوودي اش نگاه كرد و بعد به غنچه هاي رُز.
- چقدر لطف كرديد كه به ديدن من آمديد.

- مادام، اينجا آمده ام كه مراتب خرسندي خودم را از بهبود حالتان ابراز كنم.
خانم آليور گفت:

- فكر مي كنم دوباره رو به راه شده ام.

و بعد سرش را با خوشحالي به عقب و جلو تكان داد و گفت:

- هنوز سردرد مي گيرم، سردردهاي بد.

- مادام يادشان هست كه گفته بودم كارهاي خطرناك نکنند.

- يعني سرم را در هر سوراخي فرو نكنم. و به نظرم اين درست همان كاري بود

كه كردم. احساس مي كردم اتفاق بدی در پيش است. ترسيده بودم. ولی به خودم

مي گفتم احمقم كه مي ترسم، از چه چيز بايد بترسم؟ منظورم اين است كه خوب، در

لندن بودم درست وسط شهر لندن. آن همه آدم دور و برم بود. خوب چه دليلی برای

ترس بود. وسط يك جنگل خلوت كه گر نكرده بودم.

پوآرو متفكرانه به او نگاه مي كرد. آيا خانم آليور واقعا از قبل ترسيده بود، آيا واقعا

حضور چيزی ناجور را حس كرده بود، احساس تلخی كه کسی يا چيزی می خواهد به

او آزار برساند، يا اينكه تمام اين احساسات بعد از وقوع حادثه به او دست داده بود؟

خوب می دانست كه اين تصورات چقدر آسان به سراغ آدم می آيد. خيلي از كسانی

كه به او مراجعه می كردند درست همين حرفهائی را كه خانم آليور گفته بود زده

بودند: « می دانستم چيز بدی در پيش است، احساس بدی داشتم، می دانستم اتفاقی

خواهد افتاد ». ولی واقعا چنين احساسی نكرده بودند. خانم آليور چطور آدمی بود؟

با دقت او را نگاه كرد. خانم آليور خودش معتقد بود كه به داشتن شم قوی معروف

است. می گفت همیشه امكان بروز پيشامدها به او الهام می شود، احساسهائی

می كند، و مدعی بود كه همیشه دنبال آن حسی می رود كه صحيح ترين است!

به هر حال در بسياری موارد آدمها مثل حيوانات و سگها و گربه ها كه قبل از وقوع

طوفان ناآرام می شوند، شرايط بد را حس می كنند بدون اينكه دقيقا بدانند چيست.

- اين ترس چه وقت سراغ شما آمد؟

– وقتی از خیابان اصلی بیرون آمدم. تا آن وقت همه چیز عادی بود و خیلی هم هیجان‌انگیز... بله، خیلی هم لذت داشت، گرچه به این نتیجه رسیده بودم که تعقیب آدمها کار مشکلی است.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

– درست مثل بازی بود. اما ناگهان دیگر زیاد به بازی شباهت نداشت، چون جایی بودم با کوچه‌های تنگ و غریب و ساختمانهای مخروبه، و اتاقکها و زمینهایی که برای ساختمان‌سازی صاف کرده بودند. اوه، نمی‌دانم، نمی‌توانم توضیح بدهم. ولی محیط کاملاً متفاوت بود، مثل رؤیا. می‌دانی که رؤیاهای آدم چطور است. اولش مثلاً در يك مهمانی هستی، بعد یکمرتبه سر از جنگل یا يك جای کاملاً متفاوت درمی‌آوری... و همه خیلی منحوس.

– جنگل؟ تشبیه خیلی جالبی کردید. پس به نظرتان می‌آمد که در جنگل هستید و از خروس می‌ترسید؟

– نمی‌دانم که از این آدم بخصوص می‌ترسیدم یا چیز دیگری. خروس که حیوان ترسناکی نیست. منظورم این است که به نظر من او مثل خروس بود، چون خروس موجودی است رنگی و تزئینی. خروس خیلی زینتی است، نه؟ و این پسر مزخرف هم موجودی است زرق و برقی.

– قبل از اینکه ضربه بخورید، هیچ حس نمی‌کردید که تعقیبتان می‌کنند؟

– نه، نه. اصلاً متوجه چیزی نبودم. اما فکر می‌کنم او جهت را عوضی نشانم داد. پوآرو متفکرانه سر تکان داد. خانم آلیور گفت:

– به هر حال مطمئناً همان خروس بوده که ضربه را زده. چه کس دیگری ممکن است چنین کاری کرده باشد؟ آن پسر چرب و چیلی؟ بوی بدی می‌داد ولی منحوس نبود. آن دختر، فرانسیس فلان، هم نمی‌تواند باشد. او با موهای بلند افشانِ مشک‌اش روی صندوقی نشسته بود و توی ژست بود. مرا به یاد هنرپیشه‌ای می‌انداخت.

– منظورتان این است که به عنوان مدل نشسته بود؟

– بله، ولی نه برای خروس، برای آن پسر چرکه. یادم نیست که دخترک را دیده‌ای یا نه.

– هنوز چنین افتخاری نصیبم نشده، اگر افتخار باشد.

– دختر خوشگلی است، ولی از آن تیپهای هنری شلخته. با آرایش خیلی زیاد. صورت گچی، ریمل فراوان و موهایی لخت که روی صورتش ریخته. در گالری هنری کار می‌کند، بنابراین طبیعی است که با هیپی‌ها قاطی باشد و مدل نقاشی شود. نمی‌دانم این دخترها چطور می‌توانند! فکر می‌کنم این دخترک احتمالاً از خروس خوشش می‌آید. البته ممکن هم هست که از آن چرکه خوشش بیاید. به هر حال نمی‌توانم تصوّر کنم که او به سر من ضربه زده باشد.

– من احتمال دیگری را در نظر داشتم. شاید کسی متوجه شده که شما دیوید را

تعقیب می‌کنید و او هم شما را تعقیب کرده.

— کسی دیده باشد که دنبال دیوید هستم و او هم دنبال من افتاده باشد؟
— یا کسی در آن خانه‌های مخروبه‌ای که گفتید یا حیاط آنها، مواظب همان آدم‌هایی باشد که شما دنبالشان بوده‌اید.

— البته این هم حرفی است. مثلاً چه کسی؟
پوآرو نفس بلندی کشید:

— اوه، خیلی مشکل است. این همه آدم، این همه اتفاق. هیچ چیز برایم روشن نیست. فقط این روشن است که دختری گفته که ممکن است مرتکب قتل شده باشد! این تنها چیزی است که باید تعقیب کنم، ولی می‌بینید، در این مورد هم مشکل زیاد است.

— منظورت از مشکل چیست؟

— باید تأمل و تفکر کرد.

خانم آلیور هرگز در تفکر زیاد قوی نبود. برای همین گفت:

— همیشه من را گیج می‌کنی.

— من درباره يك قتل صحبت می‌کنم. اما چه قتل؟

— لابد قتل يك نامادری.

— ولی نامادری به قتل نرسیده، او زنده است.

خانم آلیور گفت:

— واقعاً دیوانه‌کننده‌ترین آدمی هستی که دیده‌ام.

پوآرو روی صندلی راست نشست. انگشت دستهایش را مقابل هم گرفت و مسحور افکارش شد، یا به نظر خانم آلیور این طور رسید.

پوآرو گفت:

— نمی‌خواهید فکر کنید؟ ولی برای اینکه به جایی برسیم باید فکر کنیم.

— نمی‌خواهم. چیزی که می‌خواهم این است که این مدت که من بیمارستان بودم

شما چه کار کردید. لابد شما هم کاری کرده‌اید. چه کار کردید؟

پوآرو سؤال خانم آلیور را نشنیده گرفت.

— باید از اول شروع کنیم. يك روز به من زنگ زدید. من ناراحت بودم. بله، تصدیق

می‌کنم که ناراحت بودم. حرف بسیار دردناکی به

من زده شده بود. شما، مادام، خیلی مهربان بودید. خوشحالم کردید، تشویقم کردید.

شیر کاکائوی خوشمزه‌ای به من دادید. و مهمتر از همه نه فقط پیشنهاد کمک دادید،

بلکه عملاً هم کمکم کردید. کمک کردید که دختری را پیدا کنم که پیشم آمده بود و

گفته بود ممکن است مرتکب قتل شده باشد. بیااید از خودمان بپرسیم مادام، از این

قتل چه می‌دانیم؟ چه کسی به قتل رسیده؟ کجا به قتل رسیده؟ چرا به قتل رسیده؟

— اوه، بس است. باعث می‌شوید سرم دوباره درد بگیرد. برایم هیچ خوب نیست.

پوآرو توجهی به این تقاضا نکرد.

— اصلاً قتلی در کار هست؟ می‌گویید نامادری، ولی جواب من این است که نامادری نموده. بنابراین جنایتی نداریم. من، من اولین چیزی که لازم دارم این است که بدانم چه کسی مرده. کسی سراغ من می‌آید و از قتل می‌گوید. قتلی که به‌نحوی و در جایی اتفاق افتاده. ولی من قادر نیستم آن را پیدا کنم. اینکه شما می‌گویید اقدام به قتل مری رستاریک با این ماجرا جور درمی‌آید هرکول پوآرو را راضی نمی‌کند. خانم آلیور گفت:

— واقعا نمی‌فهمم دیگر چه می‌خواهی؟

— جنایت. من يك قتل می‌خواهم.

— وقتی این طور صحبت می‌کنی، واقعا مثل این است که تشنه خون هستی!

— دنبال قتل هستم و نمی‌توانم پیدایش کنم. زجرآور است، برای همین از شما می‌خواهم که همراه با من فکر کنید.

— يك فکر خوب به نظرم رسید. چطور است فکر کنیم اندرو رستاریک قبل از اینکه با عجله به آفریقای جنوبی برود همسر اولش را به قتل می‌رساند. به چنین احتمالی فکر کرده بودی؟

پوآرو با تغیر گفت:

— نه، هرگز چنین فکری نکرده بودم.

— خوب، من کرده بودم و خیلی هم جالب بود! او عاشق این زن دیگر بوده و خواسته مثل کریپین(۹۶)، آن قاتل معروف، با او فرار کند، برای همین او را کشته و هیچ‌کس هم هرگز شك نکرده.

پوآرو نفسی عمیق و طولانی کشید و گفت:

— اما همسر او یازده یا دوازده سال بعد از اینکه او به آفریقای جنوبی رفت مرد. و دخترش هم در سن پنج‌سالگی نمی‌توانسته نقشی در مرگ مادر خودش داشته باشد. — ممکن است داروی اشتباهی به مادرش داده باشد. یا شاید رستاریک بیخود می‌گوید که مرده؛ اصلاً ما که مطمئن نیستیم مرده باشد.

— من مطمئن هستم. تحقیق کرده‌ام. خانم اول رستاریک روز ۱۴ آوریل ۱۹۶۳ مرد.

— از کجا اینها را می‌دانی؟

— برای اینکه کسی را استخدام کرده‌ام که این اطلاعات را به‌دست بیاورد. استدعا دارم در این شلوغی یک‌مرتبه به نتایج غیرممکن نرسید.

— فکر کردم دارم هوش به خرج می‌دهم. اگر قرار بود در این مورد داستانی بنویسم ترتیب قضایا را این طور می‌دادم، و بچه را هم مقصر می‌کردم. یعنی نه از روی قصد. پدرش یادش می‌داد که داروهایی را مخلوط کند و به مادرش بدهد. پوآرو گفت:

— Non dun nom dun nom.!

خانم أليور گفت:

- خیلی خوب، تو برداشت خودت را بگو.
- خداوندا، من حرفی ندارم. دنبال قتل هستم و پیدایش نمی‌کنم.
- خوب، بعد از اینکه مری رستاریك را به بیمارستان می‌برند و بعد حالش خوب می‌شود و دوباره مریض می‌شود که دیگر قتلی وجود ندارد. و اگر خوب می‌گشتند احتمالاً آرسنیکی چیزی پیدا می‌کردند که نورما جایی مخفی کرده بوده.
- بله، دقیقاً همین را هم پیدا کرده‌اند.

نسخه کتاب (nbookcity.com)

- پس موسیو پوآرو، دیگر چه می‌خواهی؟
- دلم می‌خواهد شما بیشتر به معنای کلمات و زبانی که به کار برده‌اند توجه کنید. این دختر درست همان چیزهایی را به من گفت که به پیشخدمتم جرج گفته بود. به هیچ کدام از ما نگفت: « من سعی کرده‌ام کسی را بکشم » یا « می‌خواستم نامادری‌ام را بکشم ». هر دو بار از واقعه‌ای صحبت کرده که انجام شده، اتفاقی که افتاده، قطعاً افتاده. با فعل ماضی.
- خیلی خوب، من دیگر اصرار نمی‌کنم. تو نمی‌خواهی قبول کنی که نورما می‌خواسته نامادری‌اش را بکشد.
- چرا. قبول دارم که امکان دارد نورما می‌خواسته نامادری‌اش را بکشد. فکر می‌کنم این اتفاقی است که افتاده، و از نظر روانشناسی هم معنی می‌دهد. با ذهن آشفته‌ای که او دارد. ولی چنین چیزی اثبات نشده. یادت باشد که هر کسی ممکن است محلول آرسنیک را میان اسبابهای نورما گذاشته باشد. حتی ممکن است شوهرش این کار را کرده باشد.
- خانم آلیور گفت:
- مثل اینکه تو همیشه فکر می‌کنی این شوهرها هستند که سعی دارند زنهایشان را بکشند.
- هرکول پوآرو گفت:
- معمولاً بیشترین احتمال این است که کار شوهر باشد، برای همین اول ظن به او می‌رود. شوهر همیشه مظنون اول است. ممکن است کار دختر، یعنی نورما باشد، یا کار یکی از خدمتکارها، یا آن دختر خارجی، یا سر رُدریک. یا می‌تواند کار خود خانم رستاریک باشد.
- عجب مزخرفاتی. چرا؟
- دلایلی ممکن است وجود داشته باشد. دلایلی دور از ذهن، ولی نه غیرممکن.
- اما موسیو پوآرو، نمی‌شود که به همه شك کرد.
- (۹۷) Mais oui، این دقیقاً کاری است که من می‌کنم. به همه شك می‌کنم. اول شك می‌کنم، بعد به دنبال دلیل می‌گردم.
- و برای آن دختر کوچولوی خارجی چه دلیلی می‌تواند وجود داشته باشد؟
- بستگی به این دارد که در آن خانه چه‌کار می‌کند، و دلایلش برای آمدن به انگلیس چه بوده، و خیلی چیزهای دیگر.
- واقعاً که دیوانه‌ای.
- یا ممکن است کار آن پسر، دیوید، باشد. خروس شما.
- زیاد تند رفتی. دیوید آنجا نبوده. هیچ وقت به آن خانه نزدیک نشده.
- چرا، شده. آن روز که من آنجا رفتم توی راهروها برای خودش می‌گشت.
- ولی در اتاق نورما سم نمی‌گذاشت.

— از کجا می‌دانی؟

— نورما و این پسر عاشق هم هستند.

— درست است، ظاهراً این طور است.

— تو همیشه می‌خواهی همه مسائل را پیچیده کنی.

— ابداً، مسائل برای من پیچیده شده‌اند. من به اطلاعات احتیاج دارم و فقط يك نفر می‌تواند این اطلاعات را به من بدهد که او هم ناپدید شده.

— منظورت نورماست؟

— بله، منظورم نورماست.

— ولی او که گم نشده. پیدایش کردیم، من و تو.

— از آن کافه بیرون رفت، و يك بار دیگر گم شد.

خانم آلیور با لحنی سرزنش‌بار و صدایی لرزان گفت:

— و گذاشتی برود؟

— افسوس!

— گذاشتی برود؟ حتی سعی نکردی دوباره پیدایش کنی؟

— من نگفتم که سعی نکردم پیدایش کنم.

— ولی هنوز موفق نشده‌ای. موسیو پوآرو، جدا مایوسم کردی.

پوآرو انگار که در رؤیاست گفت:

— این ماجرا رَوَند دارد. بله، روندی هست. ولی چون يك عامل گم شده، این روند

معنی نمی‌دهد. متوجه هستی که؟

خانم آلیور که سرش درد گرفته بود گفت:

— نه.

پوآرو ادامه داد، ولی بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با مستمعش، البته اگر می‌شد گفت که خانم آلیور مستمع بود. او از پوآرو بسیار عصبانی شده بود و با خودش فکر کرد که حق با دختر رستاریک بوده و پوآرو جدا پیر شده! بله، خودش دختر را برای پوآرو پیدا کرده بود، به او طوری تلفن کرده بود که بموقع آنجا برسد، خودش دنبال آن دیگری راه افتاده بود؛ فقط دختر را به پوآرو سپرده بود. و پوآرو چه کار کرده بود، گمش کرده بود! اصولاً به نظرش نمی‌آمد که پوآرو هیچ وقت کار به درد بخوری کرده باشد. از او مایوس شده بود. فکر کرد که وقتی صحبت‌های پوآرو تمام شود به او خواهد گفت.

پوآرو آرام و منظم آنچه را که « رَوَند » می‌نامید بیان می‌کرد.

— مسائل به هم مرتبط هستند. بله، به هم مرتبط هستند و برای همین مشکل است.

موضوعی به موضوع دیگر مربوط است و بعد، آن هم خودش به موضوع دیگری

مربوط می‌شود که ظاهراً خارج از آن روند است. ولی در واقع خارج نیست. و خود

این موضوع آدم‌های دیگری را در مظان اتهام قرار می‌دهد. چه اتهامی؟ باز هم

نمی‌دانیم. در مرحله اول دختر را داریم و در بین تمام این روند پرتناقض، باید جواب تأثرانگیزترین سؤال را پیدا کنم. آیا این دختر خودش قربانی است؟ آیا خطری او را تهدید می‌کند؟ یا اینکه خیلی زرنگ است؟ آیا دختر تصویری را از خودش القا می‌کند که به اهداف خودش برسد؟ هر دو صورت قضیه ممکن است. هنوز چیزی لازم دارم. يك سرنخ مطمئن. و این سرنخ در جایی هست. مطمئنم که وجود دارد. خانم آلیور که کیفش را جستجو می‌کرد با عصبانیت گفت:

— نمی‌دانم چرا هیچ وقت نمی‌توانم آسپیرین‌هایم را وقتی لازم دارم پیدا کنم.
— يك سری روابط داریم که به هم مربوطند. پدر، دختر و نامادری. زندگی اینها با هم ارتباط دارد. دایی بزرگ را داریم که با آنها زندگی می‌کند ولی تا حدودی قاطی کرده. دخترک، سونیا، را داریم که به دایی مربوط است، ادب و آدابش بجاست و رفتارش برازنده. دایی از او خوشش می‌آید، می‌توانیم بگوییم با او تا حدودی نرم و ملایم است. ولی نقش دخترک در این خانه چیست؟ خانم آلیور گفت:

— لابد می‌خواهد انگلیسی یاد بگیرد.

— او با یکی از اعضای سفارت هرزگوین ملاقات می‌کند، در کیو گاردنز. او را ملاقات می‌کند ولی با او صحبت نمی‌کند. کتابش را جا می‌گذارد و مردی که از سفارت آمده آن را برمی‌دارد. خانم آلیور گفت:

— این دیگر چه بود که گفتی؟

— آیا این موضوع ارتباطی با روندهای دیگر دارد؟ هنوز نمی‌دانیم. به نظر می‌رسد بی‌ارتباط است ولی ممکن هم هست مربوط باشد. آیا مری رستاریك ناخواسته به چیزی برخورد کرده که برای دختر خطرناك بوده است؟
— نکند می‌خواهی بگویی که این ماجراها به جاسوسی و این حرفها ارتباط پیدا می‌کند؟

— نمی‌خواهم بگویم، برای خودم هم جای سؤال دارد.

— خودت گفتی که سر رُدریک پیر است و قاطی کرده.

— موضوع این نیست که پیر است و قاطی کرده یا نه، موضوع این است که زمان جنگ آدم مهمی بوده. مکاتبات مهمی از زیر دستش رد شده. احتمالاً نامه‌های مهمی برایش ارسال شده. و او اجازه داشته که بعد از اینکه دوران اهمیت این نامه‌ها گذشت، آنها را پیش خودش نگه دارد.

— تو درباره جنگی صحبت می‌کنی که سالها از آن گذشته.

— کاملاً درست است. اما کارهای مربوط به گذشته فقط به این دلیل که زمانی از آنها گذشته به اتمام نمی‌رسند. الآن متحدان جدید شکل گرفته‌اند. سخترانیهای زیادی می‌شود تا فلان موضوع را بی‌اعتبار کنند، فلان موضوع را انکار کنند، و دروغهای

مختلف سر هم کنند. و فکر کن که نام یا مدارکی وجود داشته باشد که تصویر شخصیت خاصی را تغییر دهد. من نمی‌خواهم چیزی را به شما بقبولانم، فقط فرضیه‌هایی را می‌گویم. فرضیه‌هایی مربوط به گذشته که اطلاعاتش را تازه گرفته‌ام. شاید خیلی مهم است که بعضی نامه‌ها را باید از بین ببرند یا به دولت کشور دیگری بدهند. چه کسی بهتر از يك دختر جوان جذاب، که ظاهراً به پیرمرد مهمی در جمع کردن خاطراتش كمك می‌کند، می‌تواند این کار را بکند. امروزه خیلی‌ها مشغول نوشتن خاطراتشان هستند. کسی که نمی‌تواند جلوی آنها را بگیرد! تصور کنید روزی که این منشی نازنین قرار است در این خانه آشپزی کند در غذای نامادری چیزی ریخته شود، و تصور کنید که همین دختر ترتیبی بدهد که ظن همه به نورما برود. خانم آلیور گفت:

— عجب مغزی داری. من اسمش را می‌گذارم پیچ در پیچ. منظورم این است که تمام این چیزها که نمی‌تواند اتفاق افتاده باشد.

— بله، موضوع همین است. جریانها و روندهای زیادی وجود دارد. کدامش درست است؟ دخترک، نورما، خانه‌اش را ترك می‌کند و به لندن می‌رود. همان طور که خودت یادم دادی، می‌شود دختر سوم در آپارتمانی که با دو دختر دیگر شريك است. اینجا هم ممکن است جریانی وجود داشته باشد. آن دو دختر از نظر او غریبه هستند. ولی بعد بنده چه می‌فهمم؟ اینکه کلودیا ریس هالند منشی خصوصی پدر نورما رستاریك است. باز هم اینجا ارتباطی وجود دارد. این موضوع اتفاقی است؟ یا اینکه جریانی پشت سر آن قرار دارد. حالا هم می‌گویند دختر دیگر مدل نقاشی است و با پسری که اسمش را خروس گذاشته‌ای ارتباط دارد و ضمناً نورما هم عاشق اوست. باز هم ارتباط. ارتباطی دیگر. و نقش دیوید — خروس — در این ماجراها چیست؟ آیا عاشق نورماست؟ ظاهراً این طور است. و همان طور که انتظار می‌رود و طبیعی است، والدین نورما از این جوان خوششان نمی‌آید.

خانم آلیور متفکرانه گفت:

— اینکه کلودیا ریس هالند منشی رستاریك است عجیب است. به نظر من او هر شغلی را عهده‌دار شود بسیار خوب انجام می‌دهد. شاید او بوده که آن زن را از طبقه هفتم هل داده پایین.

پوآرو رو به او کرد و پرسید:

— چی گفتید؟ چی گفتید؟

— کسی در آن آپارتمانها، من حتی اسمش را هم نمی‌دانم. از طبقه هفتم افتاد یا خودش را پرت کرد، و مرد.

صدای پوآرو بالا رفت و خشن شد:

— و شما به من نگفتی؟

خانم آلیور با تعجب او را نگاه کرد.

– منظورت را نمی‌فهمم.

– منظورم را؟ من خواهش کردم که از يك مرگ به من خبر بدهی. منظورم این است. يك مرگ. و شما گفتی که مرگی در کار نیست. تنها چیزی که به عقل شما می‌رسد مسموم کردن است. ولی مرگی در کار بوده. مرگ در... گفتید اسم آن عمارتها چه بود؟

– عمارت‌های بورودین.

– بله، بله. و چه وقت این اتفاق افتاده؟

– این خودکشی یا هر چه که بود؟ فکر می‌کنم، بله، فکر می‌کنم هفته قبل از آنکه من بروم آنجا.

– بسیار عالی! چطور شد مطلع شدید؟

– شیرفروش گفت.

– شیرفروش؟ (۹۸) bon Dieu!

خانم آلیور گفت:

– منظورش صرفاً حرف زدن بود. ماجرای غم‌انگیزی بود. روز روشن، فکر کنم صبح زود بوده.

– اسمش چه بود؟

– هیچ نمی‌دانم. گمان نکنم شیرفروش حرفی از اسمش زد.

– جوان بود یا میانسال یا پیر؟

خانم آلیور فکر کرد:

– خوب، سن دقیق او را نگفتم. فکر کنم گفت حدود پنجاه.

– عجیب است. هیچ‌کدام از این سه دختر می‌دانستند؟

– از کجا بدانم؟ کسی در این مورد حرفی نزد.

– و شما هیچ فکر نکردید که از این موضوع چیزی به من بگویید؟

– خوب موسیو پوآرو، من ارتباطی بین این مرگ و این ماجراها نمی‌بینم. خوب، البته ممکن است ارتباطی وجود داشته باشد، اما کسی به فکرش نرسید و حرفی نزد.

– اما... بله، ارتباط هست. نورما در این آپارتمانها زندگی می‌کند، و يك روز کسی

خودکشی می‌کند (که البته ظاهراً نظر عموم این است). یعنی يك نفر خودش را از

طبقه هفتم پرت می‌کند، یا پرتش می‌کنند، و می‌میرد. و بعد؟ چند روز بعد این دختر،

نورما، در يك مهمانی می‌شنود که شما درباره من حرف می‌زنید. سراغ من می‌آید و

می‌گوید که می‌ترسد مرتکب قتل شده باشد. متوجه نمی‌شوید؟ مرگ... و چند روز

بعد کسی که خیال می‌کند قتل کرده. بله، این باید همان قتل باشد.

خانم آلیور می‌خواست بگوید: «چه مزخرفاتی»، ولی جرئت نکرد و فقط در دلش گفت.

– بنابراین این باید همان اطلاعی باشد که به من داده نشده بود. این باید همه چیز

را به هم مرتبط کند! بله، بله. البته هنوز نمی‌دانم چطور، ولی باید همین باشد. باید فکر کنم. این کاری است که باید بکنم. باید به خانه بروم و فکر کنم تا آهسته آهسته تگه‌های معما با هم جور شوند، چون این نکته کلیدی‌ای است که مسائل را به هم مربوط می‌کند... بله. بالاخره. بالاخره راهم را پیدا می‌کنم. پوآرو بلند شد و گفت:

— (۹۹) *Adieu, Chère Madame*.

و با عجله از اتاق خارج شد. بالاخره خانم اُلیور فرصت یافت تا احساساتش را بروز بدهد و در اتاق خالی گفت:

— عجب مزخرفاتی، چرند مطلق. نمی‌دانم خوردن چهار آسپیرین زیاد است یا نه.

فصل پانزدهم

کنار آرنج هرکول پوآرو فنجانی جوشانده قرار داشت که جرج برایش آورده بود. جرعه‌ای نوشید و فکر کرد. سبکِ فکر کردنش برای خودش هم عجیب بود. تک‌تک افکار مختلف خود را مانند قطعات پازل انتخاب می‌کرد تا سرانجام این قطعات طوری کنار هم قرار بگیرند که تصویر روشن و منسجمی به دست دهند. در این لحظه نکته مهم انتخاب و جداسازی افکار بود. جرعه‌ای نوشید، فنجان را روی میز گذاشت، دستهایش را روی دسته صندلی قرار داد، و تأمل کرد تا قطعات مختلف این معما يك به يك به ذهنش بیاید. اگر همه را پیش ذهن حاضر کند می‌تواند از میان آنها انتخاب کند. آسمان، سبزه‌زارها، تصاویری با خطوطی مثل خطوط پوست ببر... درد پاهایش در کفش ورنی. از آنجا شروع کرد. با دوست خوبش خانم آلیور در راهی قدم برمی‌دارد. نامادری. خودش را می‌دید که دستش روی نرده‌های خانه‌ای قرار دارد. زنی برگشت، زنی که شاخه‌های هرز بوته گل سرخی را قطع می‌کند. برمی‌گردد و به او نگاه می‌کند؟ برای پوآرو در آن خانه چه چیز وجود دارد؟ هیچ چیز. گُبه مویی طلایی، درخشان مثل مزرعه ذرت، طره موهای حلقه حلقه یادآور موهای خانم آلیور. پوآرو لبخند خفیفی می‌زند. اما موهای خانم آلیور هرگز به اندازه موهای مری رستاریک مرتب نبود. قابی طلایی دور صورتش که کمی برای این صورت بزرگ می‌نمود. یادش آمد که سر رُدريک پیر گفته بود که مری به دلیل بیماری‌ای که دارد می‌بایست کلاه‌گیس بگذارد. برای يك زن جوان سخت است. خوب که فکر می‌کرد موهای مری رستاریک کمی غیرعادی زیاد بود، زیادی ثابت و زیادی منظم بود. به کلاه‌گیس مری رستاریک فکر کرد – البته اگر کلاه‌گیس بوده باشد – چون می‌دانست که به هیچ وجه نمی‌شود به حرفهای سر رُدريک اطمینان کرد. موضوع کلاه‌گیس را در نظر گرفت، شاید اهمیتی در آن نهفته باشد. مکالمه بین خودش و خانم رستاریک را در ذهن مرور کرد. حرف مهمی زده بودند؟ نه. به اتاقی فکر کرد که با هم وارد آن شده بودند. اتاقی بی‌هویتی که ساکنان جدیدی تازه آن را اشغال کرده بودند. دو تابلوی روی دیوار. تابلویی از يك زن با لباس خاکستری. دهانی باریک، لبهای به هم فشرده. موهای قهوه‌ای متمایل به خاکستری. همسر اول رستاریک. به نظر می‌رسید که می‌تواند از شوهرش مسن‌تر باشد. تصویر شوهر روی دیوار مقابل بود، درست رو به روی عکس زن. پرتره‌های خوبی بودند، هر دو. لانزبرگر پرتره کِش برجسته‌ای بود. افکار پوآرو روی پرتره شوهر متمرکز شد. بار اول آن قدر آن را خوب ندیده بود که بار دوم در دفتر کار رستاریک.

اندرو رستاریک و کلودیا ریس هالند. چیزی میان این دو بود؟ ارتباطی بیش از رئیس و منشی بین آنها وجود داشت؟ لزومی نداشت. این مرد بعد از سالها دوری به وطنش

برگشته، دوست و فامیل نزدیکی ندارد، اخلاق و رفتار دخترش او را گیج کرده و آزار می‌دهد. کاملاً طبیعی بود که به منشی جدید و بسیار باهوشش روی بیاورد و از او خواهش کند جایی در لندن برای دخترش پیدا کند. برای منشی هم بد نبود، چون برای آپارتمان‌ش دنبال دختر سوم می‌گشت. دختر سوم... این عبارت که از خانم الیور یاد گرفته بود همیشه توی سرش صدا می‌کرد. مثل این بود که معنای دیگری هم در این عبارت وجود داشت که هنوز نمی‌توانست بفهمد.

مستخدمش جرج وارد اتاق شد و از روی احتیاط در را پشت سرش بست.
— دختر جوانی به دیدن شما آمده، قربان. همان دختری که آن روز آمده بود.
این گفته‌ها شدیداً با افکار چند لحظه پیش پوآرو متناسب بود. متعجب بلند شد و راست نشست و پرسید:

— آن دختری که موقع صبحانه آمده بود؟

— نه قربان، منظورم آن دختر جوانی است که با سِر رُدْرِیک هُرس‌فیلد آمده بود.
— اوه، بله.

و ابروها را بالا انداخت و گفت:

— راهنمایی‌اش کن. کجاست؟

— بردمشان اتاق خانم لِمون، قربان.

— اوه بله، بیاورشان اینجا.

سونیا منتظر نشد که جرج جلوی در اسم او را اعلام کند. خودش با عجله و اندکی عصبانی جلوتر از او وارد شد.

— برای من مشکل بود که از آن منزل بیرون بیایم، ولی آمده‌ام که بگویم من آن کاغذها را برنداشته‌ام. من چیزی ندزدیده‌ام. می‌فهمید؟
پوآرو گفت:

— کسی گفته که شما دزدیدید؟ بفرمایید بنشینید مادموازل.

— نمی‌خواهم بنشینم. وقت ندارم. فقط آمدم بگویم که کاملاً دروغ است. من آدم درستکاری هستم و فقط کاری را می‌کنم که به من گفته باشند.

— متوجه شدم. حرفهایتان را می‌فهمم. می‌گویید که شما کاغذ، اطلاعات، مدرک، یا

نامه‌ای را از خانه سِر رُدْرِیک هُرس‌فیلد برنداشته‌اید. همین است دیگر، نه؟

— بله، و آمده‌ام که همین را به شما بگویم. او هم خودش حرف من را باور می‌کند. می‌داند که من چنین کاری نمی‌کنم.

— بسیار خوب. حرفتان را زدید و من هم توجه کردم.

— فکر می‌کنید می‌توانید آن کاغذها را پیدا کنید؟

پوآرو گفت:

— فعلاً کارهای دیگری در دست دارم. کاغذهای سِر رُدْرِیک باید منتظر نوبت بمانند.

— سِر رُدْرِیک نگران است، خیلی نگران است. بعضی چیزها را نمی‌توانم به او بگویم،

ولی به شما می‌گویم. او مرتب چیز گم می‌کند. چیزهایش را آنجایی که خیال می‌کند گذاشته، نگذاشته. همه چیز را جاهای – چطور بگویم – جاهای مضحکی می‌گذارد. بله می‌دانم. شما به من مشکوک هستید. همه به من شك دارند چون خارجی هستم. برای اینکه از کشور دیگری آمده‌ام و فکر می‌کنند... فکر می‌کنند من کاغذهای سرّی را می‌دزدم، مثل آن داستانهای جاسوسی احمقانه انگلیسی. من چنین آدمی نیستم. من آدم روشنفکری هستم.

پوآرو گفت:

– آها، خیلی خوب شد که گفتید. چیز دیگری نیست که بخواهید برای من بگویید. – چه چیز؟

– نمی‌دانم. بالاخره...

– این کارهای دیگری که گفتید در دست دارید چه کارهایی هستند؟

– نمی‌خواهم بیخود اینجا معطلتان کنم. امروز لابد روز مرخصی شماست.

– بله، يك روز در هفته می‌توانم هر کاری خواستم بکنم. می‌توانم به لندن بیایم، موزه بریتیش (۱۰۰) را ببینم.

– همین طور موزه‌های ویکتوریا و آلبرت را.

– بله.

– و به نشنال گالری بروید و تابلوها را ببینید. و اگر هوا خوب باشد به کنزینگتون

گاردنز (۱۰۱) بروید، یا شاید دورتر، به کیو گاردنز سری بزنید.

دخترک ناگهان تکان خورد و نگاهی خشمگین و پرسشگر به او کرد.

– چرا می‌گویید کیو گاردنز؟

– چون گیاهان عالی و بوته‌ها و درختهای جالبی دارد. نباید کیو گاردنز را از قلم

ببندازید. ورودیه‌اش خیلی ارزان است. يك یا دو پنی بیشتر نیست. و با این پول

می‌توانید درختهای مناطق حارّه را ببینید. یا می‌توانید روی نیمکتی بنشینید و کتاب بخوانید.

پوآرو به او لبخند می‌زد و برایش جالب بود که می‌دید دخترک دارد ناآرام می‌شود.

– اما نباید شما را معطل کنم، مادموازل. شاید بخواهید دوستانی را از سفارتخانه‌ای ببینید.

– چرا چنین حرفی می‌زنید؟

– دلیل خاصی ندارد. همان طور که خودتان گفتید، شما خارجی هستید و هیچ بعید

نیست که دوستانی در ارتباط با سفارتخانه‌تان داشته باشید.

– کسی چیزهایی به شما گفته. کسی اتهامهایی به من زده. دارم به شما می‌گویم که

او مرد پیر و خنکی است که چیزهایش را گم می‌کند. همین! و اصولاً هیچ اطلاعات

مهمی هم ندارد. نامه یا مدرک سرّی هم در کار نیست. هیچ وقت نبوده.

– ولی دارید تا حدودی نسنجیده حرف می‌زنید. او زمانی آدم مهمی بوده و

اطلاعاتی سرّی در اختیار داشته.

— می‌خواهید من را بترسانید؟

— نه، قصد نداشتم تا این حد احساسات شما را برانگیزم.

— کار خانم رستاریك است. خانم رستاريك حرفه‌ای به شما زده. او از من خوشش نمی‌آید.

— او چیزی به من نگفته.

— خوب، من از او خوشم نمی‌آید. از آن زنهایی است که من شخصاً نمی‌توانم به او اطمینان کنم. فکر می‌کنم او اسراری دارد.

— جدا؟

— بله، فکر می‌کنم چیزهایی را از شوهرش پنهان می‌کند. فکر می‌کنم به لندن یا

جاهای دیگر می‌رود و مردهایی را ملاقات می‌کند. حداقل يك نفر را.

— جدا؟ خیلی جالب است. فکر می‌کنید به ملاقات مردی می‌رود؟

— بله، فکر می‌کنم. اغلب به لندن می‌رود و فکر نمی‌کنم همیشه به شوهرش بگوید،

یا اگر بگوید، می‌گوید برای خرید می‌رود. آقای رستاريك سرش به کارش است و کاری

به این ندارد که زنش آن قدر در لندن است. بیشتر وقتِ او در لندن می‌گذرد تا در

آن خانه خارج از شهر. و تازه مدعی است که باغبانی را هم خیلی دوست دارد.

— نمی‌دانید این مردی که می‌گویید می‌بیند کیست؟

— من از کجا بدانم؟ من که تعقیبش نمی‌کنم. آقای رستاريك مرد شکاکی نیست. هر

چه زنش بگوید باور می‌کند. گمانم همیشه در فکر کارش است و نگران دخترش.

— بله. بابت دخترش نگران است. شما از دخترش چقدر می‌دانید؟ چقدر او را

می‌شناسید؟

— خوب نمی‌شناسمش. اگر عقیده من را بپرسید، خُب، می‌گویم! به نظر من دیوانه

است.

— فکر می‌کنید دیوانه است؟ چرا؟

— گاهی حرفهای عجیبی می‌زند. چیزهای غیرواقعی می‌بیند.

— چیزهای غیرواقعی می‌بیند؟

— آدمهایی که وجود ندارند. گاهی خیلی هیجان‌زده است و گاهی انگار که در

رؤیاست. با او حرف می‌زنی، اصلاً نمی‌شنود. فکر کنم دلش می‌خواهد بعضی‌ها

بمیرند.

— منظورتان خانم رستاريك است؟

— و پدرش. نگاهش به او طوری است که انگار از او متنفر است.

— چون هر دوی آنها سعی دارند نگذارند او با مردی که می‌خواهد ازدواج کند؟

— بله، نمی‌خواهند چنین اتفاقی بیفتد. البته کاملاً حق دارند، ولی او از این بابت

عصبانی است. يك روز...

سونیا سرش را سرخوشانه تکان داد و اضافه کرد:
– فکر کنم بالاخره يك روز خودش را می‌کشد. امیدوارم چنین کار احمقانه‌ای نکند.
ولی معمولاً وقتی آدم خیلی عاشق باشد دست به چنین کارهایی می‌زند.
شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
– خوب، باید بروم.
– فقط يك چیز دیگر به من بگویید. خانم رستاریك کلاه‌گیس می‌گذارد؟
– کلاه‌گیس؟ من از کجا بدانم؟
بعد لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد:
– بله، ممکن است. موقع سفر به درد می‌خورد. مد هم هست. من هم خودم گاهی
کلاه‌گیس می‌گذارم. کلاه‌گیس سبز! یا می‌گذاشتم. خوب، باید بروم.

فصل شانزدهم

فردای آن روز، پوآرو در حالی که از سرِ میز صبحانه بلند می‌شد و به اتاق خانم لِمون می‌رفت گفت:

– امروز خیلی کار دارم. تحقیقات لازم را برایم انجام دادید؟ قرارها، تماسها؟
– مسلماً. همه اینجاست.

خانم لِمون پوشه‌ای به پوآرو داد. پوآرو نگاه سریعی به محتویات پوشه کرد و گفت:
– خانم لِمون، من همیشه می‌توانم روی شما حساب کنم. *Ces (۱۰۲) fantastique*.
– واقعاً؟ من چیز عالی‌ای در این مورد نمی‌بینم. دستوراتی دادید و من هم انجام دادم. خیلی طبیعی.

– آن قدرها هم طبیعی نیست. به تعمیرکار، به برقی، به لوله‌کش هم می‌گویم
چه‌کار کنند، ولی درست کار می‌کنند؟ ندرتا.
و به طرف هال رفت و گفت:

– جرج، پالتوی گرم‌ترم را بیاور. گمان کنم سرمای پاییزی شروع شده.
و سرش را داخل اتاق منشی‌اش کرد و گفت:

– راستی، نظرتان درباره آن دختر جوانی که دیروز آمده بود چیست؟
و خانم لِمون را درست موقعی که می‌خواست کار تایپش را شروع کند غافلگیر کرد.
خیلی ساده پاسخ داد:

– خارجی بود.

– بله، بله.

– کاملاً معلوم بود که خارجی است.

– غیر از خارجی بودن نظر دیگری ندارید؟

خانم لِمون فکر کرد و گفت:

– برخوردی با او نداشتم که شناختی پیدا کنم. ولی ظاهراً از چیزی دلخور بود.

– بله، به او شك می‌رود که دزدی کرده باشد. نه پول، بلکه کاغذ... از کسی که
استخدامش کرده.

– اوه خدای من. کاغذهای مهم؟

– احتمال دارد. البته به همان اندازه هم احتمال دارد که اصلاً چیزی گم نشده باشد.

خانم لِمون گفت:

– خیلی خوب.

و از آن نگاههایی که گاهی به کارفرمایش می‌کرد و معنایش این بود که دلش

می‌خواهد زودتر از شرّ او خلاص شود و به کارش برسد کرد و گفت:

– خوب، من همیشه گفته‌ام که وقتی می‌خواهید کسی را انتخاب کنید، بهتر است

بدانید چهکار می‌کنید و هموطن خودتان را استخدام کنید.

هرکول پوآرو بیرون رفت. اولین کارش رفتن به عمارت‌های بورودین بود. تاکسی گرفت. مقابل محوطه پیاده شد و نگاهی به اطراف انداخت. نگهبانی یونیفرم پوشیده دم در ایستاده بود و با سوت آهنگی نسبتاً غم‌انگیز می‌زد. پوآرو به طرف او رفت. نگهبان پرسید:

— بله قربان؟

— می‌خواستم ببینم می‌توانید درباره اتفاق غم‌انگیزی که اینجا افتاده برایم بگویید؟
— اتفاق غم‌انگیز؟ من خبر ندارم.

— خامی خودش را از طبقات بالا پرت کرد یا افتاد و کشته شد.

— اوه، آن را می‌گویید. درباره این ماجرا چیزی نمی‌دانم چون تازه يك هفته است که آمده‌ام اینجا. سلام جو.

نگهبان دیگری از طرف مقابل می‌آمد.

— جو، از ماجرای آن خامی که از طبقه هفتم افتاد چیزی می‌دانی؟ يك ماه پیش بود، نه؟

جو گفت:

— نه آن قدر دقیق. اتفاق بدی بود.

جو مرد مسنی بود که خیلی آهسته حرف می‌زد. پوآرو پرسید:
— در جا مرد؟

— بله.

— اسمش چه بود؟ می‌دانید، ممکن است یکی از اقوام من بوده باشد.

به نظر پوآرو، جو آدمی بود که اگر راست نمی‌گفت زیاد عذاب وجدان نمی‌گرفت.

— جدا آقا؟ خیلی خیلی متأسفم. اسمشان خانم شارپانتیه (۱۰۳) بود.

— خیلی وقت بود که در این مجموعه می‌نشست؟

— بگذارید ببینم. حدود يك سال، شاید هم يك سال و نیم. نه، فکر می‌کنم دو سال می‌شد. طبقه هفتم، شماره ۷۶.

— این آخرین طبقه است؟

— بله آقا. مال خانم شارپانتیه بود.

پوآرو نمی‌توانست زیاد سؤال کند، چون قاعدتاً می‌بایست درباره بستگان خودش بیشتر از آنها بداند. برای همین پرسید:

— مجتمع خیلی به هم ریخت؟ پرس و جو زیاد شد؟ چه ساعت روز بود؟

— فکر کنم پنج یا شش صبح. بدون اطلاع قبلی یا سر و صدایی. همین طوری راست افتاد پایین. با اینکه صبح خیلی زود بود، یکمرتبه جمعیتی جمع شد. با زور از وسط نرده‌ها می‌گذشتند. مردم را که می‌شناسید.

— لابد پلیس هم آمد.

– بله، پلیس خیلی زود آمد. و يك دكتر و آمبولانس، مثل همیشه.
و طوری حرف می‌زد که انگار هر ماه یکی دو نفر خودشان را از طبقه هفتم پایین می‌اندازند.

– و لابد از آپارتمانهای دیگر همه آمدند ببینند چه خبر شده.
– از آپارتمانها خیلی آدم بیرون نیامد. به خاطر سر و صدای ماشینها متوجه نشده بودند که چه خبر شده. یکی دو نفر گفتند که وقتی پایین می‌افتاده فریادی کشیده بوده ولی نه آن قدر بلند که همه بشنوند. فقط مردمی که در خیابان از اینجا می‌گذشتند جریان را دیدند. از نرده‌ها سَرَك می‌کشیدند که ببینند چه خبر است، بقیه مردم هم بهتبع آنها. می‌دانید که تصادف چیست!
پوآرو تصدیق کرد که می‌داند تصادف چیست. و با لحنی نیمه سؤالی گفت:
– تنها زندگی می‌کرد؟
– درست است.

– اما لابد با همسایه‌های مجموعه دوست بود؟
جو شانه‌هایش را بالا انداخت و سر تکان داد.
– شاید. نمی‌دانم. هیچ وقت در ناهارخوری او را با آدمهای این مجموعه ندیدم.
گاهی دوستهایی از بیرون داشت که اینجا با هم غذا می‌خوردند. نه، به نظر من که اینجا با کسی صمیمی نبود.
جو که کمی ناآرام شده بود ادامه داد:
– اگر بخواهید بیشتر بدانید می‌توانید بروید با آقای مك فارلین (۱۰۴) که مسئول اینجا است حرف بزنید.

– خیلی متشکرم. بله، همین کار را می‌کنم.
– دفتر کارش در آن بلوك است. طبقه همكف. روی در تابلو دارد – خودتان می‌بینید.

پوآرو در جهتی که جو نشان داده بود راه افتاد. از پرونده‌ای که خانم لِمون برایش تهیه کرده بود نامه رویی را که روی آن نوشته شده بود « آقای مك فارلین » جدا کرد. آقای مك فارلین مردی حدودا چهل و پنج‌ساله و خوش‌قیافه بود و به نظر فهمیده می‌رسید. پوآرو نامه را به او داد. مك فارلین نامه را خواند و گفت:
– اوه بله.

نامه را روی میز گذاشت و به پوآرو نگاه کرد.
– مالکهای آپارتمانها به من گفته‌اند که هر کمکی درباره مرگ غم‌انگیز خانم لوئیز شارپانتیه از دستم برمی‌آید برای شما انجام بدهم. خوب، شما دقیقا چه می‌خواهید، موسیو...

دوباره به نامه نگاه انداخت و گفت:

– موسیو پوآرو؟

– البته این ملاقات کاملاً محرمانه است. پلیس و وکیل با اقوام این خانم تماس گرفته‌اند، اما با توجه به اینکه من داشتم به انگلستان می‌آمدم، دلشان می‌خواست اطلاعات خصوصی بیشتری به دست بیاورند. می‌دانید که زیاد خوشایند نیست آدم فقط گزارشهای رسمی دریافت کند.

– بله، کاملاً درست است. می‌فهمم که چه احساسی دارند. تا جایی که اطلاعاتم اجازه بدهد در خدمت شما هستم.

– چه مدت در این آپارتمان بود و چطور شد اینجا را پیدا کرد؟

– حدود دو سال، البته می‌توانم دقیقاً نگاه کنم. مستأجر قبلی می‌خواست برود و فکر می‌کنم با این خانم آشنایی داشت و به او گفته بود که می‌خواهد آپارتمان را خالی کند. مستأجر قبلی خانم وایلدن بود. برای بی بی سی کار می‌کرد. چند سالی بود که در لندن زندگی می‌کرد و می‌خواست به کانادا برود. خانم خیلی خوبی بود. فکر نمی‌کنم خیلی متوفی را می‌شناخت. فقط جایی گفته بود که می‌خواهد این آپارتمان را تخلیه کند و خانم شارپانتیه هم از آپارتمان خوشش آمد و آن را گرفت. – مستأجر خوبی بود؟

آقای مك فارلین مكث کوتاهی کرد و گفت:

– کاملاً از او راضی بودیم.

– لازم نیست ملاحظه بکنید. مهمانیهای آن چنانی زیاد می‌داده. در مهمانیهایش زیادی... چطور می‌شود گفت... زیادی سرخوشی نشان می‌داد؟

آقای مك فارلین دست از ملاحظه‌کاری برداشت و گفت:

– گه‌گاه از او شکایت می‌شد، بیشتر از جانب همسایه‌های مسن‌تر.

آقای پوآرو ژست خاصی گرفت. مك فارلین ادامه داد:

– مشروب زیاد می‌خورد و با دار و دسته‌هایی که زیادی سرزنده بودند معاشرت داشت. گه‌گاه مشکل‌ساز می‌شد.

– با آقایان زیاد معاشر بود؟

– نه آن قدرها که فکر کنید.

– بله، البته، می‌فهمم.

– خوب، خیلی هم جوان نبود.

– ظاهر گاهی گول‌زننده است. به نظرتان چندساله بود؟

– مشکل می‌شود گفت. چهل، چهل و پنج. خیلی تندرست نبود.

– که این طور.

– زیاد مشروب می‌خورد. در این مورد شکی نیست. و بعد خیلی غمگین می‌شد.

از خودش عصبانی می‌شد. فکر می‌کنم زیاد دکتر می‌رفت ولی حرفهایشان را قبول نداشت. خانمها مخصوصاً در این سن و سال خیلی وقتها این طوری می‌شوند. خیال می‌کرد سرطان دارد. یعنی مطمئن بود. دکترها به او اطمینان داده بودند که سرطانی

در کار نیست، ولی قبول نمی‌کرد. دکتر گفته بود که هیچ عیب و علتی ندارد. خوب، آدم از این چیزها زیاد می‌شنود. حالش خوب شده بود تا اینکه يك روز... در اینجا مك فارلین با ناراحتی سر تکان داد. پوآرو گفت:

– خیلی ناراحت‌کننده است. در میان همسایه‌های این مجموعه با کسی دوست بود؟

– تا آنجا که من می‌دانم نه. اینجا روابط خیلی دوستانه‌ای بین همسایه‌ها نیست. ساکنین همه سر کار می‌روند و گرفتارند.

– بیشتر منظورم دوشیزه کلودیا ریس هالند است. همدیگر را می‌شناختند؟

– دوشیزه ریس هالند؟ نه، فکر نمی‌کنم. منظورم این است که احتمالاً با هم سلام و عليك داشتند و مثلاً در آسانسور با هم حرف می‌زدند و از این قبیل. ولی فکر نمی‌کنم معاشرت خاصی بین آنها وجود داشت. می‌دانید، از دو نسل متفاوت بودند. منظورم این است که...

آقای مك فارلین کمی دستپاچه شده بود و پوآرو متعجب بود که چرا. مك فارلین ادامه داد:

– یکی دیگر از دخترهایی که در آپارتمان دوشیزه ریس هالند زندگی می‌کند خانم شارپانتیه را می‌شناخت. فکر می‌کنم... دوشیزه نورما رستاریك. – جدا؟

– درست نمی‌دانم... تازه اینجا آمده، قیافه‌اش را هم درست نمی‌شناسم. حالتش طوری است که انگار همیشه وحشتزده است. به نظرم تازه مدرسه را تمام کرده باشد. خوب، کار دیگری هم هست که برایتان انجام بدهم؟ پوآرو گفت:

– نه، متشکرم. خیلی لطف کردید. نمی‌دانم می‌توانم آپارتمان را ببینم یا نه. فقط برای اینکه بتوانم بگویم...

مکث کرد. درست نمی‌دانست که جمله‌اش را چطور تمام کند.

– خوب، بگذارید ببینم. این آپارتمان فعلاً در اجاره آقای تراورس (۱۰۵) است که همه روز را در شهر می‌گذرانند. اگر دوست دارید می‌توانیم برویم و ببینیم.

به طبقه هفتم رفتند. همان طور که آقای مك فارلین کلید را در قفل آپارتمان مورد نظر می‌گرداند، یکی از شماره‌هایی که بالای در چسبیده بود جدا شد و کنار کفش ورنی پوآرو روی زمین افتاد. پوآرو آن را برداشت و با دقت سر جایش گذاشت و فشار داد و گفت:

– این شماره‌ها شل شده‌اند.

– خیلی باید ببخشید. یادداشت می‌کنم که بیايند درستش کنند. بله، هر چند وقت يك بار شل می‌شوند. خوب، بفرمایید تو.

پوآرو وارد اتاق نشیمن شد. در آن هنگام، اتاق آن چنان هویتی نداشت. کاغذدیواری‌ها شکل چوب غلات بودند. مبلمان عادی و راحت بود. تنها سلیقه شخصی در این اتاق يك دستگاه تلویزیون و چند کتاب بود. آقای مك فارلین گفت:

— آپارتمانها نیمه مبله هستند. مستأجرها اگر نخواهند مجبور نیستند چیزهای خودشان را بیاورند. تا حد زیادی هر چه بخواهند برایشان فراهم می‌کنیم. — تزئینات آپارتمانها همه يك جور است؟

— همه نه. خیلی‌ها از این طرح چوب خوششان می‌آید. برای نصب تابلو روی آن زمینه مناسبی است. تنها تفاوت در دیوار مقابل در است. يك سری کاغذدیواری خاص داریم که هر کس می‌تواند به سلیقه خودش از میان آنها انتخاب کند. و با تفاخر ادامه داد:

— يك سری ده تایی، مال این آپارتمان تصویر باغ ژاپنی است و خیلی هنری — این طور فکر نمی‌کنید؟ — مدل باغهای انگلیسی داریم؛ يك نوع داریم از پرندگان زیبا؛ یکی درخت؛ يك مدل رنگارنگ داریم که حالتی انتزاعی دارد؛ مکعب و خط با رنگهای تند و متضاد، و از این قبیل. همه را هنرمندان خوب طراحی کرده‌اند. اسباب آپارتمانها در دو رنگ و همه شبیه به هم هستند. البته هر کس بخواهد می‌تواند هر چه دوست داشت به آن اضافه کند، ولی معمولاً کسی به خودش زحمت نمی‌دهد. پوآرو گفت:

— بیشتر ساکنین، چطور بگویم، خانمهای خانه‌دار نیستند. — نه، اکثر آنها بیشتر اوقات بیرون هستند، آدمهایی هستند پرمشغله. از آن آدمهایی که حوصله خرابی لوله و از این چیزها را ندارند، ولی به دکوراسیون زیاد اهمیت نمی‌دهند. البته یکی دو مستأجر به اصطلاح دست به آچار هم داشته‌ایم که برای ما مستأجرهای خیلی جالبی نیستند. مجبور شده‌ایم کاغذی در آپارتمانها بچسبانیم که هنگام تخلیه همه چیز به شکل روز اول تحویل گرفته می‌شود، در غیر این صورت باید قیمتش را بپردازند.

ظاهراً کمی از مسئله مرگ خانم شارپانتیه دور شده بودند. پوآرو پنجره را نگاه کرد و آرام زیرلب گفت:

— از اینجا بوده که...

— بله، همین پنجره سمت چپ است. يك بالکن هم دارد. پوآرو پایین را نگاه کرد.

— طبقه هفتم. راه درازی است.

— بله، خوشبختانه مرگ آنی بوده. البته ممکن هم هست تصادفی بوده باشد. پوآرو سرش را تکان داد و گفت:

— نمی‌توانید این طور بگویید آقای مك فارلین. حتماً عمدی بوده.

– خوب، آدم همیشه دلش می‌خواهد آسانترین امکان را در نظر بگیرد. به هر حال متأسفانه باید بگویم که زن خوشبختی نبود.
پوآرو گفت:

– از مرحمت شما بسیار سپاسگزارم. حالا می‌توانم به خویشاوندانش در فرانسه تصویر روشنی بدهم.

اما تصویری که خودش از ماجرا به‌دست آورده بود آن قدر که می‌خواست روشن نبود. تا آن لحظه چیزی پیدا نکرده بود که نظریه‌اش را در مورد اهمیت قتل خانم شارپانتیه تأیید کند. اسم زن را تکرار کرد: لوئیز... چرا این اسم لوئیز چیزی را در خاطره او زنده می‌کرد؟ سرش را تکان داد. از آقای مک فارلین خداحافظی کرد و رفت.

فصل هفدهم

رئیس پلیس، ستوان نیل (۱۰۶)، خیلی رسمی و اداری پشت میز کارش نشسته بود. مؤدبانه به پوآرو خوشامد گفت و او را دعوت به نشستن کرد. به محض خروج مرد جوانی که پوآرو را به اتاق راهنمایی کرد، رفتار رئیس پلیس تغییر کرد و گفت:

– حالا دیگر دنبال چی هستی، شیطان پیر مرموز؟

– در این مورد بخصوص خودت می‌دانی.

– اوه بله. يك چیزهایی گیر آورده‌ام ولی فکر نمی‌کنم در این سوراخ برای تو چیز به درد بخوری پیدا بشود.

– چرا سوراخ؟

– چون درست مثل گربه موش گیر هستی. گربه‌ای که دم سوراخ نشسته و منتظر

موش است که بیرون بیاید. خوب، اگر از من می‌پرسی، در این سوراخ بخصوص

موشی نیست که به درد تو بخورد. نمی‌خواهم بگویم که هیچ نقل و انتقال مشکوکی

نمی‌توان پیدا کرد. این سرمایه‌دارها را که می‌شناسی. می‌توانم بگویم که معاملات

درهم و برهم زیادی وجود داشته. در مورد مواد معدنی، امتیازها، نفت، و از این

چیزها. ولی در مجموع شرکت جاشوا رستاریک شرکتی است خوشنام. شرکت خانوادگی

– البته الآن نمی‌شود به آن خانوادگی گفت. سیمون رستاریک بچه‌ای نداشته، و برادرش

اندرو رستاریک هم فقط همین يك دختر را دارد. خاله پیری هم بوده. دختر اندرو

رستاریک بعد از مدرسه و بعد از مرگ مادرش با این خاله زندگی می‌کرده. این خاله

حدود شش ماه پیش با حمله قلبی از دنیا می‌رود. به نظرم کمی خل و چل بوده. در

مجامع عجیب و غریب مذهبی هم رفت و آمد داشته. البته مجامع بی‌ضرر. سیمون

رستاریک هم يك تاجر زرنگ معمولی بوده و زنی اجتماعی داشته. آنها نسبتاً دیر

ازدواج کرده‌اند.

– و اندرو؟

– ظاهراً اندرو عشق مسافرت داشته. نکته منفی‌ای در مورد او وجود ندارد. هیچ

وقت مدتی طولانی جایی نمی‌مانده، آفریقای جنوبی و امریکای جنوبی و کنیا و

خیلی جاهای دیگر را گشته. برادرش چندین بار به او فشار آورد که برگردد ولی او

اهمیتی نداد. از لندن یا تجارت خوشش نمی‌آمده، ولی ظاهراً همان خون رستاریکی

برای پول درآوردن در وجودش بوده. دنبال مواد معدنی و این حرفها رفته. مسلماً

شکارچی فیل یا باستان‌شناس یا گیاه‌شناس نبوده. تمام کارهایش با تجارت مرتبط

می‌شده و همیشه هم موفقیت‌آمیز.

– بنابراین او هم در نوع خودش آدمی است عادی؟

– بله، این تمام موضوع است. نمی‌دانم چه چیز باعث شد که بعد از مرگ برادرش به

انگلستان برگردد. شاید همسر جدید... دوباره ازدواج کرده. زن خوش قیافه‌ای که خیلی هم از خودش جوانتر است. در حال حاضر با سِر رُدريك هُرسفیلد پیر زندگی می‌کنند که خواهرش همسر دایی اندرو شده. اما فکر می‌کنم این همخانگی موقت باشد. این اطلاعات هیچ کدام برای‌ت جدید بود یا همه را می‌دانستی؟
پوآرو گفت:

– بیشترش را می‌دانستم. ببینم، در این خانواده سابقه جنون وجود داشته؟
– فکر نمی‌کنم. غیر از خاله پیر با آن اعتقادات عجیب و غریبش، که البته این هم برای زنی که تنها زندگی می‌کند عجیب نیست.
پوآرو گفت:

– پس تنها چیزی که می‌توانی بگویی این است که پول زیادی در بساط اینها هست.
ستوان نیل گفت:

– پول فراوان. مقادیر واقعا قابل ملاحظه. و گفته باشم که بخشی از آن را اندرو رستاریك وارد شرکت کرده. امتیازهای آفریقای جنوبی، معادن، مواد معدنی. فکر کنم وقتی اینها عملاً وارد بازار شود، پول خیلی زیادی خواهد شد.
پوآرو پرسید:

– و چه کسی آن را به ارث می‌برد؟
– بستگی دارد که اندرو رستاریك چه ترتیبی بدهد. کاملاً بستگی به او دارد. به نظر من کسِ مشخصی نیست، به غیر از زن و دخترش.

– بنابراین هر دو منتظرند که روزی ثروت هنگفتی نصیبشان شود؟
– بله. فکر می‌کنم سرمایه خانوادگی هنگفتی در اختیارشان باشد.
– مثلاً زن دیگری نیست که رستاریك به او توجه داشته باشد؟
– چنین چیزی نشنیده‌ایم. بعید هم به نظر می‌رسد. تازه زن گرفته و زنش زیباست.
پوآرو به فکر فرو رفت و گفت:

– يك پسر جوان خیلی راحت می‌تواند سر از همه این قضایا در بیاورد.
– منظورت این است که سر در بیاورد و با دختر ازدواج کند؟ کسی نمی‌تواند جلوی چنین چیزی را بگیرد، حتی اگر دختر تحت قیمومت دادستانی هم قرار بگیرد. البته فقط پدرش اگر بخواهد می‌تواند او را از ارث محروم کند.
پوآرو به فهرستی که در دست داشت نگاه کرد.

– درباره گالری وِدربرن چه می‌دانید؟
– می‌دانستم که به این هم می‌رسی. مشتری خاصی در ارتباط با کپیه‌های تقلبی این گالری داشته‌ای؟

– آنها در کار فروش کپیه‌های تقلبی هم هستند؟
– در کار تقلب نیستند. يك بار مسئله‌ای پیش آمد. يك میلیونر تگزاسی به لندن آمد که نقاشی بخرد و پولهای عجیب و غریب بدهد. اینها يك تابلو از رنوار و یکی از ون

گوگ به او فروختند. تابلوی رنوار سر كوچك يك دختر را نشان می‌داد و بعضی‌ها معتقد بودند که اصل نیست. دلیلی وجود نداشت که ثابت کند خودِ گالری وقتی نقاشی را خریده می‌دانسته که تقلبی است. به هر حال شکایتی مطرح شد. متخصصان زیادی آمدند و درباره این تابلو نظر دادند. در واقع، مثل همیشه، حرفهای همدیگر را نقض می‌کردند. در هر صورت گالری حاضر شد تابلو را از تگزاسیه پس بگیرد. اما چون آخرین متخصصی که شهادت داد قسم خورد که تابلو اصل است، مرد میلیونر تصمیم گرفت آن را نگه دارد. از آن به بعد همیشه در اطراف این گالری هاله‌ای از شك و تردید وجود داشته.

پوآرو دوباره به فهرستش نگاه کرد.

— درباره دیوید بیکر چی؟ تحقیقی برایم کرده‌ای؟

— او یکی از همین لات و لوت‌های معمولی است. همراه دار و دسته‌هاست و کلپهای شبانه را به هم می‌ریزد. با مواد مخدر، حشیش و هروئین و کوکائین و از این چیزها سر و کار دارد. دخترها برایش هلاکاند. از آن پسرهایی است که دخترها خیال می‌کنند عجب نابغه بزرگی، حیف که زندگی سختی داشته. نقاشیهایش هم طرفدار ندارد؛ از من بپرسی چیزی غیر از موضوعهای جنسی نیست.

پوآرو دوباره به فهرستش نگاه کرد:

— از نماینده مجلس، آقای ریس هالند، چیزی می‌دانی؟

— کارش از نظر سیاسی بد نیست. هنر و راجی کردن را دارد. یکی دو معامله بودار داشته، ولی خیلی قشنگ توانسته قِسر در برود. به عقیده من آدم غیرقابل اعتمادی است. پولهای خوبی از راههای تا حدودی مشکوک به‌دست آورده.

پوآرو به آخرین مورد رسید.

— درباره سر رُدريك هُرس‌فیلد چی؟

— پیرمرد نازنینی است که خنگ شده. پوآرو، تو عجب آدم کنجکاوی هستی! همه جا سَرَك می‌کشی، نه؟ بله، مشکلاتی در «شاخه ویژه» به وجود آمده. در واقع نشخوار خاطرات است. کسی نمی‌داند افشاگری بعدی مربوط به کیست. پیرمردهای ارتش و جاهای دیگر با هم مسابقه دارند که بگویند چه کسی در فلان جا بد و غیرعقلانه رفتار کرده. معمولاً چیز مهمی نیست. اما گاهی خط مشی دولت تغییر می‌کند و نمی‌خواهد حساسیت ایجاد کند یا مردم را به قضاوت اشتباه بیندازد، برای همین گاهی مجبوریم صدای این پیرمردها را خفه کنیم، که گاهی آسان نیست. اما تو اگر بخواهی در این مورد چیزی بدانی باید به بخش «شاخه ویژه» مراجعه کنی. فکر نمی‌کنم در این شاخه واقعا مشکلی وجود داشته؛ مشکل اینجاست که نامه‌هایی را باید از بین ببرند ولی نمی‌برند. همه را نگه می‌دارند. فکر نمی‌کنم چیز زیادی آنجا باشد ولی شواهدی هست مبنی بر اینکه «قدرت» خاصی در پی این مدارك است.

پوآرو نفس عمیقی کشید. ستوان پلیس گفت:

– کمکی کردم؟

– از اینکه مطالب را از منابع رسمی می‌گیرم خیلی خوشحالم. ولی نه، فکر نمی‌کنم چیزهایی که گفتی بتواند کمکی بکند.

نفس عمیقی کشید و دوباره گفت:

– اگر کسی به تو بگوید که يك زن، زنی جوان و زیبا، کلاه‌گیس می‌گذارد چه فکر می‌کنی؟

ستوان گفت:

– مسئله‌ای نیست. زن من هر وقت که مسافرت می‌رویم کلاه‌گیس می‌گذارد. خیلی مشکلات را حل می‌کند.

– بسیار خوب، خیلی ببخشید.

هنگامی که دو مرد با هم خداحافظی می‌کردند ستوان پرسید:

– لابد درباره آن مورد خودکشی اطلاعاتی که می‌خواستی به‌دست آوردی؟ من گفته بودم که کمکت کنند.

– بله، متشکرم. حداقل اطلاعات رسمی دستگیرم شد. چیزی نبود.

– چند لحظه پیش حرفی زدی که من را یاد موضوعی انداخت. حالا که فکر می‌کنم، یادم می‌آید. این ماجرای خودکشی داستان معمول و غم‌انگیز همیشگی بود. زنی شاد که با مردها زیاد معاشر است، پول کافی برای زندگی داشته، مشکل خاصی نداشته، آن قدر مشروب‌خواری کرد که در سرپایینی افتاد. و بعد مرضی گرفت که من اسمش را گذاشته‌ام آزار سلامت. خیال می‌کنند سرطان یا چیزی مثل آن دارند. دکتر می‌روند و دکتر به آنها می‌گویند که سالم هستند؛ ولی باور نمی‌کنند. اگر از من بپرسی، به خاطر این است که احساس می‌کنند دیگر مثل گذشته از دید مردها جذاب نیستند. و در واقع این موضوع آزارشان می‌دهد. بله، چنین اتفاقاتی زیاد می‌افتد. فکر می‌کنم اینها زنهای تنهایی هستند. خانم شارپانتیه یکی از این نوع زنها بود. فکر نمی‌کنم کسی...

ستوان در اینجا مکثی کرد و گفت:

– اوه، یادم آمد. درباره نماینده مجلس، ریس هالند، می‌پرسیدی. او هم خودش از آن آدمهای خوشگذران ولی عاقل است. لوئیز شارپانتیه مدتی رفیقه او بوده. همین.

– ارتباطشان جدی بوده؟

– نمی‌توانم بگویم خیلی جدی. با هم به کلوپهای عجیبی می‌رفته‌اند و از این چیزها. می‌دانی که ما مواظب این مسائل هستیم. البته هیچ وقت به روزنامه‌ها نکشید.

– که این طور.

– رابطه‌شان مدتی طول کشید. حدود شش ماه گه‌گاه با هم دیده شدند. اما فکر نمی‌کنم برای هیچ کدام، آن دیگری آخرین و تنها نفر بوده باشد. بنابراین از این موضوع چیزی در نمی‌آید، نه؟

– نه، فکر نمی‌کنم.

وقتی پوآرو از پله‌ها پایین می‌رفت، با خود گفت: « باز هم يك ارتباط. حالا معلوم شد که چرا آقای مك فارلین خجالت‌زده شد. ارتباط، يك ارتباط كوچك، ارتباطی بین آقای اِملین (۱۰۷) ریس هالند و خانم لوئیز شارپانتیه. ممکن است اصلاً اهمیتی نداشته باشد. چرا باید اهمیت داشته باشد؟ زیادی اطلاعات دارم. در مورد همه چیز و همه کس کمی می‌دانم، ولی نمی‌توانم رَوَند جریان را پیدا نمی‌کنم. نیمی از این اطلاعات بی‌ربط است. من روند می‌خواهم. روند ».

و با صدای بلند گفت: « همه چیزم را می‌دهم که روند ماجرا را پیدا کنم ».

پسرك دربان متعجب برگشت و گفت:

– چه فرمودید قربان؟

پوآرو گفت:

– هیچی.

فصل هجدهم

پوآرو لحظه‌ای جلوی در گالری وِدرِپرن مکث کرد تا تابلویی را از سه گاو وحشی با بدنهای بسیار کشیده، که طرحی پیچیده از يك آسیاب بادی روی آنها سایه انداخته بود تماشا کند. دو نقّاشی ظاهراً غیر از رنگ بنفش ارتباطی با هم نداشتند. صدایی آرام از پشت سر گفت:

— جالب است، نه؟

مردی میانسال، که لبخندش ردیفی از دندانهای منظم سفید را نشان می‌داد، کنارش ایستاده بود.

— چه طراوتی.

و با توصیف نقّاشی، دستهای بزرگ گوشتالویش را به شکل اسلیمی در فضا به حرکت درآورد.

— نمایشگاه جالبی بود. هفته پیش تمام شد، اما نمایشگاه کلود رافائل (۱۰۸) پریروز افتتاح شده. فروش خوبی خواهد داشت. خیلی خوب. پوآرو گفت:

— اوه!

مرد پرده‌ای از مخمل خاکستری را کنار زد و پوآرو را به اتاق بزرگی راهنمایی کرد. پوآرو با تردید و احتیاط یکی دو نکته درباره نقّاشیها بیان کرد. مردك چاق ماهرانه او را در اختیار داشت. حس می‌کرد با آدمی طرف است که نباید او را رَم داد. او در هنر فروش استاد بود. به بازدیدکننده این احساس را منتقل می‌کرد که می‌تواند تمام روز را در این گالری بگذراند بی‌آنکه چیزی بخرد، و فقط و فقط به این نقّاشیهای زیبا نگاه کند. در لحظه اول ورود احساس نمی‌کردی نقّاشیها زیبا هستند، اما زمانی که از گالری خارج می‌شدی مطمئناً تنها واژه مناسب برای توصیف آنها واژه « دل‌انگیز » بود. آقای باسکامب (۱۰۹) اول چند نکته جالب هنری را به مشتری گوشزد می‌کرد، بعد معمولاً مشتری چند جمله غیرحرفه‌ای مانند « من از این یکی خوشم می‌آید » می‌گفت، بعد آقای باسکامب با جملاتی تشویق‌آمیز پاسخ می‌داد، مثل « خیلی جالب است که شما این حرف را می‌زنید. اگر اجازه داشته باشم باید بگویم که این نشان‌دهنده ذکاوت شماست. البته می‌دانید که این سلیقه عامه نیست. اکثراً چیزی واضح‌تر، شبیه آن را می‌پسندند » و به تابلویی که در گوشه‌اش خطوط سبز و آبی داشت اشاره می‌کرد. « ولی این یکی، بله، دقیقاً کیفیت را شناخته‌اید. این تابلو — این البته عقیده من است — شاهکار رافائل است. ».

پوآرو و او، هر دو کله‌ها را کج کرده، به يك نقّاشی از الماس کج نارنجی‌رنگی نگاه می‌کردند که دو چشم انسانی به وسیله رشته‌هایی شبیه تار عنکبوت از آن آویزان

بود. ارتباط جالبی میان الماس و چشم بشر مجسم شده بود و زمان در آن نامتناهی بود. پوآرو گفت:

— گمانم دوشیزه‌ای به نام فرانسیس کاری با شما کار می‌کند، این طور نیست؟
— اوه بله، فرانسیس. دختر باهوشی است. ذوق هنری دارد و خیلی هم باکفایت است. تازه از پرتغال برگشته. در آنجا يك نمایشگاه نقّاشی برای ما ترتیب داده بود. نمایشگاهی بسیار موفقیت‌آمیز. خودش هم هنرمند خوبی است، ولی اگر منظورم را می‌فهمید باید بگویم که خیلی خلاق نیست. در قسمت خرید و فروش موفق‌تر است. فکر می‌کنم خودش هم این را می‌داند.
— شنیده‌ام که حامی سفت و سختِ هنر است.

— اوه، بله. علاقه‌مند است. مشوق استعدادهاست. بهار گذشته ترغیم کرد که نمایشگاهی از هنرمندان جوان بگذارم. بسیار هم موفقیت‌آمیز بود — توجه روزنامه‌ها را هم جلب کرد — همه چیز در مقیاس كوچك... متوجه می‌شوید که. بله، او هم دست‌پرورده‌های خودش را دارد.
پوآرو گفت:

— من کمی قدیمی هستم — متوجه می‌شوید که. بعضی از این پسرهای جوان...
(۱۱۰) Vraiment!

و دستش را در هوا تکان داد. آقای باسکامب با لحنی حاکی از اغماض گفت:
— نباید از ظاهرشان قضاوت کرد. چیزی نیست غیر از مد. ریش و شلوار جین، یا لباس گلدوزی و موی بلند. مرحله‌ای است گذرا.
پوآرو گفت:

— دیوید کی‌کیك، نام فامیلش را فراموش کرده‌ام. ظاهراً خانم گری(۱۱۱) از او با احترام یاد می‌کرد.

— منظورتان پیتِر کاردیف(۱۱۲) که نیست؟ چون دست‌پرورده فعلی اوست. گفته باشم که من آن قدر که دوشیزه گری به او اعتقاد دارد، اعتقاد ندارم. در واقع آن قدر که مرتجع است پیشرو نیست. گاهی مثل برن - جونز(۱۱۳) می‌شود! اما آدم چه می‌داند، گاهی از این رجعت‌ها هم پیش می‌آید. دوشیزه گری گاهی برایش مدل می‌شود.

پوآرو گفت:

— دیوید بیکر... یادم آمد.

آقای باسکامب بی‌علاقه گفت:

— بد نیست. به نظر من کارش خیلی اصالت ندارد. جزو همان گروه هنرمندهایی بود که گفتم. ولی کارش تأثیر خاصی نگذاشت. نقّاشی‌اش خوب است ولی تکان‌دهنده نیست. برگرفته از کار دیگران است.

پوآرو به خانه رفت. خانم لِمون نامه‌هایی را برایش آورد که امضا کند و بعد از اینکه

همه امضاها را گرفت اتاق را ترك كرد. جرج با احترام و محبتِ تمام املتی با تزئین سبزیجات برایش آورد. بعد از ناهار، وقتی پوآرو با فنجان قهوه در کنارش روی صندلی راحتی نشست تلفن زنگ زد.

جرج گفت:

— خانم اُلیور، قربان.

و تلفن را برداشت و کنار دست او گذاشت.

پوآرو با بی‌میلی گوشی را برداشت. نمی‌خواست با خانم اُلیور صحبت کند. احساس می‌کرد به کاری مجبورش می‌کند که نمی‌خواهد انجام دهد.

— موسیو پوآرو؟

— (۱۱۴) Cest moi.

— خوب، چه کار می‌کنی؟ چه کارهایی کردی؟

— نشسته‌ام روی صندلی و فکر می‌کنم.

خانم اُلیور گفت:

— فقط همین؟

— مهم همین است. اینکه در این کار به موفقیتِ برسم یا نه، نمی‌دانم.

— ولی باید آن دختر را پیدا کنی. احتمالاً او را دزدیده‌اند.

— ظاهراً همین طور به نظر می‌رسد. پست صبح نامه‌ای هم از پدرش آورده. از من خواسته به دیدنش بروم و گزارش پیشرفتم را بدهم.

— خوب، چه پیشرفتی کرده‌ای؟

پوآرو با بی‌میلی گفت:

— در این لحظه هیچ.

— جدا موسیو پوآرو، باید کمی خودت را جمع و جور کنی.

— تو هم همین طور.

— منظورت از «تو هم همین طور» چیست؟

— به من فشار می‌آوری.

— چرا به چلسی، آنجایی که توی سر من زدند، نمی‌روی؟

— که توی سر من هم بزنند؟

— من اصلاً از کار تو سر در نمی‌آورم. با پیدا کردن دخترک در آن کافه سرنخ را دادم دستت... خودت گفتی.

— می‌دانم، می‌دانم.

— در مورد آن زنی که خودش را از پنجره پایین انداخت چی، از آن ماجرا چیزی دستگیرت شد؟

— بله، پرس و جو کرده‌ام.

— خوب؟

— هیچی. مثل خیلی از زنها. زمان جوانی خوشگل هستند، با مردها دوست می‌شوند، پرشر و شور هستند. کم کم زیبایی‌شان کم می‌شود، ناراحت می‌شوند و به مشروب رو می‌آورند؛ بعد خیال می‌کنند سرطان یا يك بیماری کشنده دارند، و سرانجام در ناامیدی و تنهایی خودشان را از پنجره پرت می‌کنند پایین!

— گفته بودی که مرگ این زن مهم است، معنایی دارد.

— قرار بود داشته باشد.

— واقعا که!

و چون پوآرو حرف دیگری نزد خانم آلیور گوشه را قطع کرد.

پوآرو در صندلی راحتی‌اش که پشتی عمودی داشت، تا جایی که می‌توانست عقب نشست، برای جرج دست تکان داد تا قهوه و تلفن را ببرد، و افکارش را روی چیزهایی که می‌دانست یا نمی‌دانست جمع کرد. برای اینکه افکارش را منظم و روشن کند، شروع کرد با خودش بلندبلند حرف زدن. سه پرسش فلسفی را به یاد آورد: چه می‌دانم؟ چه امیدی دارم؟ باید چه کار کنم؟ (۱۱۵)

مطمئن نبود که پرسشهای صحیح را مطرح می‌کند یا ترتیب آنها را درست در نظر گرفته یا نه، ولی درباره آنها فکر کرد.

با نهایت ناامیدی گفت:

— شاید خیلی پیر شده‌ام. چه می‌دانم؟

با تأمل دریافت که خیلی می‌داند! بنابراین این پرسش را فعلاً کنار گذاشت.

— چه امیدی می‌توانم داشته باشم؟

خوب، آدم همیشه می‌تواند امیدوار باشد. می‌توانست امیدوار باشد که مغز فوق‌العاده‌اش، که از مغز دیگران بسیار بهتر کار می‌کرد، دیر یا زود برای این مسئله که احساس می‌کرد آن را واقعا نمی‌فهمد پاسخی پیدا کند.

— چه باید بکنم؟

این کاملاً مشخص بود. کاری که باید می‌کرد این بود که به آقای اندرو رستاریک که قطعاً برای دخترش نگران بود و پوآرو را برای اینکه تا آن وقت دخترش را تحویل نداده بود مقصر می‌دانست سر بزند. پوآرو این موضوع را می‌فهمید و او را درک می‌کرد. ولی علاقه نداشت در چنین شرایط نامساعدی پیش او برود. تنها کار دیگری که می‌توانست بکند این بود که به چند نفر دیگر هم تلفن کند و بپرسد که آنها چه پیشرفتی کرده‌اند.

اما قبل از این کار به پرسشی که کنار گذاشته بود برگشت.

— چه می‌دانم؟

می‌دانست که به گالری و دربرن مظنون هستند. گالری هنوز درست و در چارچوب قانون کار می‌کرد، ولی آماده بود که با فروش آثار تقلبی سر میلیونها را کلاه بگذارد. به یاد آقای باسکامب با دستهای گوشتالو و دندانهای سفیدش افتاد، و فکر کرد که از

او خوشش نمی‌آید. این آقا، گرچه ظاهرش را خیلی خوب حفظ می‌کرد، از آن مردهایی بود که تقریباً به طور قطع در کارهای کثیف هم بودند. این حقیقت می‌توانست مفید واقع شود چون ممکن بود به دیوید بیکر ارتباط پیدا کند. نفر بعد، خود دیوید بیکر بود، خروس. پوآرو از او چه می‌دانست؟ او را دیده بود، با او صحبت کرده بود، و به هر حال نظری در مورد او پیدا کرده بود. او به خاطر پول هر نوع کار کثیفی می‌کرد، می‌توانست با ورثه ثروتمندی به خاطر پول و نه عشق ازدواج کند. شاید می‌شد او را خرید. بله، احتمالاً می‌شد او را خرید. اندرو رستاریک هم حتماً همین فکر را کرده بود و حق هم داشت. مگر اینکه...

وقتی پوآرو به اندرو رستاریک فکر می‌کرد، بیشتر عکسی که از او بالای میز کارش بود در نظرش می‌آمد تا خود او. چهره قوی او را به یاد آورد، چانه جلوآمده، عزم راسخ، و قاطعیت او در تصمیم‌گیری، که از حال و هوای تصویر استنباط می‌شد. بعد به یاد خانم رستاریک فقید افتاد. خطوط تلخ اطراف دهان... شاید یک بار دیگر باید به خانه کراس هِجِز می‌رفت و پرتره را دقیقتر نگاه می‌کرد، شاید در آن نشانی از نورما پیدا می‌کرد. نورما... نه، هنوز نباید به نورما فکر کند. دیگر چه چیز آنجا بود؟ مری رستاریک وجود داشت که آن دخترک، سونیا، درباره‌اش گفته بود که مرد دیگری در زندگی‌اش است چون زیاد به لندن می‌رود. به این موضوع فکر کرد، اما به نظرش آمد که سونیا درست نمی‌گوید. به نظر او مری رستاریک بیشتر به لندن می‌رفت چون می‌خواست ملك بخرد، آپارتمان شیک، خانه در می‌فر (۱۱۶)، دکوراتور را ببیند... خلاصه هر چیز که با پول می‌شد در شهری بزرگ به دست آورد.

پول... به نظرش آمد تمام نکاتی که از خاطرش گذشته است سرانجام به پول ختم می‌شود. اهمیت پول. در این ماجرا پول زیادی وجود داشت. به نحوی، به گونه‌ای که هنوز روشن نبود، پول مهم بود. پول نقش خودش را بازی می‌کرد. تا به حال مدرکی نبود که نشان دهد مرگ خانم شارپانتیه کار نورما بوده است. نه مدرکی، نه انگیزه‌ای؛ اما به نظرش می‌آمد که ارتباطی انکارناپذیر وجود دارد. دختر گفته بود که ممکن است مرتکب قتل شده باشد. و یکی دو روز قبل از آن قتل به وقوع پیوسته بود. قتل در همان آپارتمانهایی که او زندگی می‌کرد. مطمئناً می‌بایست خیلی تصادفی بوده باشد که آن قتل هیچ ارتباطی با موضوع نداشته باشد. دوباره به ناخوشی مرموز مری رستاریک فکر کرد. مسموم کردن، و مسموم‌کننده یکی از اهالی خانه است یا می‌بایست باشد. روشی ساده و قدیمی. آیا مری رستاریک خودش خودش را مسموم کرده بود؟ کار شوهرش بود؟ آیا سونیا در غذای او سم ریخته بود؟ یا نورما مقصّر بود؟ باید اذعان می‌کرد که همه چیز گواه آن است که منطقاً نورما مقصّر است.

پوآرو گفت:

— (۱۱۷) Tout de même، چون من نمی‌توانم چیزی پیدا کنم، (۱۱۸) et bien پس

منطق از پنجره بیرون می‌افتد.
نفس عمیقی کشید و بلند شد، ایستاد و به جرج گفت که برایش تاکسی بگیرد. باید
سرِ قرارش با اندرو رستاریك حاضر می‌شد.

نشر کتاب (nbbookcity.com)

فصل نوزدهم

آن روز کلودیا ریس هالند به دفتر نیامده بود. به جای او زنی میانسال به پوآرو خوشامد گفت.

رستاریك صبر نکرد که او کاملاً وارد اتاق شود و پرسید:

— خوب، دخترم چه شد؟

پوآرو دستهایش را از دو طرف باز کرد و گفت:

— هنوز... هیچی.

— اما آخر ببینید، باید خبری داشته باشید، يك سرخ. دود که نشده.

— دخترها از این کارها کرده‌اند و باز هم می‌کنند.

— متوجه می‌شوید که پولی پرداخت نخواهد شد، هیچی؟ من... من این طوری نمی‌توانم ادامه بدهم.

معلوم بود که این بار حال بسیار بدی دارد. به نظر لاغرتر می‌رسید و چشمهای قرمزش حکایت از بیخوابی شبانه داشت.

— نگرانی شما را می‌فهمم، اما به شما اطمینان می‌دهم که هر کاری ممکن بود برای پیدا کردن او کرده‌ام. در این کارها نمی‌توان عجله کرد.

— ممکن است حافظه‌اش را از دست داده باشد یا... یا ممکن است... منظورم این است که ممکن است مریض شده باشد.

پوآرو فکر کرد که منظور او را از مکثی که کرده بود می‌فهمد. رستاریك نزدیک بود بگوید: « ممکن است مرده باشد ».

پوآرو مقابل او نشست و گفت:

— من نگرانی شما را می‌فهمم، ولی باید يك بار دیگر بگویم که اگر با پلیس تماس بگیرید زودتر به نتیجه می‌رسید.

رستاریك در حال انفجار گفت:

— نه!

— آنها امکانات بیشتری دارند. به شما اطمینان می‌دهم که مسئله پول نیست. پول

نمی‌تواند همان نتایجی را به شما بدهد که يك سازمان بسیار کارآمد قادر است.

— این دلداری دادن‌ها فایده‌ای ندارد. ببین، نورما دختر من است. تنها دخترم، تنها گوشت و خونی که دارم.

— مطمئن هستید که همه چیز را، همه چیز را درباره دخترتان به من گفته‌اید؟

— دیگر چی می‌توانم بگویم؟

— این را شما می‌دانید، نه من. هیچ وقت، مثلاً، حادثه‌ای در گذشته اتفاق نیفتاده؟

— مثلاً؟ منظورتان چیست؟

— سابقه‌ای از ناراحتیهای روانی؟

— فکر می‌کنید که... که...

— من چه می‌دانم؟ من چطور باید بدانم؟

و رستاریک با تلخی ناگهانی گفت:

— و من از کجا بدانم؟ من از او چه می‌دانم؟ این همه سال. گریس زن تلخی بود.

زنی بود که به آسانی نه فراموش می‌کرد نه می‌بخشید. گاهی احساس می‌کنم...

احساس می‌کنم او نمی‌بایست نورما را بزرگ می‌کرد.

رستاریک بلند شد. چند بار طول اتاق را طی کرد و بعد دوباره نشست.

— البته من نمی‌بایست همسرم را ترك می‌کردم. می‌دانم. تركش کردم و بچه را سپردم

به او. اما فکر می‌کنم آن زمان برای خودم عذر و بهانه می‌آوردم. گریس شخصیتی

قوی داشت که وقف نورما کرده بود. يك سرپرست کامل بود. اما واقعا کامل بود؟

بود؟ در بعضی نامه‌هایی که گریس برای من می‌فرستاد فقط خشم بود و انتقام. اما

لابد چنین واکنشی کاملاً طبیعی است. تمام آن سالها دور بودم. می‌بایست برمی‌گشتم،

برمی‌گشتم و وضعيت بچه را می‌دیدم. فکر می‌کنم وجدانم ناراحت بود. اوه، حالا

دیگر فایده‌ای ندارد که عذر بیاورم.

و سرش را بسرعت برگرداند.

— بله، وقتی دوباره نورما را دیدم متوجه شدم که رفتارش کاملاً عصبی است.

بی‌انضباط است. امیدوار بودم که او و مری بعد از مدتی با هم... با هم بهتر کنار

بیایند، ولی باید اذعان کنم که دخترم زیاد عادی نیست. فکر کردم برایش بهتر است

که شغلی در لندن پیدا کند و آخر هفته‌ها به خانه بیاید تا مجبور نباشد تمام مدت

با مری باشد. مثل اینکه همه چیز را به هم ریخته‌ام. اما آقای پوآرو، نورما الآن

کجاست؟ کجاست؟ فکر می‌کنید ممکن است حافظه‌اش را از دست داده باشد؟ آدم

از این چیزها می‌شنود.

پوآرو گفت:

— بله، این هم يك احتمال است. با حالی که دارد می‌تواند بی‌خبر از اینکه چه کسی

است این طرف و آن طرف برود. یا شاید تصادف کرده باشد. احتمال این یکی کمتر

است. مطمئن باشید که من به تمام بیمارستانها و این طور جاها سپرده‌ام.

— شما که فکر نمی‌کنید... فکر نمی‌کنید مرده باشد؟

— اگر مرده بود آسانتر پیدایش می‌کردند. مطمئن باشید. خواهش می‌کنم سعی کنید

آرام باشید آقای رستاریک. یادتان باشد که ممکن است نورما دوستانی داشته باشد

که شما اصلاً نشناسید. دوستانی در هر کجای انگلستان، دوستانی که زمان زندگی با

مادر یا خاله‌اش داشته، یا دوستهای دوستان همکلاسی‌هایش. فهمیدن همه اینها زمان

می‌برد. ممکن است — باید خودتان را آماده کنید — که پیش پسری رفته باشد.

— دیوید بیکر؟ اگر فکر می‌کردم با آن...

پوآرو خیلی خشك گفت:

— با دیوید بیکر نیست. قبل از هر چیز از این موضوع اطمینان پیدا کردم.

آقای رستاریك نفس عمیقی کشید و گفت:

— از کجا بدانم چه دوستهایی دارد؟ اگر پیدایش کنم — بهتر است بگویم وقتی

پیدایش کنم — از همه این چیزها می‌کشمش بیرون.

— از تمام کدام چیزها؟

— از این کشور. موسیو پوآرو، تمام مدت حالم بد بوده، از لحظه‌ای که به این کشور برگشتم. من همیشه از زندگی شهری متنفر بوده‌ام. کارهای یکنواخت دفتر، مشاوره‌های دائم با وکیلها و مالی‌چی‌ها. زندگی دیگری را دوست داشتم. سفر، رفتن از جایی به جایی دیگر، رفتن به جاهای دست‌نخورده و بکر. زندگی من باید این باشد. نمی‌بایست آن زندگی را ترك می‌کردم. می‌بایست دنبال نورما می‌فرستادم که بیاید پیشم، و همان طور که گفتم وقتی او را پیدا کنم همین کار را خواهم کرد. پیشنهادهای مختلفی برای خرید شرکت داشته‌ام. همه‌اش با قیمت خوب ارزانی خودشان. پول را برمی‌دارم و به کشوری می‌روم که ارزش داشته باشد. يك جای واقعی.

— خوب، بعد همسرتان چه خواهد گفت؟

— مری؟ به آن نوع زندگی عادت دارد. همه عمر همین طور زندگی کرده.

پوآرو گفت:

— برای (۱۱۹) les femmes که پول زیاد دارند لندن بسیار جاذبه دارد.

— او هم از دید من نگاه خواهد کرد.

تلفن روی میز کار آقای رستاریك زنگ زد و او گوشی را برداشت.

— بله؟ اوه، از منچستر؟ اگر کلودیا ریس هالند است وصل کن.

چند لحظه صبر کرد.

— سلام کلودیا. بله. بلند حرف بزن... خط خراب است. نمی‌شنوم. موافقت کردند؟...

اوه، حیف... نه، به نظر من که کارت صحیح بوده... درست... پس... بسیار خوب. با

قطار امشب برگرد. فردا صبح در این مورد مفصل‌تر حرف می‌زنیم.

گوشی را گذاشت و گفت:

— دختر باقابلیتی است.

— دوشیزه ریس هالند؟

— بله، از این نظر فوق‌العاده است. بار زیادی از شانه من برمی‌دارد. برای این معامله

منچستر اختیار زیادی به او دادم. در واقع احساس می‌کردم که خودم نمی‌توانم تمرکز

کنم. او هم بسیار خوب کار کرده. از بعضی نظرها بخوبی يك مرد کار می‌کند.

آقای رستاریك نگاهی به پوآرو کرد و دوباره به زمان حال برگشت.

— ببخشید، مثل اینکه از موضوع خارج شدم. برای مخارجتان پول بیشتری نیاز

ندارید؟

– خیر. و به شما اطمینان می‌دهم که دخترتان را صحیح و سالم به شما برگردانم. برای حفظ امنیت او همه احتیاطهای لازم را کرده‌ام. پوآرو از دفتر خارج شد و بیرون رفت. وقتی به هوای آزاد رسید به آسمان نگاه کرد و گفت:

– يك جواب قطعی به يك سؤال. این چیزی است که احتیاج دارم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل بیستم

هرکول پوآرو به نمای خانه شکوهمندی از عهد شاه جرج، در خیابانی که تا همین اواخر جایی آرام در يك شهر قدیمی تجاری بود، نگاه کرد. پیشرفتهای اخیر بسیار روی آن تأثیر گذاشته بود. سوپر مارکت جدید، کادوفروشی، بوتیک مارجرى (۱۲۰)، کافه پگ (۱۲۱)، و بانک جدید قصرمانند، همگی در خیابان کرافت (۱۲۲) قرار داشتند و خیابان اصلی از تهاجم آنها در امان مانده بود.

دقالباب برنجی روی در بسیار تمیز و برق افتاده بود که این از نظر پوآرو دور نماند. زنگ در را فشار داد.

زنی بلندقد و شاخص که موهای خاکستری رنگش را بالای سر جمع کرده بود و بسیار بانرژی می نمود، فوراً در را باز کرد.

— موسیو پوآرو؟ شما خیلی وقت شناس هستید. بفرمایید.

— خانم باترزی (۱۲۳)؟

— البته!

خانم باترزی در را باز کرد و پوآرو وارد شد. کلاه پوآرو را گرفت و به جالباسی هال آویزان کرد و پوآرو را به اتاق دلپذیری که چشم انداز آن باغچه‌ای باریک با دیواری کوتاه بود راهنمایی کرد. به صندلی‌ای اشاره کرد و خودش هم راست روی صندلی به حالت انتظار نشست. مسلماً آدمی نبود که با حرفهای روزمره وقتش را هدر دهد.

— فکر می‌کنم شما سابقاً مدیر مدرسه مدوفیلد بوده‌اید؟

— بله، سال گذشته بازنشسته شدم. ظاهراً شما می‌خواستید با من در مورد یکی از

شاگردهای قدیم مدرسه، نورما رستاریک، صحبت کنید.

— درست است.

خانم باترزی گفت:

— شما در نامه‌تان توضیح بیشتری نداده بودید. باید بگویم که من شما را می‌شناسم، برای همین قبل از هر چیز لازم است مرا از جزئیات بیشتری مطلع بفرمایید. آیا شما، مثلاً، می‌خواهید نورما رستاریک را استخدام کنید؟

— نخیر، چنین قصدی ندارم.

— با توجه به اینکه شغل شما را می‌دانم، متوجه هستید که چرا اطلاعات بیشتری می‌خواهم. آیا، مثلاً، کسی از اقوام نورما من را به شما معرفی کرده؟
پوآرو گفت:

— باز هم خیر. الآن توضیح می‌دهم.

— متشکرم.

— در واقع پدر نورما رستاریک من را استخدام کرده.

— اوه. فکر کنم او بعد از سالها غیبت تازه به انگلستان برگشته.
— بله.

— معرفی نامه‌ای از طرف او نیاورده‌اید؟

— نخیر، از او درخواست نکردم که چنین نامه‌ای بنویسد.

خانم باترزی با نگاهی پرسشگر او را نگاه کرد. پوآرو گفت:

— آن وقت ممکن بود اصرار داشته باشد که همراه من بیاید. در این صورت

نمی‌توانستم راحت آنچه را که می‌خواهم از شما بپرسم. چون پاسخهای شما ممکن بود برای او ناراحت‌کننده و دردناک باشد. با ناراحتیهای فعلی‌اش دلیلی نداشت که او را بیشتر ناراحت کنم.

— اتفاقی برای نورما افتاده؟

— امیدوارم این طور نباشد... اما امکانش هست. خانم باترزی، شما نورما را به خاطر دارید؟

— من تمام شاگردهایم را به خاطر دارم. حافظه من بسیار خوب است. و مدوفیلد هم مدرسه خیلی بزرگی نیست. دویست دختر، نه بیشتر.

— چرا استعفا دادید، خانم باترزی؟

— موسیو پوآرو، من واقعا متوجه نمی‌شوم که به شما چه ارتباطی دارد.

— نه، فقط کنجکاوی طبیعی بود.

— من هفتاد سال دارم. این دلیل کافی نیست؟

— باید بگویم در مورد شما نه. به نظر من شما با انرژی و فعال هستید و کاملاً قادر

هستید تا چندین سال دیگر در همان حرفه مدیریت مدرسه فعالیت کنید.

— زمانه عوض می‌شود موسیو پوآرو، و تغییرات همیشه باب طبع انسان نیست.

بسیار خوب، کنجکاوی شما را بی‌جواب نمی‌گذارم... احساس می‌کردم هر روز تحمل نسبت به والدین بچه‌ها کمتر می‌شود. هدفهایی که برای دخترهایشان دارند بسیار کوتاه‌نظرانه است و — رِک بگویم — احمقانه.

خانم باترزی، چنان‌که پوآرو در سوابقش دیده بود، ریاضی‌دان بود.

— فکر نکنید که الآن بیکار هستم. کار فعلی من بسیار برایم مناسب‌تر است. مربی

دختران سالهای بالاتر هستم. و حالا، ممکن است لطفاً دلیل توجهتان را به این دختر،

نورما رستاریک، بفرمایید؟

— در واقع تا حدودی جای نگرانی وجود دارد. بخواهم خیلی بی‌محابا حرف بزنم،

باید بگویم که ناپدید شده.

خانم بارزی که همان طور سرد پوآرو را نگاه می‌کرد گفت:

— جدا؟ وقتی می‌گویید ناپدید شده، من تصور می‌کنم که بدون اینکه به پدر و

مادرش خبر بدهد خانه را ترک کرده. اوه، فکر کنم مادرش مرده، بنابراین رفته بی‌آنکه

به پدرش خبر بدهد. موسیو پوآرو، این موضوع امروزه زیاد غیرعادی نیست. آقای

رستاریك به پلیس خبر داده؟

— در این مورد سرسختی می‌کند و به هیچ وجه مایل نیست به پلیس خبر بدهد.
— می‌توانم به شما اطمینان بدهم که هیچ اطلاعی ندارم این دختر الآن کجا می‌تواند باشد. در واقع از وقتی از مدرسه رفته هیچ خبری از او نداشته‌ام. متأسفانه به هیچ وجه نمی‌توانم کمکی باشم.

— در واقع من توقع دریافت این قبیل اطلاعات را از شما نداشتم. می‌خواهم بدانم او چه جور دختری بود. شما چطور او را توصیف می‌کنید؟ منظورم ظاهرش نیست، خصوصیات اخلاقی و شخصیتش است.

— نورما در مدرسه يك دختر کاملاً معمولی بود. دانش‌آموز فوق‌العاده‌ای نبود، اما کارش رضایت‌بخش بود.

— عصبی نبود؟

خانم باترزیبی فکر کرد. بعد آهسته گفت:

— نه، نمی‌توانم بگویم عصبی بود. بیشتر از، یعنی با توجه به شرایط زندگی‌اش، بیشتر از انتظاری که می‌رفت عصبی نبود.

— منظورتان این است که با توجه به مادر مریضش؟

— بله. او از خانواده‌ای از هم پاشیده بود. پدرش، که فکر می‌کنم نورما به او خیلی علاقه داشت، ناگهان خانه را ترك کرد و با زن دیگری رفت؛ حادثه‌ای که طبعاً مادرش را بسیار ناراحت کرده. احتمالاً مادر هم با ابراز ناراحتیهای مکرر و بی‌پرده دخترش را بیشتر ناراحت می‌کرده.

— شاید اگر از شما بیشتر درباره خانم رستاریك فقید سؤال کنم، به موضوع مربوط‌تر باشد.

— منظورتان عقیده شخصی من است؟

— اگر اشکالی نداشته باشد.

— نه، به هیچ وجه مشکلی نیست. شرایط خانه در زندگی يك دختر بسیار مهم است و من همیشه با اطلاعات اندکی که می‌گیرم، تا توانسته‌ام در این مورد مطالعه کرده‌ام. باید بگویم خانم رستاریك همیشه زنی ارجمند و نجیب بوده. حق به جانب، عیب‌جو و از شدت حماقت، عقب‌افتاده!
پوآرو با لحنی تحسین‌آمیز گفت:

— آه، که این طور.

— ضمناً باید بگویم او از آن بیمارهای خیالی بود. آدمی که ناخوشی‌اش را بزرگ می‌کرد. از آن زنهایی بود که همیشه در راه بیمارستان و درمانگاه هستند، که این برای دختری مانند نورما که شخصیت خاصی از خود ندارد شرایط بسیار نامساعدی است. نورما علاقه تحصیلی خاص و آن‌چنان اعتماد به نفسی نداشت. دختری نبود که من شخصاً بتوانم شغلی برایش پیشنهاد کنم. شغلی عادی، بعد ازدواج و بچه حداکثر

چیزی بود که من می‌توانستم در مورد او امیدوار باشم.

— شما، ببخشید که می‌پرسم، هیچ نشانه‌ای از ناراحتی روحی در او ندیدید؟

— ناراحتی روحی؟ چه مزخرفاتی!

— پس شما می‌گویید مزخرفات، نمی‌گویید ناراحتی روحی!

— تمام یا تقریباً تمام دخترها خصوصاً در دوران بلوغ و در اولین برخوردهایشان با اجتماع می‌توانند ناراحتی روحی پیدا کنند. آنها هنوز نابالغ هستند و برای برخورد با جنس مخالف احتیاج به راهنمایی دارند. اغلب به جوانهای نامناسب و گاهی خطرناک تمایل پیدا می‌کنند. امروزه ظاهراً پدر و مادری با شخصیت محکم وجود ندارد که دخترش را از این بابت حفظ کند. به همین دلیل در این مواقع بسیاری از دخترها حالاتی درمانده و عصبی پیدا می‌کنند که گاهی منجر به ازدواجی نامناسب می‌شود و خیلی زود به طلاق ختم می‌شود.

پوآرو باز هم روی سؤالش تأکید کرد:

— ولی نورما هیچ نشانه‌ای از ناراحتی روحی نداشت؟

— او دختری احساساتی ولی طبیعی است. ناراحتی روحی! همان طور که گفتم...

این حرفها مزخرفات است! احتمالاً با مردی فرار کرده که ازدواج کند، و از این هم عادی‌تر چیزی پیدا نمی‌شود!

فصل بیست و یکم

پوآرو روی صندلی بزرگ و مربعشکلش نشسته بود. دستهایش را زیر چانه‌اش گذاشته و چشمهایش را به بخاری دیواری دوخته بود بی‌آنکه واقعا آن را ببیند. کنار دستش میز کوچکی بود که روی آن مدارکی که خیلی منظم به هم سنجاق شده بود قرار داشت. اطلاعاتی از آقای گوبی، اطلاعاتی از دوستش ستوان نیل، و چند برگه جداگانه با عنوان « شنیده‌ها و شایعات » با ذکر منبع هر يك.

در آن لحظه نیازی نداشت به این اطلاعات مراجعه کند. در واقع همه را با دقت خوانده بود؛ فقط کنارش بود تا اگر نیاز به مرور نکته‌ای خاص داشت دوباره نگاهی به آن بیندازد. حالا فقط می‌خواست دانسته‌هایش را در ذهنش کنار هم بگذارد، چون مطمئن بود که باید همه با هم در قالبی خاص جای گیرد. باید قالبی وجود داشته باشد. حالا باید می‌فهمید که دقیقاً می‌بایست از چه زاویه‌ای به موضوع نگاه کند. آدمی نبود که به شم و حس ششم تکیه کند؛ اصولاً شم خاصی نداشت، اما احساس داشت. آنچه مهم بود نه خودِ هر احساس، بلکه دلیل به وجود آمدن آن حس بود. دلیل به وجود آمدن احساسی خاص جالب بود، و آن دلیل معمولاً آن چیزی نبود که آدم خیال می‌کرد. بسیاری مواقع باید با منطق، با شعور، و با دانش دلیل به وجود آمدن آن حس را پیدا می‌کرد.

احساس او درباره این مسئله چه بود؟ اصلاً این چه نوع مسئله‌ای بود؟ بهتر است اول از کلیات شروع کند و بعد به جزئیات برسد. حقایق برجسته این مسئله چیست؟ پول یکی از آنهاست، گرچه نقش آن معلوم نیست، اما به هر حال پول... نکته دیگر در این قضیه وجود شرارت بود. شرارت را می‌شناخت. قبلاً آن را دیده بود، بوی تند آن را استشمام کرده بود، مزه آن را می‌دانست و می‌دانست چگونه عمل می‌کند، ولی باز هم نمی‌دانست که این شرارت کجاست. قدمهایی برای مقابله با آن برداشته بود، امیدوار بود که این قدمها کافی باشد. اتفاقی در شرف وقوع بود. چیزی شکل می‌گرفت، چیزی که هنوز اتفاق نیفتاده بود. کسی جایی در خطر بود.

مسئله اینجا بود که اطلاعات از هر دو طرف معنی می‌داد. اگر کسی که او فکر می‌کرد در خطر است واقعا در خطر باشد دلیل در خطر بودن او را نمی‌فهمید. چرا باید آن شخص بخصوص در خطر باشد؟ انگیزه‌ای وجود نداشت. اگر کسی که فکر می‌کرد در خطر است، واقعا در خطر نبود جهت فکرش را می‌بایست کاملاً تغییر می‌داد... تمام چیزهایی را که به يك سو نشانه گرفته بود می‌بایست برمی‌گرداند و درست از جهت مقابل به آن نگاه می‌کرد.

پوآرو این موضوع را فعلاً کنار گذاشت و سراغ شخصیتها رفت، آدمها. حضور آنها چه الگویی را می‌ساخت؟ آنها چه نقشی داشتند؟

اول، اندرو رستاریك. حالا پوآرو اطلاعات نسبتاً خوبی درباره اندرو رستاریك به دست آورده بود. تصویری کلی از زندگی او قبل و بعد از خارج رفتنش. آدمی بیقرار که هیچ وقت يك جا نمی‌مانده، ولی در مجموع مورد علاقه همه بوده. هیچ وقت فرد عاطل و باطلی نبوده، و نکته‌ای زشت، ناجور، یا حقه و كلك به او نسبت داده نشده است. ممکن است شخصیت خیلی محکمی نداشته باشد؟ از بسیاری لحاظ ضعیف است؟

پوآرو اخم کرد - از فکرش راضی نبود. این تصویری که ساخت با آن اندرو رستاریکی که خودش دیده بود تناسبی نداشت. با آن چانه جلوآمده، چشمهای ثابت، و نشانه‌هایی از عزم راسخ، به آدمهای ضعیف نمی‌خورد. ظاهراً در کار هم آدم موفق بوده است. هم در سالهای اول کار موفق بوده و هم در آفریقای جنوبی و امریکای جنوبی معاملات خوبی کرده. داراییهایش را افزایش داده، و آنچه در بازگشت از سفرهایش به ارمغان آورده موفقیت است نه شکست. پس چطور می‌تواند شخصیت ضعیفی باشد؟ ضعف او شاید در جایی است که زنی در کار باشد. در ازدواج اشتباه کرده بود، زنی گرفته بود که مناسب او نبود... شاید خانواده او را به این ازدواج وادار کرده‌اند. و بعد با آن زن دیگر آشنا شده بود. فقط همان يك زن؟ یا زنهای زیادی بوده‌اند؟ مشکل بود که بعد از این‌همه سال مدرکی از چنین اطلاعاتی به دست بیاورد. مطمئناً او مردی نبوده که به خیانت به همسر شهرت داشته باشد. زندگی خانوادگی عادی داشته و دختر کوچکش را، هر طور که نگاه کنیم، دوست داشته است. بعد به زنی برخورد و آن قدر به او علاقه پیدا کرده که خانه و کشورش را ترك گفته. رابطه‌ای واقعا عاشقانه.

اما ممکن است انگیزه دیگری هم به این عشق اضافه شده باشد؟ دوست نداشتن کار اداری، دوست نداشتن شهر، یکنواختی زندگی در لندن؟ امکان دارد این حدس صحیح باشد. به الگوی کلی می‌خورد. آدمی منزوی به نظر می‌رسید. گرچه هم در انگلستان و هم در خارج آدمی محبوب بوده، ولی دوستی صمیمی نداشته. در واقع در خارج، ایجاد دوستی صمیمانه برای او مشکل بوده چون زیاد در جایی نمی‌مانده است. سرگرم کاری می‌شده، مدتی با آن کلنچار می‌رفته، موفق می‌شده، بعد خسته می‌شده و به جایی دیگر می‌رفته. کولی وار! آواره!

نه، اینها هنوز با تصویری که پوآرو از رستاریك داشت منطبق نبود. تصویر؟ با واژه تصویر، نقاشی دفتر کار رستاریك را که پشت میز روی دیوار بود به خاطر آورد. پرتره مربوط به پانزده سال پیش آن مرد بود. این پانزده سال در آن مرد پشت میز چه تغییراتی به وجود آورده است؟ عجباً که روی هم رفته خیلی اندك! چند تار موی خاکستری اضافه شده و کمی اضافه وزن در ناحیه سینه و شانه‌ها، اما خطوط شخصیت چهره همان است که بود. همان صورت مصمم. مردی که می‌دانست چه می‌خواهد. مردی که جرئت خطر کردن داشت، مردی تا حدودی سنگدل.

پوآرو فکر کرد که چرا رستاریك می‌بایست آن پرتره را به لندن بیاورد؟ آن دو پرتره از يك زن و شوهر و جفت هم بودند. اگر صرفاً از لحاظ هنری نگاه می‌کردیم می‌بایست کنار هم قرار بگیرند. آیا اگر از يك روانشناس می‌پرسیدی می‌گفت که به این ترتیب رستاریك می‌خواهد باز هم خودش را از همسرش جدا کند؟ در این صورت آیا هنوز از شخصیت زن اولش، گرچه مرده بود، فرار می‌کرد؟ نکته جالبی است... لابد این نقاشیها را با لوازم مختلف دیگر از انبار درآورده بودند. لابد با توجه به جایی که سر رُدريك در خانه کراس هِجَز در اختیار آنها گذاشته بود، مری رستاریك اشیای شخصی خاصی را انتخاب کرده است. پوآرو فکر کرد که چطور مری رستاریك، همسر جدید، پذیرفته است که این دو پرتره را در اتاق بیاویزد؟ طبیعی‌تر این بود که پرتره زن اول را در اتاق زیرشیروانی نصب می‌کرد! ولی بعد فکر کرد که احتمالاً اتاق زیرشیروانی در اختیار آنها نیست تا هر چه را که دوست ندارند در آن بگذارند. احتمالاً سر رُدريك، تا زمانی که این زوج تازه از سفر برگشته خانه مناسبی در لندن بگیرند، فضای مشخص و محدودی از خانه را در اختیار آنها گذاشته است. بنابراین این موضوع مهمی نبود، و آسانتر بود که هر دو پرتره را آویزان کنند. به‌علاوه مری رستاریك زن فهمیده‌ای به نظر می‌آمد و آدمی هیجانی و حسود نبود. پوآرو فکر کرد: «[\(۱۲۴\)](#) Tout de même، این زنها همه می‌توانند حسود باشند، و گاهی آن که به نظر می‌آید از همه کمتر حسود است، از همه حسودتر از آب در می‌آید!»

افکارش به مری رستاریك رسید و به او فکر کرد. به نظر خودش عجیب آمد که آن قدر کم به او فکر کرده است! او را فقط يك بار دیده بود و به هر دلیل، تأثیر خاصی رویش نگذاشته بود. زنی با قابلیت‌های خاص، اما – چطور بگویند – کمی مصنوعی نبود؟ («اما تو، دوست من، به کلاه‌گیسش فکر می‌کنی!») خیلی بد بود که آدم درباره زنی آن قدر کم بداند. زنی با قابلیت، که کلاه‌گیس می‌گذارد، که زیباست، که فهمیده است، که می‌تواند عصبانی شود. بله، وقتی آن پسر، خروس، را بی‌دعوت در خانه‌اش دید عصبانی شده بود. و عصبانیتش را خیلی تند و بی‌رودربایستی نشان داد. و پسر: به او چه حالی دست داد؟ هیچی، انگار خوشش هم آمده بود. اما زن از دیدن او در خانه‌اش خیلی خیلی عصبانی شده بود. و البته طبیعی هم بود. هیچ مادری چنین آدمی را برای دخترش نمی‌خواهد. در اینجا پوآرو افکارش را متوقف کرد و با ناراحتی سر تکان داد. مری رستاریك که مادر نورما نبود. آن غم و نگرانی که يك مادر از ازدواج ناموفق دخترش یا معاشرت او با مردی نامناسب دارد، برای او معنی و مفهوم ندارد. راستی، مری نسبت به نورما چه احساسی دارد؟ اول اینکه او دختری کسالت‌آور است. پسری ناخوشایند را هم انتخاب کرده که این هم خود عاملی است برای ناراحتی و نگرانیهای اندرو رستاریك. ولی غیر از این، مری در مورد نادختری که ظاهراً می‌خواسته او را مسموم کند چه احساسی

دارد؟

رفتارش ظاهراً عاقلانه می‌نمود. او سعی کرده دخترک را از خانه خارج کند و خودش را هم از خطر حفظ کند، و به شوهرش کمک کرده که حرفهایی را که ممکن بود پشت سرشان بزنند خفه کند. نورما برای اینکه دیدارهایش قطع نشود، تعطیلات آخر هفته را به آنها سر می‌زند، ولی زندگی او از آن به بعد در مرکز لندن می‌گذرد. حتی وقتی خانواده رستاریک به خانه جدیدشان در لندن بیایند هم از نورما نخواهند خواست که با آنها زندگی کند. امروزه بیشتر دخترها بیرون از خانواده و برای خودشان زندگی می‌کنند؛ این طوری مشکلات بهتر حل می‌شود.

اما برای پوآرو اینکه چه کسی مری رستاریک را مسموم کرده معمایی حل نشده بود. خود رستاریک هم خیال می‌کرد کار کار دخترش بوده. اما پوآرو شك داشت... افکار پوآرو حول این احتمال که کار سونیا باشد چرخ زد. سونیا در آن خانه چه کار داشت؟ چرا به آنجا آمده بود؟ راست بود که سر رُدریک را کاملاً خام کرده بود؟ ممکن بود که اصلاً علاقه‌ای نداشته باشد که به کشور خودش برگردد؟ شاید فقط برنامه‌اش این بود که ازدواج کند - خبر ازدواج پیرمردهای همسن و سالِ سر رُدریک با دخترهای جوان و زیبا هر روز شنیده می‌شد. حسابگرانه که نگاه کنیم، سونیا از نظر خودش کار بسیار عاقلانه‌ای می‌کند. موقعیت اجتماعی بسیار خوبی به دست می‌آورد، و در انتظار دوران بیوگی بی‌دردسر با درآمد کافی می‌نشیند - یا اهدافش کاملاً چیز دیگری بود؟ آیا کاغذهای گمشده سر رُدریک را لای کتاب گذاشته و به کیو گاردنز رفته بود؟

آیا مری رستاریک به او شك برده بود - به فعالیت‌هایش، به وفاداری‌اش، به گشتهایش در روزهای تعطیل و کسانی که می‌دید؟ و بعد سونیا در مقادیر کم به او سم می‌خوراند، که هیچ شکی را بر نمی‌انگیزاند و به نظر ناراحتی عادی روده می‌آید. فعلاً افراد خانه کراس هیچ را از مغزش دور کرد.

افکارش را متوجه لندن کرد، مثل نورما که به لندن آمده بود، و به سه دختری فکر کرد که با هم در آپارتمانی زندگی می‌کردند.

کلودیا ریس هالند، فرانسیس کاری، و نورما رستاریک. کلودیا ریس هالند دختر یک نماینده معروف مجلس بود که وضع مالی بسیار خوبی داشت، دختری قابل، تحصیلکرده، خوش‌قیافه، و یک منشی طراز اول. فرانسیس کاری دختر یک مشاور حقوقی، با روحیه‌ای هنری که برای مدت کوتاهی به مدرسه تئاتر رفته بود، بعد در اسلید کار کرده بود، آن را هم رها کرده بود، گاهی با شورای هنر همکاری کرده بود، و حالا در استخدام گالری نقاشی بود. حقوق خوبی می‌گرفت، ذوق هنری داشت و دوستان آسمان‌جل. آشنایی‌اش با دیوید بیکر ظاهراً خیلی عادی بود. اما نکند عاشق دیوید باشد؟ پوآرو فکر کرد دیوید از آن آدمهایی است که پدر و مادرها، ارباب قدرت، و پلیس هیچ از او خوششان نمی‌آید. جاذبه او برای دخترهای خوب مربوط به

چه بود، پوآرو نمی فهمید. اما باید قبول کند که این طور است. عقیده خودش درباره دیوید چه بود؟

مردی خوش قیافه، گستاخ و تا حدودی سرخوش که اول بار او را در طبقه دوم خانه کراس هِجَز دیده بود که آمده بود کاری را که نورما گفته بود انجام دهد (یا خودش کاری داشت، کسی چه می داند؟). بار دیگر وقتی او را سوار ماشینش کرد دید. مرد جوانِ باشخصیتی که به انسان این برداشت را می داد که می تواند آنچه را که بخواهد انجام دهد. ولی بخشی از وجودش ناخوشایند بود. پوآرو یکی از کاغذهای کنار دستش را برداشت و مطالعه کرد. سوابقی تیره، ولی انصافاً بدون جرم. کلاهبرداری های کوچک از تعمیرگاهها، لات بازی، شکستن و خرد کردن، دو بار مجازات تعلیقی. اما تمام این کارها مد روز است. برای پوآرو هیچ کدام در چارچوب تعریفش از شرارت نمی گنجید. او نقاش خوبی بود، ولی نقاشی را رها کرده بود. از آدمهایی بود که هرگز کار ثابتی نداشته اند. خودخواه و مغرور و با آن ظاهری که داشت، خروس عاشق. آیا از اینها بیشتر هم چیزی بود؟ پوآرو نمی دانست.

پوآرو دست دراز کرد و کاغذ دیگری برداشت که در آن نکات مهم مذاکره دیوید و نورما در آن کافه نوشته شده بود - البته تا آنجا که خانم الیور توانسته بود به یاد بیاورد. پوآرو فکر کرد که خانم الیور تا چه حد یادش مانده؟ با تردید سر تکان داد. هرگز معلوم نمی شد تا کجا تصورات خانم الیور به حقایق چربیده! آیا پسرک به نورما علاقه داشت و می خواست با او ازدواج کند؟ در مورد علاقه اش به نورما شکی وجود نداشت، چون به او پیشنهاد ازدواج داده بود. آیا نورما از خودش هم پولی داشت؟ درست است که دختر مرد ثروتمندی است، ولی اگر خودش هم پول داشت موضوع فرق می کرد. پوآرو ژستی عصبانی گرفت. فراموش کرده بود درباره مفاد وصیت نامه خانم رستاریک فقید سؤال کند. برگه های یادداشت را ورق زد. نه، آقای گوبی این مورد ضروری را فراموش نکرده بود. از این نظر ظاهراً در زمان حیات، شوهر کاملاً او را تأمین کرده است. به علاوه درآمد کمی هم، شاید حدود سالی هزار تا، از خودش داشته. هر چه که داشته برای نورما گذاشته، اما به نظر پوآرو مبلغی نبود که انگیزه ای برای ازدواج باشد. احتمالاً نورما بعد از مرگ پدرش وارث ثروت زیادی به عنوان تنها فرزند خواهد بود. اما این به هیچ وجه مثل پول خود نورما نبود. چه بسا اگر او با مردی که پدرش دوست ندارد ازدواج کند پدرش مبلغ ناچیزی برای او بگذارد. پس می شد گفت حالا که دیوید می خواهد با نورما ازدواج کند، پس او را دوست دارد. ولی باز سرش را تکان داد. حدوداً بار پنجم بود که سرش را تکان می داد. این اطلاعات هیچ طور به هم گره نمی خورد، الگویی قانع کننده به دست نمی داد. به یاد میز کار رستاریک و چکی که ظاهراً برای خریدن مرد جوان کشیده بود افتاد - ظاهراً پسرک از اینکه او را بخرند کاملاً راضی بود! پس این هم به حساب نمی آمد. یقیناً چک به اسم دیوید بیکر نوشته شده بود و مبلغ آن واقعا هنگفت بود. آن قدر

بود که هر مرد جوان بی پول و بی شخصیتی را اغوا می کرد. و با تمام این احوال، او درست روز قبل از آن به نورما پیشنهاد ازدواج داده بود. البته این می توانست فقط يك بازی باشد تا قیمتش را بالا ببرد. رستاریك را به یاد آورد که با لبهای به هم فشرده آنجا نشسته بود. می بایست دخترش را خیلی دوست داشته باشد که حاضر شده به خاطر او چنین مبلغی را بپردازد؛ و قاعدتاً لابد می ترسد که دختر، خودش هم به این ازدواج مصمم باشد.

از افکار مربوط به رستاریك به کلودیا کشیده شد. کلودیا و اندرو رستاریك. آیا اتفاقی بود، اتفاق محض، که کلودیا منشی رستاریك شده بود؟ شاید ارتباطی بین آنها باشد. کلودیا. پوآرو به او فکر کرد. سه دختر در يك آپارتمان، در آپارتمان کلودیا ریس هالند. در اصل، او آپارتمان را اجاره کرده، بعد اول با دختری که می شناخت و دوست بود تقسیم کرده و بعد از آن با دختر سوم. پوآرو فکر کرد: « دختر سوم ». بله همیشه به اینجا می رسید. دختر سوم. نقطه شروع اجباری او. جایی که تمام الگوهای فکری اش به آن ختم می شد. به نورما رستاریك.

نورما، دختری که موقع صبحانه برای مشاوره پیش او آمده بود. دختری که پوآرو در کافه ای، بعد از خوردن لوبیای کبابی با پسری که دوست داشت، سر میز نشسته بود. (پوآرو توجه کرد که همیشه نورما را زمان غذا دیده است!) پوآرو درباره او چه فکر می کرد؟ دیگران درباره او چه فکر می کردند؟ رستاریك دوستش داشت، نگرانش بود، و فوق العاده به خاطرش می ترسید. نه فقط شك داشت، بلکه ظاهراً مطمئن بود که نورما همسر تازه اش را مسموم کرده است. در مورد او با دکتر مشورت کرده بود. پوآرو فکر کرد که خیلی دلش می خواهد خودش با آن دکتر صحبت کند، ولی شك داشت که نتیجه ای بدهد. دکترها، جز به افراد بسیار نزديك مانند والدین، بسیار با احتیاط اطلاعات می دهند. او احتمالاً من و من می کرد و از معالجات سخن می گفت. ظاهراً دکتر مشخصاً تشخیص بیماری روانی نداده بود، اما به آن اشاره کرده بود. احتمالاً دکتر خودش مطمئن بود که چه اتفاقی افتاده است. اما او دخترهای مبتلا به بیماری هیستری را هم می شناخت و می دانست که آنها گاهی کارهایی می کنند که واقعاً به بیماری روانی مربوط نمی شود و فقط ناشی از چیزهایی مثل حسادت، هیجان، خلق و خو و از این قبیل است. آن دکتر لابد نه روانشناس بود نه متخصص اعصاب. لابد پزشکی عمومی بود که تشخیص خاصی درباره چیزی که مطمئن نبود نمی داد و فقط پیشنهادهایی بی ضرر می کرد. مثلاً کاری پیدا کند، کاری در لندن، و شاید هم این پیشنهاد که بعداً او را پیش متخصص ببرند؟

دیگران درباره نورما رستاریك چه فکر می کردند؟ مثلاً کلودیا ریس هالند؟ پوآرو نمی دانست. مطمئناً از لا به لای اطلاعات کمی که درباره او داشت نمی شد فهمید. کلودیا دختری بود که می توانست اسراری را پنهان کند، چیزی که نمی خواست بگوید هرگز از دهانش در نمی رفت. به نظر نمی آمد که بخواهد نورما را از آن خانه بیرون

کند، و البته اگر از شرایط روانی او می‌ترسید، قاعدتا می‌بایست این را می‌خواست. قاعدتا نباید بحث زیادی در این مورد بین او و فرانسیس در گرفته باشد، چون فرانسیس صاف و ساده گفته بود که نورما بعد از تعطیلات آخر هفته به آپارتمان برگشته است. کلودیا از این حرف ناراحت شده بود. ممکن بود که کلودیا بیش از آنچه به نظر می‌رسید در ماجرا دخالت داشته باشد. او عقل داشت، و کارآمد بود... افکار پوآرو دوباره به نورما، به دختر سوم، برگشت. جایگاه او در این روند کجا بود. حتماً نقطه‌ای وجود داشت که همه چیز را به هم مرتبط می‌کرد. اُفیلیا؟ در مورد اُفیلیا دو نظر وجود داشت. درست همان طور که درباره نورما هم دو عقیده وجود داشت. اُفیلیا دیوانه بود، یا تظاهر به دیوانگی می‌کرد؟ برای بازی نقش اُفیلیا در هملت شکسپیر میان بازیگران یا صحیح‌تر، میان تولیدکنندگان، همیشه اختلاف نظر بوده. همیشه این سؤال مطرح می‌شده که به نظر شما هملت دیوانه بوده یا عاقل؟ انتخاب کنید. اُفیلیا دیوانه بوده یا عاقل؟

رستاریك واژه دیوانه را حتّی در فکرش هم برای توصیف دخترش انتخاب نمی‌کرد. «آشفته‌گی روحی» عبارتی بود که همه ترجیح می‌دادند استفاده کنند. واژه دیگری که در مورد نورما استفاده می‌شد «خُل» بود. «يك كمی خُل است»، یا عباراتی مثل «خیلی حواسش سر جا نیست»، «يك چیزی کم دارد – منظورم را که می‌فهمید». پوآرو فکر کرد آیا زنهای عادی می‌توانند بهتر قضاوت کنند؟ شاید. چیزی در مورد نورما عجیب بود، ولی ممکن بود آن چیز عجیب همان چیزی نباشد که به نظر می‌آمد. پوآرو به یاد قیافه نورما در آن ملاقات اول که وارد اتاقش شد افتاد. دختری امروزی، درست مثل بسیاری از دخترهای امروزی دیگر. موهای لخت و آویزان تا روی شانه، لباس مشخصاً امروزی، که بنا به سلیقه قدیمی پوآرو مثل این بود که دختر بزرگی ادای بچه‌ها را درآورده باشد. و بعد: «ببخشید، شما خیلی پیر هستید».

شاید درست بود. پوآرو با دید يك مرد مسن او را نگاه کرده بود، بدون ذره‌ای تحسین. به نظر او دختری آمده بود که در جلب طرف مقابل کوچکترین کوششی نداشت. فاقد عشوه و طنازی يك دختر جوان. بی‌جذبه، بی‌افسون، و شاید احساسی از زنانگی نداشت. بنابراین شاید موضوع پیری همین بود و حق داشت که پوآرو را محکوم کند. پوآرو نتوانسته بود به او کمک کند چون او را درك نمی‌کرد. چون برایش امکان نداشت که حتی او را تحسین کند. اما هر کاری که می‌توانست برایش انجام داده بود، ولی تا این لحظه این هر کار چه معنایی می‌داد؟ از لحظه‌ای که دخترك به او مراجعه کرد پوآرو چه کرده بود؟ و جواب این سؤال فوراً به ذهنش رسید. او دخترك را از خطر حفظ کرده بود. همین. البته اگر نیازی به در امان بودن داشته بود. تمام نکته همین بود. آیا به حفاظت نیاز داشت؟ آن اقرار احمقانه! در واقع اقرار نه، بلکه اعلام: من فکر می‌کنم کسی را کشته‌ام.

همین‌جا دست نگه دار، چون که این هسته اصلی همه چیز است. شغل او این است: سر و کار داشتن با جنایت، کشف آن، و جلوگیری از آن! سگی چنان تربیت شده که قتل را شکار می‌کند. قتل‌ی اعلام شده است. قتل‌ی در جایی اتفاق افتاده است. و او به دنبال قاتل آن گشته ولی آن را پیدا نکرده. آیا این همان ماجرای آرسنیک در سوپ است؟ آیا ماجرای لات و لوت‌هایی است که با چاقو به جان هم می‌افتند؟ عبارت عجیب و زشتِ لگه‌های خون در محوطه آپارتمان. گلوله‌ای که از تپانچه‌ای شلیك شد. به طرف چه کسی؟ و چرا؟

جریان آن طوری نبود که قرار بود باشد، قتل با جمله‌ای که نورما گفته بود مطابقت نداشت: «ممکن است جنایت کرده باشم». پوآرو در تاریکی گیر کرده بود. سعی می‌کرد روند قتل را پیدا کند، سعی می‌کرد ببیند دختر سوم در کجای ماجرا جای می‌گیرد، ولی هر بار می‌دید که باید بداند این دختر واقعا چطور دختری است. و بعد با عبارت ساده‌ای که آریان‌آلیور بیان کرد راه برایش روشن شد: خودکشی احتمالی زنی در عمارت‌های بورودین. این در چارچوب قرار می‌گرفت. قتل همان جایی رخ داده بود که دختر سوم زندگی می‌کرد. این می‌بایست همان قتل‌ی باشد که او از آن صحبت کرده بود. احتمال وقوع قتل‌ی دیگر در همان زمان خیلی بعید به نظر می‌رسید. به‌علاوه، اطلاع و نشانی از قتل دیگری در آن محدوده زمانی وجود نداشت. قتل دیگری که دخترك را نگران کرده و به مشورت با او کشانده باشد. آن هم بعد از اینکه در يك مهمانی دوستش خانم‌آلیور از محسّنات پوآرو داد سخن داده و دخترك شنیده است. و به این ترتیب وقتی خانم‌آلیور خیلی عادی خبر خودکشی زنی را با سقوط از پنجره به او داد، به نظرش رسید که سرانجام آنچه در جستجویش بود پیدا کرده است.

سرنخ همین‌جاست. جواب این کلاف سر در گم. اینجا بود که می‌توانست آنچه می‌خواست پیدا کند. چرا، چه وقت، و کجا.

پوآرو با صدای بلند گفت:
—(۱۲۵) Quelle déception.

دست دراز کرد و از میان کاغذها زندگینامه زنی را که خیلی تمیز تایپ شده بود برداشت. حقایق صریح در مورد زندگی خانم شارپانتیه. زنی با چهل و سه سال سن، با موقعیت اجتماعی خوب، زندگی عنان گسیخته — دو ازدواج، دو طلاق — زنی بی بند و بار که بعد از پا به سن گذاشتن بیش از حد مشروب می خورده، اهل مهمانی. و طبق این گزارش، زنی که با مردهای خیلی کم سن تر از خودش معاشرت می کرده. تك و تنها در آپارتمانی در عمارتهای بورودین زندگی می کرده. پوآرو خوب می توانست بفهمد که او چه تیپ زنی بوده، و می فهمید که چرا چنین زنی ممکن است يك صبح زود با ناامیدی بیدار شود و بخواهد خودش را از طبقه بالا به پایین پرت کند. به علاوه او سرطان داشت یا خیال می کرد که دارد؟ ولی در مدارك پوآرو آمده بود که شواهد پزشکی نشان می دهد که قطعاً سرطان نداشته است. چیزی که پوآرو دنبال آن می گشت ارتباط این ماجرا با نورما رستاريك بود. ولی پیدا نکرده بود. دوباره اسناد مربوط به اطلاعات رسمی را خواند.

شناسایی جسد را بنا به تقاضا يك وكيل انجام داده بود. لوئیز کارپنتر(۱۲۶)، اما تلفظ فرانسوی نام فامیلش یعنی شارپانتیه را انتخاب کرده بود. چرا؟ چون با اسم کوچکش، لوئیز، بیشتر همخوانی داشت؟ چرا اسم لوئیز آن قدر برایش آشنا بود؟ کسی جایی ذکری از او کرده بود؟ جمله ای، عبارتی؟ آهان! پیدا شد. دختری که اندرو رستاريك خانه اش را به خاطر او ترك کرد لوئیز بیرل نام داشت، کسی که اهمیت چندانی در زندگی آینده رستاريك پیدا نکرد. دعوا کردند و بعد از حدود يك سال از هم جدا شدند. پوآرو فکر کرد: « روال همیشگی. این زن احتمالاً در طول زندگی مکرراً همین روال را تکرار کرده. » عشق شدید به يك مرد، برهم زدن خانواده او، شاید زندگی کردن با او، و بعد جنگ و دعوا و ترك کردن او. پوآرو مطمئن بود، کاملاً مطمئن بود، که این لوئیز شارپانتیه همان لوئیز است.

اما اگر هم این طور باشد چطور به نورما گره خورده؟ آیا با بازگشت رستاريك، او و لوئیز دوباره به هم نزديك شده اند؟ بعید می دانست. زندگی آنها سالها پیش از هم جدا شده بود. اینکه دوباره به هم نزديك شده باشند از بعید هم بعیدتر و غیرممکن بود! رابطه آنها کوتاه و عشق و عاشقی شان در واقع کم اهمیت بود. کمتر ممکن بود همسر فعلی آن قدر به رابطه گذشته شوهرش حسادت کند که بخواهد رفیقه سابق او را از پنجره پرتاب کند. عجب! تا این مرحله تنها کسی که ممکن است تمام این سالها کینه اش را نگه داشته و دلش بخواهد از زنی که زندگی اش را از هم پاشیده انتقام بگیرد همسر اول رستاريك است. و این هم کاملاً غیرممکن است چون او مرده بود.

تلفن زنگ زد. پوآرو تکان نخورد. در این لحظه خاص اصلاً نمی‌خواست آرامشش بر هم بخورد. احساس می‌کرد به نحوی در راه درست قرار گرفته و می‌خواست آن را دنبال کند... زنگ تلفن ساکت شد. چه خوب، خانم لِمون خودش جواب خواهد داد. در باز شد، خانم لِمون وارد شد و گفت:

— خانم اَلیور می‌خواهد با شما حرف بزند.

پوآرو دستش را تکان داد و گفت:

— حالا نه، حالا نه. التماس می‌کنم! الآن نمی‌توانم با او صحبت کنم.

— می‌گویند که موضوعی است که الآن به فکرش رسیده، چیزی است که فراموش کرده بوده به شما بگوید. درباره يك تگه کاغذ، نامه‌ای که تمام نشده و ظاهراً از اثاثیه يك وانت اسباب‌کشی افتاده. در واقع حرفهای پرت و پلا.

خانم لِمون با گفتن جمله آخر به خودش اجازه داد که احساسش را به نسبت صحبت‌های خانم اَلیور بیان کند.

پوآرو دستهایش را شدیدتر تکان داد و گفت:

— التماس می‌کنم. به شما التماس می‌کنم که حالا نه.

— می‌گویم که کار دارید.

خانم لِمون از اتاق بیرون رفت.

دوباره آرامش در اتاق برقرار شد. پوآرو حس می‌کرد امواج خستگی کم کم او را فراگرفته است. خیلی فکر کرده بود. آدم باید استراحت هم بکند. بله، آدم باید استراحت کند و بگذارد فشار عصبی از بین برود. در زمان آرامش جواب الگوی مورد سؤال پیدا خواهد شد. چشمهایش را بست. حالا همه اجزا وجود داشت. مطمئن بود. دیگر به اطلاعات بیرونی نیاز نداشت؛ پاسخ باید از درون می‌آمد.

و کاملاً ناگهانی، وقتی چشمهایش در خواب آرام می‌گرفت، به سراغش آمد... همه چیز آنجا بود، منتظر او! فقط می‌بایست جفت و جورشان می‌کرد. حالا می‌دانست. همه قطعات وجود داشت، قطعات و تگه‌هایی جدا از هم که به هم مربوط است. کلاه گیس، عکس، ساعت پنج صبح، زنجاری با موهای درست‌کرده ناهمگون، آن پسر، خروس، همه و همه به آن عبارت که دختر سوم گفته بود مربوط می‌شد... من شاید مرتکب قتلی شده باشم... البته!

يك شعر کودکانه در خاطرش زنده شد و آن را بلند خواند:

دان، دان، دان و دان. سه تا آقا توی وان
کی هستن این آقاها
یه قصاب، یه نونوا، یه نگهبان...
حیف که مصرع آخر را فراموش کرده. يك نانوا، و به طرزی نجسب يك قصاب...
سعی کرد این شعر را زنانه کند.
آشپز و آشپزخونه، سه دختر تو یه خونه.

کی هستن این دخترها
 یه منشی و یه نقاش
 و دختر سوم یه...
 خانم لمون وارد شد. پوآرو گفت:
 - آهان، مصرع آخر یادم آمد. همه تو یه سیب زمینی کوچولو.
 خانم لمون با اضطراب او را نگاه کرد و گفت:
 - دکتر استیلینگ فلیت می خواهد حتماً با شما صحبت کند. می گوید موضوع بسیار
 مهمی است.

پوآرو بلند شد، از کنار خانم لمون گذشت و گوشی را برداشت.
 - پوآرو هستم. اتفاقی افتاده؟
 - دخترک رفته.

- چی؟

- همان که شنیدی. دخترک رفته. از در رفته بیرون.

- گذاشتی برود؟

- چه کار می توانستم بکنم؟

- جلویش را می گرفتی.

- نه.

- چطور اجازه دادی برود؟ دیوانگی کردی.

- نه.

- متوجه نیستی.

- قرار همین بود. هر وقت که می خواست آزاد بود که برود.

- متوجه نیستی که ممکن است چه پیامدهایی داشته باشد.

- بله، متوجه نیستم. اما کار خودم را بلدم. اگر نمی گذاشتم برود تمام کارهایی که

کرده بودم به هدر می رفت. و من روی او کار کرده بودم. شغل من و تو یکی نیست.

ما دنبال چیزهای متفاوتی هستیم. داشتم به جایی می رسیدم، آن قدر که فکر

نمی کردم برود.

- بله. و بعد، (۱۲۷) mon ami، او رفت.

- بله، ولی نمی فهمم. نمی فهمم مشکل کجا بود.

- حتماً اتفاقی افتاده.

- بله، ولی چه اتفاقی؟

- لابد کسی را دیده، کسی با او حرفی زده، کسی که از جای او اطلاع پیدا کرده.

- بله، ولی نمی فهمم چطور چنین چیزی ممکن است... چیزی که ظاهراً تو متوجه

نیستی این است که قرار بود او آزاد باشد.

- حتماً کسی را دیده. کسی از محلش باخبر شده. نامه ای یا تلگرافی برایش نیامد؟

تلفنی به او نشد؟

— نه. از این اتفاقها نیفتاد. کاملاً مطمئنم.

— پس چطور؟ معلوم است! روزنامه. لابد در آن بارگاہت روزنامه داری، نداری؟

— مسلم است. دلم می‌خواهد محل کارم نشان از زندگی معمول روزمره داشته باشد.

— پس از همین طریق به او دسترسی پیدا کرده‌اند، از همین طریق زندگی معمول روزمره. چه روزنامه‌هایی می‌خری؟

— پنج تا.

و هر پنج تا را نام برد.

— دخترک چه موقع رفت؟

— امروز صبح. ساعت ده و نیم.

— دقیقاً. بعد از اینکه روزنامه‌ها را خوانده. با همین می‌شود شروع کرد. معمولاً چه روزنامه‌ای می‌خواند؟

— فکر نمی‌کنم برایش فرق می‌کرد. هر وقت یکی را می‌خواند. گاهی همه را تمام و کمال می‌خواند و گاهی فقط نگاهی به آنها می‌انداخت.

— خوب، نباید وقتم را با حرف تلف کنم.

— فکر می‌کنی آگهی‌ای چیزی دیده؟

— چیز دیگری نمی‌تواند باشد. خدا حافظ، دیگر نمی‌توانم صحبت کنم. باید بگردم. باید دنبال آن آگهی احتمالی بگردم و بعد دست به کار بشوم. و گوشی را گذاشت.

— خانم لمون، لطفاً هر دو روزنامه‌ای را که می‌گیریم برایم بیاور. اخبار بامدادی و ستاره صبح. و جرج را بفرست که بقیه‌اش را بخرد.

همان طور که در صفحه نیازمندیها ستونی را از بالا به پایین نگاه می‌کرد، افکار بسرعت از سرش می‌گذشت.

حتماً بموقع می‌رسد. باید بموقع برسد... تا حالا يك قتل اتفاق افتاده. یکی دیگر هم در راه است. ولی او، هرکول پوارو، جلوی آن را خواهد گرفت... اگر بموقع برسد. او هرکول پوارو است. دادخواه مظلومان. مگر نگفته بود (و مردم به او نخندیده بودند) که « من موافق قتل نیستم »؟ به نظرشان می‌آمد که معنی این حرف دست‌کم گرفتن قتل است. ولی دست‌کم گرفتن نبود. جمله‌ای بود خبری بدون احساسات نمایشی. او قتل را قبول نداشت.

جرج با دسته‌ای روزنامه وارد شد.

— قربان، همه اینها روزنامه‌های امروز هستند.

پوارو به خانم لمون که در درگاه ایستاده و منتظر بود کار مفیدی انجام دهد نگاه کرد.

— اینهایی را که دیده‌ام نگاه کنید، مبادا از چشم من در رفته باشد.

— منظورتان ستون نیازمندیهاست؟

— بله. فکر کردم با اسم دیوید، یا اسم يك دختر چیزی نوشته باشند. حتما از اسم نورما استفاده نمی‌کنند. دعوت به يك جلسه، یا مثلاً تقاضای کمک.

خانم لمون، تا حدودی بی‌میل، روزنامه را برداشت. این کار از آن نوع کارهای مفیدی نبود که باب طبع او باشد. ولی در این لحظه پوآرو کار دیگری برای او سراغ نداشت. خودش مشغول روزنامه وقایع بامداد بود. آگهیهای این یکی خیلی مفصلتر بود. سه ستون. پوآرو روی ورقه‌های بزرگ روزنامه خم شده بود.

خانمی می‌خواست پالتوی پوستش را بفروشد... چند نفر اتومبیلی می‌خواستند که با آن کشورهای را بگردند... خانه‌ای برای ایام خوش زندگی برای فروش... مستأجر در خانواده... بچه عقب‌افتاده... شکلاتهای خانگی... جولیا تو را فراموش نمی‌کند. همیشه متعلق به توست. دنبال چیزی شبیه به این بود. به خاطر سپرد ولی از آن عبور کرد. مبل مدل لویی پانزدهم... خانمی میانسال برای مدیریت هتل... باید ببینمت. شدیداً گرفتار شده‌ام. ساعت ۴:۳۰ به آپارتمان بیا. حتما. رمز ما سوسك غول‌آسا.

درست وقتی جرج را صدا می‌کرد که برایش تاکسی بگیرد، زنگ در به صدا درآمد. پالتویش را به تن کشید و وارد هال شد. در همین ضمن هم جرج در را به روی خانم آلیور باز کرده بود و سه تایی در راهروی باریك طوری با هم برخورد کردند که مجبور شدند با تقلا برای خود راه باز کنند.

فصل بیست و دوم

۱

فرانسیس کاری ساك سفری در دست صحبت كنان با دوستی كه سر پیچ به او برخورد کرده بود از خیابان ماندویل (۱۲۸) به خانه‌اش در عمارت‌های بورودین برمی‌گشت.

— جدا فرانسیس، زندگی در این آپارتمانها مثل زندان نیست؟ مثل بیشه یا خلنگ‌زار!

— مزخرف نگو این. اینجا زیادی راحت است، آدم را بدعادت می‌کند. من كه خیلی خوشحالم، مخصوصا كه كلودیا هم واقعا همخانه خوبی است. هیچ آزاری ندارد. يك نظافتچی روزانه هم گرفته. واقعا آپارتمان خیلی خیلی خوب اداره می‌شود.

— خودتان دو نفری هستید؟ يادم نیست، فكر می‌کردم دختر سومی هم هست.

— آره، ولی مثل اینكه ناگهانی رفته.

— منظورت این است كه پول اجاره را نداده؟

— نه، فكر كنم پرداختهایش بموقع بوده. فكر كنم مسئله دوست پسر باشد.

— این دیگر مسئله را دنبال نكرد. دوست پسر مسئله مهمی بود.

— كجا بودی؟

— رفته بودم منچستر. نمایشگاه خصوصی بود كه خیلی هم موفق از آب درآمد.

— واقعا ماه دیگر قرار است بروی وین؟

— بله، فكر می‌كنم. برنامه‌اش ریخته شده. به نظرم خوش می‌گذرد.

— اگر تابلوهایتان را بدزدند خیلی وحشتناك می‌شود، نه؟

فرانسیس گفت:

— همه بیمه است. لااقل همه گران‌قیمتها.

— دوستت پیتز چهكار كرد؟

— متأسفانه برای او خیلی عالی نبود. اما مقاله‌ای درباره‌اش نوشته بودند و كارش را با عنوان « هنرمند » بررسی کرده بودند كه این خودش خیلی مهم است.

فرانسیس به محوطه عمارت‌های بورودین پیچید و دوستش راهش را به خانه كوچكش كه در همان خیابان كمی پایینتر قرار داشت ادامه داد.

فرانسیس به دربان شب بخیر گفت، سوار آسانسور شد، به طبقه ششم رسید، از آسانسور پیاده شد و در حالی كه زیرلب آوازی زمزمه می‌كرد به در آپارتمان خودش رسید.

كلید را به در انداخت و وارد شد. چراغهای راهرو هنوز روشن نشده بود. كلودیا تا يك ساعت و نیم دیگر از اداره بر نمی‌گشت. ولی چراغ اتاق نشیمن كه در آن نیمه‌باز بود روشن بود. فرانسیس با صدای بلند گفت: « چطور چراغ روشن است — عجب! »

پالتویش را درآورد، ساکش را انداخت، و درِ اتاق نشیمن را بازتر کرد و وارد شد... ناگهان درجا میخکوب شد. دهانش باز و دوباره بسته شد. بدنش مثل چوب خشک شد. چشمهایش روی بدنی که دَمَر روی زمین در مقابلش افتاده بود خیره ماند و بعد به آینه مقابلش که چهره وحشت زده اش را نشان می داد افتاد... بعد نفس عمیقی کشید. بُهت اولیه که لحظاتی او را فلج کرده بود فرو نشست، سرش را عقب گرفت و با تمام وجود فریاد زد. لگدی به ساك سر راهش زد و از آپارتمان بیرون دوید و محکم به در آپارتمان مجاور کوبید. زن مسنی در را باز کرد و پرسید:

— چه خبر شده؟

— يك نفر در آپارتمان ما مرده. يك نفر مرده، فکر کنم می شناسمش. دیوید بیکر است. آنجا روی زمین افتاده... فکر می کنم چیزی به سرش کوبیده اند. همه جا خون است. همه جا خون ریخته.

و شروع کرد با حالتی هیستریك گریه کردن. خانم جیکوبز (۱۲۹) لیوانی آب برایش آورد و گفت:

— همین جا همان و آبت را بخور.

فرانسیس آب را نوشید و خانم جیکوبز با سرعت به طرف آپارتمان او که چراغهایش همه روشن بود رفت. درِ اتاق نشیمن کاملاً باز بود و خانم جیکوبز مستقیماً وارد اتاق شد.

او از آن زن‌ها نبود که فریاد بکشد. با لبهای به هم فشرده، همان جا لای در ایستاد. منظره‌ای که می دید به کابوس می مانست. روی زمین مرد جوان خوش سیمایی دراز کشیده بود، دستهایش در دو طرف بدنش باز بود، و موهای قهوه‌ای رنگش تا شانه می رسید. کت مخمل قرمز رنگی به تن داشت، و پیراهن سفیدش غرق در لگه‌های خون بود.

خانم جیکوبز از لحظه‌ای که وارد شد می دانست که کس دیگری هم در اتاق هست. دختری به دیوار چسبیده بود و آن دلقك بزرگ روی دیوار انگار می خواست به آسمان پرواز کند.

دختر پیراهن سفید راسته‌ای به تن داشت و موهای قهوه‌ای پریده رنگش از دو طرفِ چهره آویزان بود. در دستش چاقوی آشپزخانه قرار داشت.

خانم جیکوبز به او خیره شد و او هم به خانم جیکوبز.

بعد آهسته، انگار که بخواهد جواب سؤالهای کسی را بدهد، گفت:

— بله، من کشتمش... دستهایم از چاقو خونی شد... رفتم حمام که دستهایم را بشویم. ولی آدم نمی تواند این طور چیزها را واقعا بشوید. می تواند؟ بعد برگشتم ببینم که آیا واقعیّت دارد... ولی واقعیّت دارد... بیچاره دیوید... اما فکر کنم مجبور بودم این کار را بکنم.

همه چیز برای خانم جیکوبز آن قدر ناگهانی بود که وقتی دهانش را به حرف باز کرد برای خودش هم غیرعادی می‌نمود. کلمات به گوشش عجیب می‌رسید.
— واقعا؟ چرا باید چنین کاری می‌کردی؟

— نمی‌دانم. یا شاید... یا فکر کنم بدانم چرا. خیلی به دردسر افتاده بود. دنبال من فرستاد... و من هم آمدم... ولی می‌خواستم از دستش خلاص بشوم. می‌خواستم از او دور بمانم. واقعا دوستش نداشتم.
چاقو را با دقت روی میز گذاشت و روی صندلی نشست.
— وقتی آدم از کسی متنفر است امنیت از بین می‌رود، نه؟ امنیت از بین می‌رود چون آدم نمی‌داند که ممکن است دست به چه کاری بزند... مثل لوئیز...
بعد آرام گفت:

— بهتر نیست به پلیس تلفن کنید؟
خانم جیکوبز خواسته او را اجابت کرد و شماره پلیس را گرفت.

۲

حالا در اتاق شش نفر حضور داشتند، با دلقك روی دیوار. مدتی مدید گذشته بود. پلیس آمده و رفته بود.

اندرو رستاریك مبهوت بود. يك یا دو بار جمله‌ای را به زبان آورد: « باورم نمی‌شود... » در دفتر کارش به او خبر داده بودند و او همراه کلودیا ریس هالند آمده بود. کلودیا با همان روش آرام همیشگی به امور می‌رسید. به وکیل تلفن کرده بود، به کراس هِجِز تلفن کرده بود و به نماینده دو بنگاه تجاری گفته بود که با مری رستاریك تماس بگیرند. به فرانسیس کاری قرص آرام‌بخش داده بود و از او خواسته بود که دراز بکشد.

هرکول پوآرو و خانم اُلیور کنار هم روی نیمکت نشسته بودند. آن دو درست همزمان با پلیسها رسیده بودند.

آخرین کسی که رسید، و وقتی که آمد تقریباً همه رفته بودند، مردی آرام با موهای خاکستری و رفتار موقر، ستوان نیل از اسکاتلندیارد بود که با تکان سر آهسته با پوآرو سلام و علیک کرده و به اندرو رستاریك معرفی شده بود. مرد جوان بلندقدی با موهای قرمز نیز کنار پنجره ایستاده بود و حیاط را نگاه می‌کرد.

خانم اُلیور متعجب فکر می‌کرد: « اینها همه منتظر چی هستند؟ » جسد را منتقل کرده بودند، کار عکاسی تمام شده بود، و بقیه پلیسها هم کارشان را انجام داده بودند. پلیسها بعد از تجمع در اتاق کلودیا، به نشیمن برگشتند و منتظر ماندند. خانم اُلیور فکر کرد لابد منتظر اسکاتلندیارد هستند.

خانم اُلیور با تردید به ستوان نیل گفت:

- اگر فکر می‌کنید من باید بروم...
 - شما خانم آریان آلیور هستید، درست است؟ نه، اگر برای خودتان مسئله‌ای نیست ترجیح می‌دهم بمانید. البته می‌دانم که چیز خوشایندی نیست.
 - مثل خواب و خیال بود.
 خانم آلیور چشمهایش را بست و همه چیز دوباره در نظرش مجسم شد. پسرک خروس به قدری نامتعارف آنجا افتاده و مرده بود که انگار هنرپیشه‌ای است در صحنه. و دختر... دخترک هم فرق کرده بود، نه آن نورمای مردودی بود که در کراس هِجَز دیده بود و نه طبق تشبیه پوآرو، آن اُفیلیای نازیبا. موجودی شده بود با وقاری غم‌انگیز که زوال خود را پذیرفته بود.
 قبل از آن پوآرو تقاضا کرده بود که دو تلفن کند. یک تلفن به اسکاتلندیارد، که با آن موافقت شده بود، البته بعد از اینکه گروهبان خودش یک تلفن کرد و دستور تحقیقات اولیه را داد. او را به اتاق کلودیا راهنمایی کردند تا از تلفن آنجا استفاده کند. پوآرو در اتاق را بسته و شماره گرفته بود.
 گروهبان همان طور مشکوک مانده بود و آهسته به زیردستهایش گفت:
 - می‌گویند اشکالی ندارد. اما نمی‌دانم این یارو با آن قیافه عجیبش اصلاً کی هست.
 - خارجی است، نه؟ ممکن است از «شاخه ویژه» باشد.
 - فکر نمی‌کنم، چون می‌خواست با رئیس پلیس، ستوان نیل، صحبت کند.
 معاونش ابرویش را بالا انداخت و سوتی زد.
 پوآرو بعد از اینکه تلفنهایش تمام شد در اتاق را باز کرد و به خانم آلیور که در آشپزخانه ایستاده بود اشاره کرد که پیش او بیاید. آنها روی تخت کلودیا ریس هالند کنار هم نشستند.
 خانم آلیور که همیشه آماده عملیات بود گفت:
 - کاشکی می‌توانستیم کاری بکنیم.
 - صبر، مادام عزیز.
 - حتماً کاری هست که تو بتوانی بکنی.
 - کرده‌ام. به آدمهایی زنگ زده‌ام که می‌بایست می‌زدم. تا پلیس بررسیهای اولیه‌اش را انجام ندهد هیچ کاری نمی‌توانیم اینجا انجام بدهیم.
 - بعد از تلفنی که آن پلیس کرد، تو به کی تلفن کردی؟ پدرش؟ پدرش نمی‌توانست بیاید و وثیقه‌ای، چیزی بگذارد تا دخترک آزاد شود؟
 پوآرو خیلی خشک گفت:
 - معمولاً وقتی پای قتل در میان باشد وثیقه قبول نمی‌کنند. پلیس پدرش را خبر کرده. شماره تلفنش را از دوشیزه کاری گرفتند.
 - دوشیزه کاری کجاست؟
 - این طور که فهمیده‌ام حالش بد است و در آپارتمان بغلی، آپارتمان خانم جیکوبز،

مانده. او اول از همه جسد را دیده. ظاهراً خیلی حالش بد شده و فریادکنان از
آپارتمان بیرون دویده.
– این همان است که اهل هنر بود. اگر کلودیا بود می‌توانست طاقت بیاورد.
– موافقم. دختر جوان خیلی موقر است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

- پس به چه کسی تلفن کردی؟
- اول، همان طور که احتمالاً شنیدی، به رئیس پلیس، ستوان نیل از اسکاتلند یارد.
- اینها از آمدن او و دخالتش بدشان نمی آید؟
- برای دخالت نمی آید. مدتی است که برای من تحقیقاتی کرده که ممکن است به روشن شدن این ماجرا کمک کند.
- که این طور... دیگر به کی زنگ زدی؟
- به دکتر جان استیلینگ فلیت.
- استیلینگ فلیت چه کسی است؟ که ثابت کند نورمای بیچاره روانی است و دست خودش نبوده؟
- صلاحیتهایی دارد که می تواند اگر لازم شد در دادگاه شهادت بدهد.
- شناختی از او دارد؟
- باید بگویم خیلی زیاد. از آن روز که در آن کافه نورما را دیدی نورما پیش او بوده.
- کی نورما را فرستاد پیش او؟
- پوآرو لبخند زد و گفت:
- من. آن روز قبل از اینکه بیایم کافه پیش شما، ترتیباتی دادم.
- چی؟ تمام این مدت که من این قدر از تو مأیوس شده بودم و مرتب می خواستم که کاری بکنی، کارهایی می کرده ای؟ و هیچ وقت هم به من نگفتی! واقعا که، پوآرو!
- حتی يك كلمه! چطور توانستی این قدر... این قدر بدجنس باشی.
- مادام، خواهش می کنم خون خودت را به جوش نیاور. هر کاری که کردم با نیت خیر بوده.
- مردم هر وقت کاری می کنند که آدم را عصبانی می کند همین حرف را می زنند.
- دیگر چه کار کردی؟
- کاری کردم که در استخدام پدرش باقی بمانم تا بتوانم ترتیبات لازم را برای حفاظت از نورما بدهم.
- منظورت با همین دکتر استیلینگ واتر است؟
- استیلینگ فلیت. بله.
- آخر چطور توانستی؟ اصلاً باور نمی کردم که پدرش آدمی مثل تو را برای این کارها انتخاب کند. به نظر می آید آدمی است که به خارجیها اطمینان نمی کند.
- خودم را به او تحمیل کردم. مثل شعبده بازی که ورقی را رو می کند به دفتر او
- رفتم و ادعا کردم که نامه ای از او دریافت کرده ام که در آن از من خواسته برایش کار کنم.
- و باور کرد؟
- طبعاً. نامه را نشان دادم. در سربرگ اداری آنها بود و امضای خودش را داشت؛ البته گفت که خط او نیست.

- منظورت این است که نامه را خودت نوشته بودی؟
 - بله. حدسم هم درست بود که نامه باعث برانگیخته شدن کنجکاوی اش می‌شود، و خواهد خواست که من را ببیند. به هوش خودم ایمان آوردم.
 - به او گفתי که با این دکتر استیلینگ‌فلیت می‌خواهی چه‌کار کنی؟
 - نه. به کسی نگفتم چون خطرناک بود.
 - خطرناک برای نورما؟
 - برای نورما، یا اینکه نورما برای کسی. از همان اول این هر دو امکان وجود داشت. تمام اطلاعات را می‌شد از هر دو طرف تفسیر کرد. اقدام به مسموم کردن خانم رستاریک برای من قانع‌کننده نبود، خیلی به تأخیر افتاده بود. واقعا اقدامی جدی برای کشتن نبود. بعد، داستان مبهم شلیک هفت‌تیر در عمارت‌های بورودین هم بود؛ و آن یکی داستان چاقوی ضامن‌دار و لگه‌های خون روی آن. این اتفاقات، هر وقت که افتاده، نورما چیزی درباره آنها نمی‌داند، یادش نیست و از این حرف‌ها. در کشو آرسنیک پیدا می‌کند، ولی یادش نمی‌آید آن را آنجا گذاشته باشد. ادعا می‌کند که حافظه‌اش را از دست می‌دهد، ادعا می‌کند که خیلی وقت‌ها نمی‌داند کجاست و چه می‌کند. بنابراین آدم باید از خودش بپرسد: آیا این چیزهایی که می‌گوید راست است یا به دلیلی که خودش خبر دارد آنها را اختراع می‌کند؟ آیا او قربانی نقشه‌ای وحشتناک یا دیوانه‌وار شده یا خودش نبض کار را در دست دارد؟ آیا می‌خواهد از خودش تصویر دختری را بسازد که از بیماری روانی رنج می‌برد، یا قتلی را در سر دارد و می‌خواهد عدم سلامت روانی را در دفاع از خود مطرح کند.
 خانم آلیور آهسته گفت:
 - او امروز فرق کرده بود. متوجه شدی؟ خیلی فرق کرده بود. دیگر خُل و چل نبود. پوآرو سر تکان داد:
 - دیگر اُفیلیا نیست، ایفِگنیا (۱۳۰) است.
 داخل آپارتمان، بیرون از اتاق، صداهایی تازه توجه آن دو را جلب کرد.
 - فکر می‌کنی...
 خانم آلیور حرفش را نیمه تمام گذاشت. پوآرو پشت پنجره رفته بود و از آن بالا محوطه عمارت را تماشا می‌کرد. آمبولانس آمده بود.
 خانم آلیور با صدایی لرزان گفت:
 - آمده‌اند او را ببرند.
 و بعد با عجله با لحنی دلسوزانه گفت:
 - بیچاره خروس.
 پوآرو خیلی سرد گفت:
 - شخصیت دل‌نشینی نبود.
 خانم آلیور گفت:

- ظاهرش خیلی اجق وجق بود... و خیلی جوان.
 پوآرو در حالی که درِ اتاق را باز می‌کرد گفت:
 - برای خانها همین قدر کافی است. ببخشید که چند لحظه‌ای تنهایتان می‌گذارم.
 خانم اُلیور با حالتی مشکوک گفت:
 - کجا می‌روی؟
 پوآرو با لحنی سرزنش‌بار گفت:
 - تا آنجا که می‌دانم، در این کشور طرح چنین سؤالی بی‌ظرافتی محسوب می‌شود.
 - اوه، معذرت می‌خواهم.
 و بعد که پوآرو اتاق را ترک کرد، از لای در او را با نگاه تعقیب کرد و زیرلب گفت:
 - ولی راه دستشویی از آن طرف نیست.
 به طرف پنجره رفت تا ببیند آن پایین چه می‌گذرد.
 وقتی چند دقیقه بعد پوآرو آرام وارد اتاق شد گفت:
 - آقای رستاریک با تاکسی خودش را رساند. کلودیا هم همراهش است. ببینم،
 توانستی به اتاق نورما یا هر جای دیگری که می‌خواستی بروی؟
 - اتاق نورما در اشغال پلیس است.
 - چقدر باید برایت ناراحت‌کننده باشد. ببینم، در آن پوشه سیاه که دست گرفته‌ای
 چی داری؟
 پوآرو به نوبه خود پرسید:
 - شما در این کیف پارچه‌ای، با نقش اسبهای ایرانی روی آن، چه دارید؟
 - کیف خریدم را می‌گویید؟ چند تا آووکادو.
 - پس اگر ممکن باشد، این پوشه‌ها را به شما می‌سپارم. خواهش می‌کنم خرابشان
 نکنی، فشارش ندهی.
 - چی هست؟
 - چیزی که امیدوار بودم پیدا کنم و پیدا کردم.
 و بعد به سر و صداهای بیرون اشاره کرد و گفت:
 - آه، مسائل خودشان پشت سر هم اتفاق می‌افتند.
 به نظر خانم اُلیور کلماتی که پوآرو به کار می‌برد بهتر از کلمات انگلیسی توصیف
 وضعیت می‌کرد. صدای رستاریک بلند و خشمگین بود. کلودیا به طرف تلفن می‌رفت.
 خانم اُلیور نگاهی به تندنوشته‌های پلیس که بعد از صحبت با فرانسیس کاری و
 زنی غریب به نام خانم جیکوبز در آپارتمان بغلی نوشته شده بود انداخت و رفت و
 آمدها و دستورها و سرانجام بیرون رفتن دو مردِ دوربین به دست از آپارتمان را تماشا
 کرد.
 بعد نوبت به ورود ناگهانی مردی جوان و قدبلند با موهای قرمز به اتاق کلودیا
 رسید.

مرد بدون توجه به خانم اُلیور به پوآرو گفت:

– چهکار کرده؟ قتل؟ چه کسی را کشته؟ دوست پسرش را؟

– بله.

– خودش اقرار می‌کند؟

– ظاهراً که این طور است.

– کافی نیست. بوضوح اقرار کرد؟

– من نشنیده‌ام. خودم موقعیتی پیدا نکردم که از او سؤال کنم.

پلیسی داخل اتاق را نگاه کرد. پرسید:

– دکتر استیلینگ‌فلیت؟ گروه‌بان پلیس می‌خواهند چند کلمه با شما صحبت کنند.

دکتر استیلینگ‌فلیت سر تکان داد و به دنبال او از اتاق بیرون رفت.

خانم اُلیور گفت:

– پس این بود دکتر استیلینگ‌فلیت.

و چند لحظه فکر کرد و ادامه داد:

– موجود جالبی است، نه؟

فصل بیست و سوم

رئیس پلیس، نیل، کاغذی را به طرف خودش کشید، چند کلمه‌ای با سرعت روی آن نوشت، و به پنج نفر دیگر در اتاق نگاه کرد. لحن کلام او خشک و رسمی بود.
– خانم جیکوبز؟

و به پلیسی که کنار در ایستاده بود نگاه کرد.

– می‌دانم که گروه‌بان گُئلی (۱۳۱) با او سؤال و جواب کرده، ولی مایلم خودم هم چند سؤال از او بکنم.

چند دقیقه بعد خانم جیکوبز به داخل اتاق هدایت شد و نیل با احترام از جا بلند شد تا به او سلام کند. و در حالی که با او دست می‌داد گفت:

– من رئیس پلیس نیل هستم. معذرت می‌خواهم که برای بار دوم مزاحم شما

می‌شویم ولی این بار کاملاً غیررسمی است. من فقط می‌خواستم تصور روشن‌تری از آنچه دقیقاً شما دیدید و شنیدید به دست بیاورم. می‌دانم که یادآوری آن دردناک است...

خانم جیکوبز در حالی که روی صندلی‌ای که تعارفش کرده بودند می‌نشست گفت:
– دردناک که نه. البته تکان‌دهنده بود، ولی احساسات خاصی بر نمی‌انگیخت. ظاهراً شما همه چیز را مرتب کرده‌اید.

نیل حدس زد که منظورش انتقال جسد است. چشمهای خانم جیکوبز، با نقد و بررسی، آرام بر روی افرادی که در اتاق گرد آمده بودند گشت. پوارو را با تعجب (این دیگر چه موجودی است؟)، خانم آلیور را با کمی کنجکاوی، دکتر استیلینگ‌فلیت را از پس سر قرمزش، کلودیا را با آشنایی دادنِ دوستانه و سلامی کوتاه با تکان سر، و سرانجام اندرو رستاریک را با همدردی از نظر گذراند و گفت:
– شما باید پدر دختر باشید. می‌دانم که تسلیت گفتن از جانب یک آدم کاملاً غریبه دردی را دوا نمی‌کند. بهتر است آدم ساکت بماند. امروزه در دنیای غم‌انگیزی زندگی می‌کنیم – یا شاید من این طور فکر می‌کنم. به نظر من دخترها زیادی درس می‌خوانند.

بعد با متانت رو به نیل کرد و گفت:

– بله، بفرمایید.

– خانم جیکوبز، می‌خواهم از زبان خودتان دقیقاً آنچه را دیدید و شنیدید بشنوم.
خانم جیکوبز خیلی غیرمنتظره گفت:

– فکر می‌کنم ممکن است با آنچه که قبلاً گفته‌ام تفاوت کند. می‌دانید، پیش

می‌آید. آدم می‌خواهد توضیحش را تا می‌تواند دقیق کند و از کلمات بیشتری استفاده می‌کند. آن وقت دیگر دقیق‌تر صحبت نمی‌کند، بلکه ناخودآگاه چیزهایی اضافه

می‌کند که خیال می‌کند دیده یا قرار بوده ببیند... یا بشنود. ولی به هر حال من سعی خودم را می‌کنم. همه چیز با صداهاى فریاد شروع شد. فکر کردم لابد کسی صدمه‌ای دیده. برای همین داشتم به طرف در می‌آمدم که يك نفر شروع کرد محکم به در کوبیدن و فریاد زدن. در را باز کردم و دیدم یکی از همسایه‌های آپارتمان بغلی است، یکی از سه دختری که در شماره ۶۷ زندگی می‌کنند. متأسفانه اسمش را بلد نیستم، ولی قیافه‌اش را می‌شناسم.

کلودیا گفت:

– فرانسیس کاری.

– بله، کاملاً اختیار از دست داده بود و شکسته بسته چیزی درباره مردن کسی می‌گفت – کسی که می‌شناخت – دیوید کی‌کیك، که اسم فامیلش را متوجه نشدم. گریه می‌کرد و همه بدنش می‌لرزید. آوردمش توی آپارتمان و يك لیوان آب برایش آوردم، و رفتم که خودم ببینم چه اتفاقی افتاده.

به نظر همه آمد که خانم جیکوبز سراسر زندگی‌اش يك چنین کاری می‌کرده.

– می‌دانید که با چه منظره‌ای مواجه شدم. احتیاجی هست توضیح بدهم؟

– شاید خیلی مختصر.

– مردی جوان، یکی از این جوانهای امروزی، با لباسهای اجق و جق و موهای بلند روی زمین افتاده بود و معلوم بود که مرده. پیراهنش کاملاً غرق خون بود.

استیلینگ‌فلیت تکان خورد. سرش را برگرداند و با مهربانی خانم جیکوبز را نگاه کرد.

– بعد متوجه شدم که دختری در اتاق است. چاقوی آشپزخانه در دستش بود. به نظر کاملاً آرام می‌آمد و اختیار رفتارش را داشت. بله، خیلی عجیب بود.

استیلینگ‌فلیت گفت:

– حرفی هم زد؟

– گفت که به حمام رفته بوده که دستهایش را بشوید... و بعد گفت: « اما آدم نمی‌تواند چنین چیزهایی را بشوید، مگر نه؟ »

– لگه‌های لعنتی.

– نمی‌توانم بگویم که مرا مشخصاً به یاد خانم مکبث می‌انداخت. او، چطور بگویم، کاملاً بر خودش مسلط بود. چاقو را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست.

رئیس پلیس، نیل، نگاهی به نوشته‌های خرچنگ قورباغه جلویش انداخت و پرسید:

– دیگر چه حرفهایی زد؟

– حرفهایی در مورد نفرت. که نفرت داشتن باعث ناامنی آدم می‌شود.

– حرفی هم درباره « دیوید بیچاره » زد – یا این چیزی است که به گروه‌بان گُئلی گفته‌اید – و اینکه می‌خواسته از دست او خلاص شود؟

– یادم رفته بود، بله. گفت که دیوید مجبورش کرده به اینجا بیاید... و چیزی هم گفت درباره لوئیز.

پوآرو فوراً به جلو خم شد و پرسید:

— درباره لوئیز چه گفت؟

— چیز مهمی نگفت، فقط اسمش را برد و گفت « مثل لوئیز » و ساکت شد. این جمله را بعد از اینکه گفت « با نفرت امنیت از بین می‌رود » به زبان آورد... و بعد؟

— بعد خیلی آرام به من گفت که بهتر است به پلیس زنگ بزنم. همان‌جا نشستیم تا پلیس آمد... به این فکر نکردم که شاید درست باشد تنه‌ایش بگذارم. به نظر می‌آمد غرق در افکار خودش است، و من... واقعا چیزی برای گفتن به علقم نمی‌رسید. اندرو رستاریك گفت:

— متوجه بودید که او سلامت روانی ندارد، نه؟ متوجه بودید که بچه بیچاره نمی‌فهمد چه کار کرده، یا چرا این کار را کرده؟

لحنش ملتمسانه و از روی خواهش بود.

— اگر اینکه آدم بعد از ارتکاب قتل کاملاً متین و آرام جلو بیاید نشان از عدم سلامت روان باشد، بله، آن وقت من با شما موافقم. لحن خانم جیکوبز طوری بود که یعنی اصلاً با این حرف موافق نیست. استلینگ‌فلیت گفت:

— خانم جیکوبز، آیا هیچ وقت دقیقاً گفت که خودش او را کشته؟

— اوه بله، باید قبلاً گفته باشم. این اولین جمله‌ای بود که گفت. انگار که داشت

جواب سؤالی را می‌داد که من پرسیده باشم، گفت: « بله، من او را کشته‌ام » و بعد در مورد شستن دستهایش حرف زد.

رستاریك ناله‌ای کرد و صورتش را با دستهایش پوشاند. کلودیا دستش را روی بازوی او گذاشت.

پوآرو گفت:

— خانم جیکوبز، شما گفتید که او چاقویی را که دستش بود روی میز گذاشت. میز کاملاً نزدیک شما بود؟ واضح دیدید؟ به نظرتان رسید که چاقو را هم شسته باشند؟ خانم جیکوبز با تردید به رئیس پلیس نیل نگاه کرد. معلوم بود که پوآرو برایش آدمی خارجی و غیررسمی است که در يك کار رسمی دخالت می‌کند. نیل گفت:

— لطف می‌فرمایید اگر به این سؤال جواب بدهید.

— نه، فکر نمی‌کنم چاقو شسته شده یا پاك شده بود. چاقویی رنگ و رو رفته بود که لگه‌های ضخیمی هم رویش داشت.

پوآرو در صندلی‌اش عقب نشست و آه کشید.

خانم جیکوبز به حالت اعتراض به نیل گفت:

— فکر می‌کردم خودتان چاقو را خوب بررسی می‌کنید. پلیس‌هایتان آن را بررسی

نکردند؟ اگر نکرده باشند که نهایت بی‌قیدی است.
نیل گفت:

— اوه چرا. پلیس آن را بررسی کرده. اما... ما همیشه تأیید مجدد را هم لازم داریم.
خانم جیکوبز نگاهی تیز به او انداخت و گفت:
— لابد منظورتان این است که بفهمید شاهدتان چقدر دقیق است. چه مقدارش را از
خودش درمی‌آورد و چه مقدار را واقعا دیده یا خیال می‌کند که دیده.
نیل لبخند زد و گفت:

— فکر نکنم در مورد شما نیازی به شك کردن باشد. شما شاهی عالی هستید.
— البته چیز لذتبخشی نیست، ولی کاری است که لابد مجبورم تا آخر انجام دهم.
نیل گفت:

— متأسفانه بله. متشکرم خانم جیکوبز.
و بعد همه را نگاه کرد و پرسید:

— کسی سؤال دیگری ندارد؟
پوآرو علامت داد که سؤالی دارد و خانم جیکوبز که تا نزدیک در رفته بود با دلخوری
ایستاد و پرسید:
— بله؟

— درباره این کسی که نامش به میان رفت، لوئیز، می‌دانید منظور دختر چه کسی
است؟

— از کجا بدانم؟

— ممکن نیست که منظورش خانم شارپانتیه بوده باشد؟ شما این خانم را
می‌شناختید، نه؟

— نه، نمی‌شناختم.

— شما می‌دانستید که این خانم اخیرا خودش را در همین بلوک از پنجره به پایین پرت
کرده؟

— البته این را می‌دانستم. ولی نمی‌دانستم که اسم كوچك او لوئیز است، و شخصا هم
با او آشنایی نداشتم.

— و علاقه خاصی هم نداشتید که آشنا شوید؟

— البته چون این زن مرده، نمی‌خواستم چنین حرفی بزنم. اما باید تصدیق کنم
که حرفتان درست است. این خانم از بدترین ساکنان این آپارتمانها بود، و من و
همسایه‌های دیگر چندین بار از او به مدیریت شکایت کرده بودیم.
— دقیقا از چه چیز او؟

— رُك بگویم، این زن مشروب می‌خورد. آپارتمان‌ش درست بالای آپارتمان من است و
همیشه مهمانیهای ناجور می‌داد که با شکستن شیشه و افتادن اثاثیه روی زمین، و
آوازخوانی و داد و فریاد و — چه عرض کنم — يك عالمه آمد و رفت همراه بود.

پوآرو گفت:
– شاید زن تنهایی بوده.

نشر کتاب (nbbookcity.com)

خانم جیکوبز خیلی تلخ گفت:

— البته آدم چنین برداشتی نمی‌کرد. در بررسیها معلوم شد که او به خاطر وضعیت سلامتیش ناراحت بوده، که کاملاً هم خیالات بوده. ثابت شد که بیماری نداشته. خانم جیکوبز بعد از خلاصی از سؤال و جواب در مورد خانم شارپانتیه بدون همدردی در مورد او، راه افتاد که برود.

پوآرو رو به آقای رستاریک کرد و گفت:

— آقای رستاریک، درست فکر می‌کنم که شما روزگاری این خانم شارپانتیه را خیلی خوب می‌شناختید؟

رستاریک تا یکی دو ثانیه پاسخی نداد. بعد نفس عمیقی کشید و نگاه خیره‌اش را به پوآرو دوخت.

— بله، سالها پیش. خیلی خوب می‌شناختمش... البته نه با نام شارپانتیه. وقتی من می‌شناختمش اسمش لوئیز بیرل بود.

— شما... عاشق او بودید؟

— بله، عاشقش بودم... در واقع از شدت عشقش سر از پا نمی‌شناختم. زنم را به خاطر او ترك کردم. با هم به آفریقای جنوبی رفتیم. يك سال نشده، همه چیز از بین رفت. او به انگلستان برگشت. دیگر هرگز چیزی درباره او نشنیدم، حتی نفهمیدم چه بر سرش آمده.

— دخترتان چی؟ او هم لوئیز بیرل را می‌شناخت؟

— مطمئناً چیزی یادش نمانده بود... يك بچه پنج‌ساله.

پوآرو مصرانه پرسید:

— اما او را می‌شناخت؟

رستاریک آهسته گفت:

— بله، باید گفت می‌شناخت. لوئیز به خانه ما می‌آمد و خیلی وقتها با بچه بازی می‌کرد.

— پس ممکن است که دخترک او را به یاد داشته باشد، حتی بعد از این‌همه سال؟

— نمی‌دانم. واقعا نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم بعد از این‌همه سال لوئیز چه شکلی شده بود، چقدر تغییر کرده بود. همان طور که گفتم، بعد از آن هیچ وقت ندیدمش. پوآرو به آرامی گفت:

— اما از او خبر داشتید، این طور نیست آقای رستاریک؟ منظورم این است که بعد از بازگشتتان به انگلستان از او خبر داشتید؟

دوباره همان مکث، و همان نفس عمیق غمگین:

— بله، از او خبر داشتم...

و بعد ناگهان کنجکاو شد و پرسید:

— شما از کجا فهمیدید موسیو پوآرو؟

پوآرو از جیبش کاغذی را که خیلی مرتب تا شده بود بیرون آورد و به رستاریك داد. رستاریك با اندکی تحیر و اخم نامه را نگاه کرد.

اندی عزیز

از روزنامه‌ها فهمیدم که به خانه برگشته‌ای. باید همدیگر را ملاقات کنیم و ببینیم این سالها هر کدام چه می‌کرده‌ایم...

در اینجا نامه پاره شده بود و پایینتر ادامه پیدا می‌کرد.

اندی، حدس بزن این نامه از طرف چه کسی است! مبادا بگویی که مرا فراموش کرده‌ای!

اندی عزیز

همان طور که از سربرگ این نامه پیداست، من در همان مجموعه‌ای زندگی می‌کنم که منشی‌ات هست. واقعا که چه دنیای کوچکی! باید همدیگر را ببینیم. می‌توانی دوشنبه یا سه‌شنبه آینده سری به من بزنی؟

اندی عزیزم. باید دوباره تو را ببینم... غیر از تو تا به حال کسی برای من اهمیّت نداشته است. تو که واقعا مرا فراموش نکرده‌ای، کرده‌ای؟

رستاریك در حالی که نامه را تکان می‌داد با کنجکاوی پرسید:
– این را از کجا پیدا کردید؟

پوآرو با نگاهی به خانم آلیور گفت:

– از یکی از دوستانم، و از طریق کامیون اثاث‌کشی.

خانم آلیور برای اینکه درباره نگاه پوآرو توضیح داده باشد گفت:

– اتفاقی بود. فکر می‌کنم وسایل او را می‌بردند، و میزی از دست مردك کارگر افتاد و یکی از کتوهای آن باز شد و چیزهای زیادی را پخش و پلا کرد. باد این نامه را به محوطه آپارتمانها آورد. من آن را برداشتم و خواستم به کارگرا بدهم، اما آنها حوصله نداشتند و نخواستند. من هم آن را بدون فکر در جیب پالتویم گذاشتم. و تا امروز که جیبهایم را می‌گشتم که پالتو را به خشك‌شویی بدهم، حتّی نگاهش هم نکرده بودم. خلاصه، واقعا تقصیر من نبود.

و در حالی که قدری نفسش بند آمده بود مکث کرد. پوآرو پرسید:

– بالاخره این خانم نامه‌اش را به شما رساند؟

– بله رساند. نسخه رسمی‌تری را. من جوابی ندادم، فکر کردم عاقلانه‌تر است که جواب ندهم.

– نمی‌خواستید او را دوباره ببینید؟

– چشم دیدنش را نداشتم! زن بدقلقی بود. همیشه همین طور بود. و چیزهایی از او شنیده بودم. اول اینکه زیاد مشروب می‌خورد. و چیزهای دیگر.

– نامه‌اش را نگه داشته‌اید؟

– نه، پاره کردم!

دکتر استیلینگ فلینت سؤالی غیرمنتظره مطرح کرد:

— دخترتان هیچ وقت درباره او با شما صحبت کرده؟

به نظر می‌آمد رستاریک مایل نیست به این سؤال جواب بدهد.

دکتر استیلینگ فلینت مجبورش کرد:

— اگر صحبت کرده ممکن است اهمیت داشته باشد.

— امان از شما دکترها! بله، یک بار از او صحبتی به میان آورد.

— دقیقا چه گفت؟

— خیلی ناگهانی گفت: « پدر، پریروز لوئیز را دیدم. » من خیلی جا خوردم. گفتم: « کجا دیدیش؟ » و او گفت: « در رستوران مجموعه مان. » راستش کمی خجالت کشیدم و گفتم: « هیچ فکر نمی‌کردم او را یادت مانده باشد. » و او گفت: « هیچ وقت فراموشش نکرده‌ام. حتی اگر می‌خواستم هم مادر نمی‌گذاشت فراموشش کنم. »

دکتر استیلینگ فلینت گفت:

— بله، این می‌تواند خیلی مهم باشد.

پوآرو ناگهان به سوی کلودیا رو کرد و گفت:

— و شما مادموازل، نورما هیچ وقت درباره لوئیز شارپانتیه با شما صحبت کرده بود؟

— بله، بعد از خودکشی او. چیزی گفت درباره اینکه زن بدجنسی بود. خیلی بچگانه صحبت کرد — اگر منظورم را متوجه می‌شوید.

— آن شب، یا بهتر بگویم آن روز صبح که خودکشی اتفاق افتاد، شما خودتان در آپارتمان بودید؟

— نه، آن شب اینجا نبودم. سفر بودم و یادم هست که فردای آن روز رسیدم و موضوع را شنیدم.

کلودیا به طرف رستاریک برگشت و گفت:

— یادتان هست؟ بیست و سوم بود، رفته بودم لیورپول.

— بله البته. به نمایندگی از طرف من رفته بودی به جلسه شرکت هور (۱۳۲).

پوآرو پرسید:

— اما نورما آن شب اینجا خوابیده بود؟

— بله.

کلودیا کمی ناراحت به نظر می‌آمد.

رستاریک دستش را روی بازوی کلودیا گذاشت و گفت:

— کلودیا؟ درباره نورما چیزی می‌دانی؟ چیزی هست، چیزی که نمی‌خواهی بگویی.

— نه. چه چیزی باید درباره‌اش بدانم؟

دکتر استیلینگ فلینت خیلی خودمانی گفت:

— شما خیال می‌کنید او دیوانه است، و همین طور آن دختر مومشکی.

و ناگهان به طرف رستاریک رو کرد:

– و همین طور شما. همه ما داریم مؤدبانه رفتار می‌کنیم و موضوع را دور می‌زنیم ولی به يك چیز فکر می‌کنیم. به غیر از رئیس پلیس. او فکر خاصی نمی‌کند و فقط اطلاعات گردآوری می‌کند: دیوانه یا قاتل. خانم، شما نظرتان چیست؟
خانم آلیور از جا پرید:

– من، من نمی‌دانم.

– نمی‌خواهید قضاوت کنید؟ حق دارید، مشکل است. مردم فقط از واژه‌های متفاوت استفاده می‌کنند. خُل، چُل، روانی، يك تخته‌اش کم است، بالاخانه را اجاره داده، دچار فکر و خیال. خلاصه که اینجا کسی فکر می‌کند این دختر عاقل است؟
پوآرو گفت:

– خانم باترزی.

– خانم باترزی دیگر این وسط کیست؟

– مدیر مدرسه.

دکتر استیلینگ‌فلیت گفت:

– اگر دختری داشتم حتماً می‌فرستادمش به مدرسه این خانم مدیر... بله، من طور دیگری فکر می‌کنم. من می‌دانم، همه چیز را درباره این دختر می‌دانم.
پدر نورما به او خیره شد و بعد از نیل پرسید:

– منظور ایشان از اینکه همه چیز را درباره دختر من می‌داند چیست؟
استیلینگ‌فلیت گفت:

– می‌دانم برای اینکه تمام این ده روز اخیر را زیر نظر من به عنوان يك متخصص گذرانده.

رئیس پلیس نیل گفت:

– دکتر استیلینگ‌فلیت روانپزشك بسیار حاذق و مشهوری هستند.

– و دختر من چطور در چنگال شما افتاد، بدون اینکه کسی اول رضایت من را بخواهد؟

استیلینگ‌فلیت به طرف پوآرو اشاره کرد و گفت:

– از سبیل پرس.

– تو، تو...

رستاریك آن قدر عصبانی بود که نمی‌توانست حرف بزند.

پوآرو خونسرد گفت:

– دستور را از شما داشتم. شما می‌خواستید وقتی دخترتان پیدا شد در امان باشد و به او رسیدگی شود. من پیدایش کردم و توانستم توجه دکتر استیلینگ‌فلیت را به احوال او جلب کنم. آقای رستاریك، او در معرض خطر بود، خطری بزرگ.

– فکر نکنم خطری بزرگتر از خطر فعلی برای او وجود داشته باشد! دستگیر شدن به اتهام قتل!

نیل زیرلب گفت:

— از نظر فنی هنوز نمی‌توان او را متهم دانست.

و ادامه داد:

— دکتر استیلینگ‌فلیت، آیا من درست متوجه شده‌ام که شما مایل هستید عقیده کارشناسی خودتان را در مورد شرایط روانی دوشیزه رستاریک ابراز کنید، و اینکه او تا چه حد از طبیعت و مفهوم کارهایی که می‌کند مطلع است؟
استیلینگ‌فلیت گفت:

— می‌توانیم موضوع قتل از روی جنون را بگذاریم برای دادگاه. چیزی که شما الآن لازم دارید، خیلی ساده این است که این دختر عاقل است یا دیوانه؟ بسیار خوب، می‌گوییم: این دختر عاقل است، به همان عاقلی هر که در این اتاق است!

فصل بیست و چهارم

همه به او خیره شدند.

– انتظار این حرف را نداشتید، داشتید؟

رستاریك با عصبانیت گفت:

– اشتباه می‌کنی. این دختر حتّی نمی‌داند چه کار کرده. او بی‌گناه است، کاملاً بی‌گناه. نمی‌توان او را مسئول کاری دانست که متوجه نیست انجام داده.

– چند لحظه اجازه صحبت به من بدهید. من می‌دانم که چه می‌گویم، اما شما نمی‌دانید. این دختر عاقل است و مسئول کاری است که انجام می‌دهد. چند لحظه دیگر از او می‌خواهیم که بیاید و خودش حرف بزند. او تنها کسی است که فرصتی برای حرف زدن در مورد خودش پیدا نکرده. اوه، بله. هنوز اینجاست. با يك خانم پلیس در اتاق خواب خودش محبوس است. ولی قبل از اینکه از او یکی دو سؤال بکنیم، من صحبتی دارم که بهتر است اول آن را بشنوید. وقتی آن دختر پیش من آمد بدنش پر بود از مواد مخدر. رستاریك فریاد زد:

– و آن پسر اینها را به او می‌داد. آن پسر فاسد وحشتناك.

– بله، شکی نیست که او باعث شده دختر شروع به مصرف مواد کند. رستاریك گفت:

– خدا را شکر، خدا را شکر.

– خدا را برای چه شکر می‌کنید؟

– حرفهای شما را اشتباه فهمیده بودم. فکر کردم وقتی روی سلامت او پافشاری می‌کنید می‌خواهید او را در قفس شیر بیندازید و بگویید مقصّر است. اشتباه فهمیدم. پس تقصیر مواد مخدر بوده. مواد مخدر باعث شده کارهایی بکند که بعداً کوچکترین اطلاعی از انجامشان نداشت. اگر اختیار خودش را داشت هرگز آن کارها را نمی‌کرد.

استیلینگ‌فلیت صدایش را بلند کرد:

– اگر به جای اینکه این قدر حرف بزنید، آن هم با این همه اطمینان که انگار همه چیز را می‌دانید، می‌گذاشتید من حرف بزنم ممکن بود کمی پیش برویم. اول اینکه او معتاد نیست. نشانی از تزریق وجود ندارد، گرد سفیدی هم بالا نمی‌کشد. کسی، چه آن پسر ك چه يك نفر دیگر، به او بدون اینکه بفهمد مواد می‌داده. نه از این قرصها که مد روز است، معجونی از مواد مختلف: ال. اس. دی. که باعث می‌شده رؤیاهای زنده ببیند یا کابوس یا چیزهای لذت‌بخش؛ معجون ماری‌جوانا که عامل زمان را در ذهن او به هم می‌ریخته، طوری که می‌توانسته فکر کند که اتفاقی

به جای چند دقیقه يك ساعت طول کشیده؛ و مواد مختلف عجیب و غریب دیگری که خیال ندارم اطلاعات هیچ يك از شما را درباره آنها زیاد کنم. کسی که با داروها آشنا بوده با این دختر بازی ای جهنمی کرده. محرك، آرام بخش، همه اینها این دختر را تحت اختیار خود درآورده و هرکدام نقش خود را داشته. طوری که خودش هم خودش را آدم متفاوتی می دیده.

رستاريك حرف او را قطع کرد:

— من هم همین را می گویم. نورما مسئول نیست! کسی او را هیپنوتیزم کرده بوده که این کارها را بکند.

— شما هنوز نکته را نگرفته اید. کسی نمی تواند او را مجبور به کاری کند که خودش نمی خواسته انجام بدهد. آنچه که می توانستند بکنند این بوده که کاری کنند که خیال کند آن کار را کرده است. حالا ما او را به اتاق می آوریم و اجازه می دهیم که ببیند چه اتفاقی برایش افتاده.

و با نگاه از رئیس پلیس نیل خواست که به او اجازه دهد نورما را بیاورد. نیل به علامت موافقت سر تکان داد. هنگامی که استیلینگ فلیت برای آوردن نورما بیرون می رفت، از بالای سر به کلودیا گفت:

— آن دختر را کجا بردید؟ دختری که گفتید از منزل جیکوبز بیاید و به او آرام بخش دادید؟ در اتاقش خودش روی تخت؟ بهتر است او را تکانی بدهید و بیاورید اینجا. به هر چیزی که بتواند کمک کند نیاز داریم.

کلودیا هم از اتاق نشیمن بیرون رفت. استیلینگ فلیت که نورما را به دنبال خود می کشید به اتاق برگشت و با مهربانی و لحنی تشویق آمیز می گفت:

— آفرین دختر خوب... کسی خیال ندارد گازت بگیرد. همین جا بنشین.

نورما مطیع روی صندلی نشست. همین اطاعت او واقعا ترسناك بود. مرد پلیس که دم در ایستاده بود متعجب این پا و آن پا می کرد.

— تنها چیزی که از تو می خواهم این است که حقیقت را بگویی. گفتن حقیقت آن قدرها که خیال می کنی مشکل نیست.

کلودیا با فرانسیس کاری وارد شد. فرانسیس بشدت خمیازه می کشید. موهای سیاهش مثل پرده ای جلوی نیمی از دهانش را که با خمیازه های پی در پی باز می شد پوشانده بود.

استیلینگ فلیت گفت:

— فکر می کنم شما چیزی لازم دارید که سرحالتان بیاورد.

فرانسیس خیلی مبهم گفت:

— کاشکی می گذاشتید بخوابم.

— هیچ کس تا وقتی کارم با او تمام نشده اجازه خواب ندارد! حالا نورما، سؤال من را

جواب بده. آن زن، در راهرو، می گوید که به او گفته ای دیوید بیکر را تو کشته ای؛

درست است؟

صدای مطیع او شنیده شد:

– بله، من دیوید را کشتم.

– او را چاقو زدی؟

– بله.

– از کجا می‌دانی که این کار را کرده‌ای؟

نورما کمی متعجب گفت:

– منظورتان را نمی‌فهمم. دیوید آنجا افتاده بود، مرده.

– چاقو کجا بود؟

– من آن را برداشتم.

– روی چاقو خونی بود؟

– بله، و روی لباسش هم.

– خون روی چاقو چطور بود؟ خونی که دستهایت را هم کثیف کرد و می‌بایست آن

را می‌شستی، خیس بود؟ یا بیشتر مثل آب مربای توت‌فرنگی بود؟

– مثل آب مربا بود، چسبناک.

و لرزید و ادامه داد:

– باید می‌رفتم دستهایم را از این خونها پاک می‌کردم.

– کاملاً عاقلانه. خوب، پس همه چیز بخوبی به هم مرتبط است. قاتل و مقتول،

اسلحه هم که مشخص است. یادت هست که عملاً این کار را کرده باشی؟

– نه... آن صحنه را یادم نیست... اما قاعدتاً باید کرده باشم، نه؟

– از من نپرس! من که آنجا نبودم. تو داری چنین حرفی می‌زنی. ولی قتل دیگری هم

قبل از آن بود، نه؟ يك قتل زودتر از آن.

– منظورتان... لوئیز است؟

– بله، لوئیز... اول بار چه موقع به فکر کشتن او افتادی؟

– سالها قبل. اوه، سالها قبل.

– وقتی بچه بودی؟

– بله.

– خیلی منتظر ماندی، نه؟

– اصلاً یادم رفته بود.

– تا اینکه او را دیدی و شناختی.

– بله.

– وقتی بچه بودی از او نفرت داشتی، چرا؟

– برای اینکه او پدر را، پدرم را، از من گرفت.

– و مادرت را ناراحت کرد؟

- مادر از لوئیز متنفر بود. می‌گفت لوئیز زن واقعا بدجنسی است.
 - فکر کنم درباره او با تو زیاد صحبت می‌کرد، نه؟
 - بله، دلم می‌خواست حرفش را نزنند... نمی‌خواستم دائم درباره او حرف بشنوم.
 - دائم و یکنواخت. می‌فهمم. در نفرت خلاقیتی نیست. وقتی دوباره او را دیدی واقعا می‌خواستی او را بکشی؟
 ظاهراً نورما به فکر افتاد. در نگاهش علاقه‌ای کمرنگ ظاهر شد.
 - نه واقعا. می‌دانید... به گذشته‌های دور مربوط می‌شد. اصلاً نمی‌توانستم خودم را تصور کنم که... برای همین بود...
 - چرا مطمئن نبودی که کار خودت بوده؟
 - بله. افکار عجیبی داشتم که این اصلاً کار من نبوده. که همه اینها خیالات بوده. که شاید او واقعا خودش را از پنجره پرت کرده باشد.
 - خوب بله، چرا که نه؟
 - چون می‌دانستم که کار من بوده. گفتم که کار من بوده.
 - گفتمی که کار تو بوده؟ به چه کسی گفتمی؟
 نورما سرش را تکان داد:
 - من نباید... کسی بود که می‌خواست محبت کند... که به من کمک کند. گفت که اصلاً به روی خودش نمی‌آورد و وانمود می‌کند که چیزی در این باره نمی‌داند.
 نورما هیجان‌زده، تندتند ادامه داد:
 - بیرون در آپارتمان لوئیز ایستاده بودم، آپارتمان شماره ۷۶. داشتم از در می‌آمدم بیرون. فکر کردم در خواب راه می‌روم. آنها - یعنی همان آدم مهربان - گفت که حادثه‌ای اتفاق افتاده. در محوطه. مرتباً به من می‌گفت که این حادثه اصلاً تقصیر من نیست. می‌گفت که هیچ کس متوجه نمی‌شود... و من یادم نمی‌آمد که چه کرده‌ام... ولی آن چیز دستم بود.
 - چیز؟ چه چیز؟ منظورت خون است؟
 - نه، خون نه، تگه‌هایی از پرده پاره. مربوط به وقتی بود که او را هل داده بودم پایین.
 - یادت هست که هلش دادی، نه؟
 - نه، نه. همین است که ناراحت می‌کرد. هیچ چیز یادم نبود. برای همین امیدوار بودم. برای همین رفتم به سراغ...
 سرش را به طرف پوارو برگرداند.
 - سراغ او.
 و دوباره به طرف دکتر استیلینگ‌فلیت برگشت.
 - هیچ وقت کارهایی که کرده‌ام یادم نمی‌ماند. هیچ‌کدام. روز به روز بیشتر می‌ترسیدم. برای اینکه زمانهای طولانی همه چیز در خلأ بود - کاملاً خالی -

ساعت‌های زیادی را نمی‌توانستم به حساب بیاورم، یا به یاد بیاورم که کجا بوده‌ام و چه کار کرده‌ام. آن وقت چیزهایی هم پیدا می‌کردم. چیزهایی که قاعدتا می‌بایست خودم آنها را قایم کرده باشم. داشتم مری را مسموم می‌کردم. در بیمارستان فهمیده بودند که او مسموم می‌شود. و من علف‌کش را در کشویم مخفی کرده بودم. در این آپارتمان هم يك چاقوی ضامن‌دار بود. و يك هفت‌تیر هم داشتم که حتی یادم نیست آن را خریده باشم. من آدم‌ها را می‌کشتم، اما یادم نمی‌آمد که آنها را کشته باشم. پس من قاتل نیستم، فقط... دیوانه‌ام! بالاخره این را فهمیدم. دیوانه‌ام و دست خودم نیست. وقتی آدم دیوانه باشد مردم نمی‌توانند او را مقصّر بدانند. وقتی توانسته‌ام بیایم اینجا و دیوید را بکشم نشان می‌دهد که دیوانه‌ام، نه؟

– خیلی دوست داری که دیوانه باشی؟

– بله، فکر می‌کنم.

– اگر این طور است چرا برای کسی اقرار کردی که... که زنی را از پنجره هُل داده‌ای و کشته‌ای؟ این آدمی که به او گفתי چه کسی بود؟

نورما سرش را برگرداند، کمی تردید کرد. بعد انگشتش را بلند کرد و اشاره کرد.
– به کلودیا گفتم.

کلودیا با نگاهی سرزنش‌آمیز به او گفت:

– مطلقاً حقیقت ندارد. تو هیچ وقت از اینجور حرف‌ها به من نگفته‌ای.

– چرا گفتم، گفتم.

– چه وقت؟ کجا؟

– یادم نیست.

فرانسیس خواب‌آلود گفت:

– نورما به من گفته بود که همه چیز را پیش تو اقرار کرده. واقعیتش این است که

من فکر کردم او آدمی است هیستریک و همه اینها را از خودش درمی‌آورد.

استیلینگ‌فلیت به پوارو نگاه کرد و با لحنی منصفانه گفت:

– ممکن است همه این چیزها را از خودش درآورده باشد، که می‌شود بیماری.

ولی باید انگیزه او را پیدا کرد، انگیزه‌ای قوی که مرگ این دو نفر را بخواهد. لوئیز

شارپانتیه و دیوید بیکر. نفرتی بچگانه؟ که فراموش شده و سال‌ها پیش کنار گذاشته

شده؟ بی‌معنی است. دیوید... فقط برای اینکه از دست او خلاص شود؟ برای چنین

دلیلی دخترها آدم نمی‌کشند! انگیزه بهتری لازم داریم. يك خروار پول... بگوییم طمع!

اطرافش را نگاه کرد و لحن صدایش عادی‌تر شد.

– کمک بیشتری لازم داریم. هنوز يك نفر حضور ندارد. همسر شما، آقای رستاریک،

ساعت‌هاست که قرار است اینجا به ما بپیوندد.

– هیچ نمی‌دانم مری کجاست. زنگ زده‌ام. کلودیا هم هر جا که فرمان می‌رسید

برای او پیغام گذاشته. می‌بایست تا حالا لااقل از جایی زنگ می‌زد.

هرکول پوآرو گفت:

— شاید ما اشتباه می‌کنیم. شاید بتوان گفت اقلأ بخشی از مادام آلآن اینجا حضور دارد.

رستاریك با عصبانیت گفت:

— معلوم هست چه می‌گویی؟

پوآرو مقابل خانم ألیور خم شد و گفت:

— مادام عزیز، اجازه می‌فرمایید زحمتتان بدهم؟

خانم ألیور مات نگاهش می‌کرد.

— منظورم آن بسته‌ای است که خدمتتان سپردم.

— اوه!

خانم ألیور به طرف کیفش پرید و پوشه سیاه‌رنگ را به پوآرو داد. پوآرو صدای نفس عمیقی کنار گوشش شنید، ولی برنگشت. آرام نوار دور پوشه را باز کرد و کلاه‌گیس طلایی و پف‌دار را بالا گرفت.

— خانم رستاریك خودش اینجاست، ولی کلاه‌گیسشان هست. جالب است.

نیل پرسید:

— آخر این را دیگر از کجا پیدا کردی؟

از ساك خانم فرانسیس کاری که هنوز فرصت نکرده آن را جایی بگذارد. اجازه

می‌فرمایید ببینیم این کلاه‌گیس او را چه شکل می‌کند؟

با حرکتی سریع، موهای فرانسیس کاری را که صورت او را خیلی خوب می‌پوشاند

کنار زد و قبل از آنکه بتواند حرکتی بکند آن کلاه طلایی را روی سر او گذاشت.

خانم ألیور فریاد زد:

— خدای من، این مری رستاریك است.

فرانسیس مثل ماری زخمی به خود می‌پیچید. رستاریك از صندلی پرید تا پیش او

برود ولی دست نیل او را محکم عقب کشید.

— نه، لازم به خشونت نیست. بازی تمام شده. می‌دانید آقای رستاریك، یا بهتر بگوییم

آقای رابرت اورول (۱۳۳)...

جملات توهین‌آمیز و ناسزا پشت سر هم از زبان مرد جاری شد.

فرانسیس با صدایی بلند گرفت:

— خفه شو، احمق بی‌شعور!

در این موقع پوآرو نشان پیروزی خود، یعنی کلاه‌گیس، را رها کرده بود و کنار نورما

رفته و به آرامی دستهای او را در دست داشت.

— تجربه دشوارت به پایان رسید دخترم. قربانی را قربانی نمی‌کنند. تو نه دیوانه‌ای و

نه کسی را کشته‌ای. دو آدم بدذات و بی‌عاطفه نقشه‌ای علیه تو کشیده بودند، و با

حیله‌گری هم مواد مخدر به تو می‌خوراندند و هم دروغ. تمام کوششان این بود که یا

خودکشی کنی یا باور کنی که دیوانه و مقصّری.

نورما با وحشت به مرد خیره شده بود.

— پدرم. پدرم؟ توانست چنین بلایی بر سر من بیاورد؟ بر سر دخترش. پدری که دوستم داشت.

— بچه عزیزم، پدرت نه، مردی که بعد از مرگ پدرت آمد و خودش را به جای او معرفی کرد تا دست روی ثروت هنگفت او بگذارد. فقط يك نفر ممکن بود او را بشناسد... یا درست‌تر بگویم بفهمد که او اندرو رستاریك نیست: زنی که پانزده سال پیش رفیقه او بود.

نورما کتاب (nbookcity.com)

فصل بیست و پنجم

در اتاق پوآرو چهار نفر نشسته بودند. پوآرو در صندلی راحتی مربع شکلش نوشیدنی‌اش را می‌نوشید. نورما و خانم آلیور روی نیمکت نشسته بودند. خانم آلیور با آن لباس زردوزی سبز زشت و موهای که معلوم بود برایش زحمت زیادی کشیده شده، حال و هوایی درخور جشن داشت. دکتر استیلینگ‌فلیت با پاهای درازش طوری روی صندلی ولو شده بود که نیمی از اتاق را گرفته بود.

خانم آلیور با لحنی متهم‌کننده به پوآرو گفت:

— خوب، حالا خیلی چیزها هست که می‌خواهم بدانم.

پوآرو با عجله خواست جلوی جوش و خروش او را بگیرد:

— اما مادام عزیز، فکر کنید. نمی‌توانم بیان کنم که تا چه حد مدیون زحمات شما

هستم. منشأ تمام — و دقیقاً تمام — افکار خوب من شما بودید.

خانم آلیور با شك او را نگاه کرد.

— مگر شما نبودید که عبارت « دختر سوم » را یاد من دادید؟ از همان جا بود که من

شروع کردم و همان جا هم بود که ختم کردم به سه دختر که در يك آپارتمان زندگی

می‌کنند. از نظر فنی نورما همیشه دختر سوم بود، اما وقتی از جهت دیگر که صحیح

بود به قضیه نگاه می‌کردم همه به هم می‌ریخت. پاسخ گمشده، قطعه گمشده

معما، همیشه يك چیز بود: دختر سوم. همیشه، اگر منظور مرا بفهمید، کسی بود که

حضور نداشت. فقط يك اسم بود، نه بیشتر.

خانم آلیور گفت:

— برایم عجیب است که چرا هیچ وقت شباهتی بین او و مری رستاریک پیدا نکردم.

مری رستاریک را در کراس هِجَز دیده بودم، با او حرف زده بودم. اولین باری که

فرانسیس کاری را دیدم موهای سیاه داشت که دور و بر صورتش ریخته بود. همین

حواس آدم را پرت می‌کرد!

— مادام، همین شما بودید که توجه من را به این جلب کردید که ظاهر يك زن چقدر

آسان با تغییر مدل مویش فرق می‌کند. یادتان باشد فرانسیس کاری تتاثر خوانده بود

و هنر آرایش سریع را می‌دانست. او اگر لازم بود می‌توانست صدایش را تغییر دهد.

در نقش فرانسیس، موهای سیاه مشکی داشت که دور صورتش می‌ریخت و نیمی از

چهره‌اش را مخفی می‌کرد — صورت گچی سفید، ابروهای سیاه خط کشیده، و رِپِل.

صدایی شُل و گرفته. مری رستاریک با کلاه‌گیس طلایی یا موهای طلایی که کاملاً

خانمانه درست شده بود، با لباسهای معمولی، با لهجه مستعمراتی، و با آن حرف‌زدن

سریع، کاملاً آدم دیگری بود. اما از همان اول آدم احساس می‌کرد که این زن خیلی

واقعی نیست. چه نوع زنی بود؟ نمی‌فهمیدم. در مورد او هیچ باهوش نبودم؛ نه، من،

هرکول پوآرو، در این مورد هیچ باهوش نبودم.

دکتر استیلینگ فلیت گفت:

— اوه، چه عجب! اولین بار است که چنین چیزی از شما می‌شنوم، پوآرو. جای بسی خوشوقتی است!

خانم آلیور گفت:

— هیچ نمی‌فهمم چه لزومی به داشتن دو شخصیت داشت. کاری بود بی‌جهت گیج‌کننده.

— نه، برایش بسیار باارزش بود. يك بهانه خوب و دائم برای اینکه هر وقت لازم است از محل جرم غایب باشد. فکر کنید، تمام این مدت درست جلوی چشم من بوده و من آن را ندیده‌ام! کلاه‌گیس! تمام مدت ناخودآگاه به فکر کلاه‌گیس بودم، وجود این کلاه‌گیس مرا ناراحت می‌کرد، ولی علتش را نمی‌فهمیدم. این دو زن هیچ وقت در هیچ زمانی با هم دیده نشدند. برنامه زندگی را طوری چیده بودند که کسی متوجه زمانهای دراز غیبتشان نمی‌شد. مری اغلب برای خرید، برای سر زدن به بنگاههای معاملات ملکی و دیدن جاهای مختلف به لندن می‌رود و مثلاً اوقاتش این طور سپری می‌شود. فرانسیس می‌رود به بیرمنگام، به منچستر، حتی به خارج از کشور. اغلب به چلسی می‌رود، با دوستان هنرمند جوانش، و در سطوح مختلف آنها را استخدام می‌کند، طوری که لازم به کنترل قانونی این آدمها نیست. برای این گالری و دربرن قابهای خاص طراحی می‌کنند. هنرمندان جوانِ نوظهوره نمایشگاه می‌گذارند و نقاشیهای آنها هم فروش خوبی می‌کند و نقاشیها با قابهایی که در آن هروئین کار گذاشته شده به خارج از کشور صادر می‌شود؛ نقاشیهای جعلی از نقاشیهای بزرگی که کمتر شناخته شده‌اند. تمام این کارها را او ترتیب می‌داده. دیوید بیکر یکی از هنرمندانی بود که او استخدام می‌کند. هنرش در کپی‌کاری فوق‌العاده‌اش بود. نورما آهسته گفت:

— بیچاره دیوید. اول که او را دیدم به نظرم فوق‌العاده آمد.

پوآرو انگار که در رؤیاست گفت:

— آن نقاشی همیشه و همیشه در ذهن من بود. چرا رستاریك آن را به دفتر کارش منتقل کرده؟ این نقاشی چه اهمیت خاصی برای او داشت؟ اینجا هم خودم را برای کودن بودن تحسین نمی‌کنم.

— موضوع تابلو را نمی‌فهمم.

— واقعا زرنگی بود. در واقع مدرکی بود که هویت او را تأیید کند. يك جفت پرتره از يك زن و شوهر که کار يك نقاش مشهور آن زمان بود. وقتی پرتره‌ها را از انبار بیرون می‌آورند، دیوید بیکر پرتره اورول را، بیست سال جوانتر از امروز، به جای رستاریك به تصویر می‌کشد. به عقل کسی هم نمی‌رسید که نقاشی تقلبی باشد؛ سبك و رنگها و نوع نقاشی و خود تابلو، همه مؤید اصیل بودن آن بود. رستاریك آن را بالای سرش

نصب کرد. هر کس که از سالها پیش رستاریك را می‌شناخت می‌گفت: «ممکن نبود بشناسمتان، خیلی فرق کرده‌اید،» ولی به پرتره نگاه می‌کرد و با خودش خیال می‌کرد که کاملاً قیافه او را فراموش کرده بوده! خانم اُلیور گفت:

— ولی رستاریك، یعنی اورول، با این کار ريسك بزرگی کرده.

— نه آن قدرها که فکر می‌کنید. او هرگز مدعی مهمی نبود؛ از نظر آن شرکت معروف دولتی، فقط يك عضو ساده بود که بعد از مرگ برادر، بعد از سالها دوری از خانه، برای سر و سامان دادن به کارهای او به شهر می‌آید. زن جوانی را هم که تازه در خارج گرفته با خودش می‌آورد و در خانه دایی پیر که فقط در سالهای مدرسه او را دیده و فراموشی دارد اما آدم بسیار متشخصی است، زندگی می‌کند. دایی بدون اینکه ذره‌ای شك کند او را می‌پذیرد. او فامیل دیگری ندارد، به غیر از يك دختر که آخرین بار وقتی پنج‌ساله بوده او را دیده. وقتی که به آفریقای جنوبی می‌رفته، در دفتر او دو خانم مسن کار می‌کرده‌اند که بعداً فوت می‌کنند. امروزه هم کارکنان سطوح پایینتر يك جا بند نمی‌شوند و مرتب کار عوض می‌کنند. وکیل خانوادگی هم که مُرده. مطمئن باشید که وقتی تصمیم به این همکاری گرفته‌اند فرانسیس تمام شرایط را بررسی کرده. آنها حدود دو سال پیش همدیگر را در کنیا می‌بینند. هر دو کلاهبردار بودند، البته با سلايق متفاوت. مرد دنبال معاملات کم‌ارزش بوده... رستاریك و اورول با هم به دنبال بعضی مواد معدنی به جاهای دورافتاده و سرزمینهای ناشناخته رفته بودند. در آن زمان شایعه‌ای درباره مرگ رستاریك به وجود می‌آید (که احتمالاً صحت داشته) ولی بعداً انکار می‌شود.

استیلینگ‌فلیت گفت:

— در این قمار لابد پول زیادی بوده؟

— بله، مسئله بر سر ثروت هنگفتی است. اندرو رستاریك خودش مرد ثروتمندی بوده که بعد وارث برادر هم می‌شود. هیچ کس به هویت او شك نمی‌کند. ولی بعد مشکل از راه می‌رسد. ناگهان از میان زمین و هوا نامه‌ای می‌رسد از زنی که اگر با او رو به رو بشود فوراً می‌فهمد که او اندرو رستاریك نیست. و بعد، دومین اتفاق ناخوشایند: دیوید بیکر شروع می‌کند به خواستن حق‌السکوت.

استیلینگ‌فلیت گفت:

— فکر کنم انتظارش هم می‌رفته.

پوآرو گفت:

— اما آنها چنین انتظاری نداشتند. دیوید هیچ وقت از کسی حق‌السکوت نخواست به بود. ولی لابد ثروت زیاد این مرد او را هم وسوسه کرد. مبلغی که برای کشیدن آن تابلوی تقلبی دریافت کرده بود ناگهان به نظرش ناچیز آمد. بیشتر می‌خواست، و برای همین رستاریك برایش چك گزافی کشید و وانمود کرد که به خاطر این است که

جلوی ازدواج او را با دخترش بگیرد. آیا او واقعا می‌خواست با نورما ازدواج کند؟
نمی‌دانم، ممکن بود ازدواج کند. ولی حق‌السکوت خواستن از کسانی مانند فرانسیس
و اورول واقعا کار خطرناکی بود.
خانم آلیور پرسید:

— منظورت این است که این دو نفر در کمال خونسردی تصمیم می‌گیرند دو نفر آدم
را بکشند؟ به همین راحتی؟

و از این فکر لرزید. پوآرو گفت:

— مادام، ممکن بود شما را هم به این فهرست اضافه کنند.

— من؟ منظورت این است که یکی از این دو نفر بود که من را از پشت زد؟ لابد
فرانسیس بوده. نه اون خروس بیچاره.

— فکر نکنم خروس این کار را کرده. قبل از آن شما به عمارت‌های بورودین رفته
بودید. احتمالاً فکر کرده‌اند که فرانسیس را در چلسی تحت تعقیب قرار داده‌اید، یا
یک چنین چیزی. برای همین فرانسیس راه می‌افتد و ضربه کوچکی به سرتان می‌زند
تا نقدا پاسخی باشد به کنجکاوی‌هایتان. وقتی گفتم موضوع خطرناک است به حرفم
گوش نکردید.

خانم آلیور گفت:

— اصلاً باورم نمی‌شود که کار او باشد. آن طور که مدل نقاشی شده بود و آنجا مثل
یک قهرمان دراز کشیده بود. اما چرا...

نگاهی به نورما کرد و دوباره به طرف پوآرو برگشت:

— چرا این قدر از این دختر استفاده کردند؟ این قدر با مهارت مواد مخدر به او
خوراندند، رویش کار کردند که باور کند که دو نفر را کشته؟
پوآرو گفت:

— قربانی می‌خواستند...

و از صندلی‌اش بلند شد و به طرف نورما رفت.

— (۱۳۴) Mon enfant، عجب تجربه تلخی را پشت سر گذاشتی. هرگز نباید دیگر
چنین اتفاقی برای تکرار شود. یادت باشد که همیشه به خودت اطمینان داشته
باشی. کاملاً لمس کردی که شیطان مجسم چه بلایی می‌تواند بر سر آدم بیاورد. باید
همیشه برای مقابله در زندگی آماده باشی.
نورما گفت:

— فکر کنم حق با شماست. خیلی وحشتناک است که آدم فکر کند دیوانه است،
اینکه آدم واقعا باورش بشود...

نورما لرزید و ادامه داد:

— هنوز نمی‌فهمم چرا از این ماجرا جان سالم به در بردم. چطور کسی توانست فکر
کند که من دیوید را نکشته‌ام، آن هم وقتی که خودم می‌گفتم که کشته‌ام؟

دکتر استیلینگ فلیت گفت:

— خون اشتباهی بود. آن طور که خانم جیکوبز گفت، خون کم کم داشت لخته می‌شد، خیس نبود. قاعدتا تو می‌بایست پنج دقیقه قبل از اینکه فرانسیس آن جیغها را سر بدهد او را کشته بوده باشی.

خانم آلیور که می‌خواست مسائل را در ذهنش مرتب کند گفت:

— آخر چطور او، او که رفته بود منچستر.

— او با يك قطارِ زودتر آمده بود؛ با کلاه‌گیس و در هیئت مری، مثل يك غریبه به عمارتهای بورودین می‌رود، سوار آسانسور می‌شود، و به آپارتمان می‌رود که در آنجا دیوید، طبق قرار قبلی، منتظرش است. دیوید هیچ شکی نمی‌برد و فرانسیس هم او را می‌کشد. بعد بیرون می‌رود و منتظر می‌ماند که نورما سر برسد. در يك توالت عمومی لباسش را عوض می‌کند، به دوستی برخورد می‌کند و با او قدم‌زنان برمی‌گردد. از او خداحافظی می‌کند و دوباره به ساختمان می‌آید و آنجا نقشش را بازی می‌کند. فکر می‌کنم از ایفای این نقش خیلی هم خوشش می‌آید. وقتی به پلیس تلفن می‌کنند و آنها سر می‌رسند، فکر نمی‌کند که کسی به این فاصله زمانی شك کند. باید بگویم، نورما، آن روز با آن اصراری که بر ارتکاب جرم داشتی، خیلی عرصه را بر ما تنگ کرده بودی.

— می‌خواستم اقرار کنم تا همه چیز تمام شود... آن روز هیچ به خاطرتان خطور کرد که ممکن است واقعا کار من باشد؟

دکتر استیلینگ فلیت گفت:

— من؟ من را دست‌کم گرفته‌ای؟ من می‌فهمم از بیمارانم چه کاری برمی‌آید و چه کاری ساخته نیست. ولی فکر کردم که داری همه چیز را خیلی مشکل می‌کنی. نمی‌دانستم نیل تا چه حد در کار ما دخالت می‌کند. روش پلیس به نظر من زیاد صحیح نبود. ببینید چطور به پوآرو اجازه دادند که آزادانه عمل کند.

پوآرو لبخند زد و گفت:

— من و رئیس پلیس نیل سالهاست همدیگر را می‌شناسیم. به‌علاوه خودش هم دست به کار شده بود و در مورد بعضی چیزها تحقیقاتی کرده بود. ضمناً نورما، تو اصلاً جلوی در آپارتمان لوئیز نرفته بودی. فرانسیس شماره آپارتمان را عوض کرده بود. روی در آپارتمان عدد ۶ را با ۷ عوض کرده بود. شماره‌های روی این درها شل هستند و با چند تا خار روی در می‌چسبند. آن شب کلودیا منزل نبود. فرانسیس تو را کشید و برد، و رفتاری کرد که تمام اتفاقات آن شب برایت مثل کابوس باشد. اینجا بود که ناگهان حقیقت را فهمیدم. تنها کسی که ممکن بود لوئیز را کشته باشد دختر سوم واقعی، یعنی فرانسیس کاری، بود.

استیلینگ فلیت رو به نورما گفت:

— وقتی به من می‌گفتی که چطور ناگهان آدمی به آدم دیگر تبدیل می‌شود، در واقع

تا حدودی او را شناخته بودی.

نورما خطاب به استیلینگ فلیت گفت:

— چقدر با همه بی ادبی کردی.

استیلینگ فلیت که جا خورده بود گفت:

— بی ادبی؟

— چیزهایی که به همه گفتی، آن دادهایی که سر همه کشیدی.

— اوه بله. شاید کمی بی ادبی بود... باید این رفتار را ترك كنم. آدمها گاهی خیلی آزاردهنده می شوند.

بعد ناگهان به پوارو لبخند زد و گفت:

— خیلی دختر خوبی است، نه؟

خانم الیور از جا بلند شد و گفت:

— باید بروم منزل.

به آن دو مرد و بعد به نورما نگاه کرد و گفت:

— حالا باید با این دختر چه کار کنیم؟

مردها نمی دانستند چه جوابی بدهند. خانم الیور ادامه داد:

— می دانم که فعلاً با من زندگی می کند و خودش هم می گوید که راضی است، ولی

این همه پول هم خودش مشکلی است. نورما، پدرت، منظورم پدر واقعی ات است،

چنین ثروتی برای باقی گذاشته و همین خودش مشکل ایجاد می کند — منظورم

تقاضاهای مردم و از این حرفهاست. می تواند برود با رستاریك پیر زندگی کند ولی

آنجا برای يك دختر جوان جای خیلی جالبی نیست. پیرمرد هم کاملاً کر شده، هم

بینایی اش را از دست داده و هم خیلی خودخواه شده. راستی، سر آن کاغذهای

گم شده و آن دختر و ماجرای کیو گاردنز چه آمد؟

نورما گفت:

— کاغذها در جایی که خیال می کرد قبلاً آنجا را گشته پیدا شد. سونیا پیدایشان کرد.

ضمناً دایی ردی و سونیا قرار است ازدواج کنند، هفته آینده.

استیلینگ فلیت گفت:

— گیج باشی، پیر هم باشی!

پوارو گفت:

— پس خانم جوان ترجیح داده در انگلستان زندگی کند تا با سیاست درآویزد. این

دختر کوچولو دختر عاقلی از آب درآمد.

خانم الیور برای اختتام گفت:

— خوب، این هم از این. اما برای اینکه صحبتمان را درباره نورما به جایی برسانیم،

باید بگویم که باید عملی فکر کنیم. باید نقشه بکشیم. این دختر نمی تواند تك و تنها

تصمیم بگیرد که چه کار کند.

و خیلی جدی همه را نگاه کرد.

پوآرو، ساکت، فقط لبخند زد.

دکتر استیلینگفلت گفت:

— اوه، نورما را می‌گویید؟ خوب نورما، می‌خواستم بگویم که من سه‌شنبه به استرالیا پرواز می‌کنم. می‌خواهم اول بررسی کنم و ببینم شغلی را که برایم در نظر گرفته‌اند مناسب هست یا نه، همین. بعد برایت تلگراف می‌زنم که بیایی پیش من. بعد ازدواج می‌کنیم. باید باور کنی که من پولت را نمی‌خواهم. من از آن دکترهایی نیستم که دنبال تأسیس مؤسسات بزرگ تحقیقاتی و از این چیزها هستند. برای من آدمها جالب هستند. و فکر کنم تو می‌توانی به من رسیدگی کنی. مثلاً همین که گفتی من با مردم بی‌ادب هستم را خودم متوجه نشده بودم. راستی که خیلی عجیب است، آدم یاد تمام آن مشکلاتی که گرفتارش شده بودی می‌افتد، درست مثل پشه‌ای محبوس، و باز هم می‌بیند که این من نیستم که قرار است تو را اداره کنم، تو هستی که قرار است من را اداره کنی.

نورما ساکت ایستاد و جان استیلینگفلت را دقیق نگاه کرد، انگار که چیزی را می‌بایست کاملاً از منظر دیگری نگاه کند.

و بعد لبخند زد. لبخندی شیرین، مثل دایه‌ای جوان که از شغلش کاملاً راضی است، و گفت:

— بسیار خوب.

نورما بلند شد و عرض اتاق را به طرف هرکول پوآرو طی کرد و گفت:

— من هم با شما بی‌ادبی کردم. روزی که آمدم اینجا و شما داشتید صبحانه می‌خوردید. به شما گفتم که برای کمک به من خیلی پیر هستید. خیلی حرف بی‌ادبانه‌ای بود. و ضمناً حقیقت هم نداشت...

نورما دستش را روی شانه پوآرو گذاشت و پیشانی او را بوسید. بعد رو به استیلینگفلت گفت:

— بهتر است برای ما يك تاکسی بگیری.

خانم آلیور کیف و اِشارپ پوستش را برداشت و نورما هم پالتویش را پوشید و به دنبال او راه افتاد. پوآرو خطاب به خانم آلیور گفت:

— (۱۳۵) Madame, un petit moment.

خانم آلیور برگشت. پوآرو از گوشه و کنار مبل مقادیری طرّه‌موی خاکستری جمع کرده بود. خانم آلیور عصبانی گفت:

— این هم درست مثل بقیه چیزهایی است که امروزه درست می‌کنند — مزخرف!

منظورم سنجاق سرهاست؛ از سر آدم می‌افتد و همه چیز را به باد می‌دهد!

و با اخم بیرون رفت.

یکی دو ثانیه بعد سرش را از لای در تو آورد و با لحنی فتنه‌برانگیز آهسته گفت:
– راستش را بگو (نورما را فرستادم پایین و صدای ما را نمی‌شنود)، از قصد نورما را
پیش این دکتر خاص فرستادی؟
– البته! معلومات این دکتر...
– به معلوماتش کار ندارم. منظورم را که می‌فهمی، که این دو تا با هم... از قصد
بود؟
– اگر حتماً می‌خواهی بدانی، بله.
خانم الیور گفت:
– فکر میکردم این طور باشد. واقعا فکر همه چیز را می‌کنی، نه؟

۱. Hercule Poirot

۲. Edgar Allen Poe

۳. Wilkie Collins

۴. نام، يك نام، يك نام ... (به فرانسه). م.

۵. Ariadne Oliver

۶. Goby

۷. هرچقدر عوضش کنید باز همان خواهد بود (به فرانسه). م.

۸. تعجب من هم از همین است (به فرانسه). م.

۹. کافی است خانم، کافی است (به فرانسه). م.

۱۰. Ophelia ، خصوصا ، که زیبایی و خصوصا ،

معشوق هملت (در اثر شکسپیر) است که زیبایی و خصوصا ،

معصومیت او در ادبیات مشهور است. او قربانی انتقام جویی هملت و حماقت پدر

می شود. م.

۱۱. Queen Annes Street

۱۲. Lorrimers

۱۳. Sven Hjerson

۱۴. Trefusis

۱۵. Treherne

۱۶. Restarick

۱۷. Cornwall

۱۸. Sir Roderick

۱۹. Thora

[۲۰.](#) Myra

[۲۱.](#) Norma

[۲۲.](#) Maritana

[۲۳.](#) Earls Court

[۲۴.](#) Regents Park

[۲۵.](#) Naomi

[۲۶.](#) South Ken

[۲۷.](#) Knightsbridge

[۲۸.](#) Borodene Mansions

[۲۹.](#) Claudia Reece-Holland

[۳۰.](#) Vandyke

[۳۱.](#) Jenners

[۳۲.](#) Frances Cary

[۳۳.](#) Long Basing

[۳۴.](#) Lillah

[۳۵.](#) Crosshedges

[۳۶.](#) Sir Roderick Horsefield

[۳۷.](#) Lansberger

[۳۸.](#) David Baker

[۳۹.](#) Race

[۴۰.](#) Abercromby

[۴۱.](#) Sir Edmund Collingsby

[۴۲.](#) Henderson

[۴۳.](#) Giraud

[۴۴.](#) خوشبختم (به فرانسه). م.

[۴۵.](#) Kings Road، خیابانی در لندن. م

[۴۶.](#) Susan Phelps

[۴۷.](#) Edith

[۴۸.](#) Wedderburn Gallery

[۴۹.](#) Bond Street

[۵۰.](#) Micky

[۵۱.](#) Joshua Restarick

[۵۲.](#) پیچیده است (به فرانسه). م.

[۵۳.](#) Basil

[۵۴.](#) Homebirds

۵۵. Mop

۵۶. در بسیاری از سالنهای بزرگ بیضوی یا کروی، اگر در بعضی مکانها و زوایای مشخص (کانونها) حتی آهسته صحبت شود، این صحبت در کانون دیگر که فاصله زیادی با آن دارد شنیده می‌شود. به این مکانها کانون نجوا (Whispering Gallery) گفته می‌شود. م.

۵۷. Mermaid

۵۸. Lemon

۵۹. Calthrope

۶۰. Merry Shamrock

۶۱. جدا؟ (به فرانسه). م.

۶۲. به امید دیدار مادموازل (به فرانسه). م.

۶۳. Charing Cross ، خیابانی در لندن. م.

۶۴. Sloane Square

۶۵. Worlds End

۶۶. Long Norton

۶۷. Putney

۶۸. Wandsworth

۶۹. Stillingfleet

۷۰. west به معنی غرب ، north و east به معنی شمال و م.

۷۱. Devonshire

۷۲. Anglican

[۷۳. Kenway Court](#)

[۷۴. Table Mountain](#)

[۷۵. St. Giles Hospital](#)

[۷۶. این خانمها! امان از این خانمها! \(به فرانسه\). م.](#)

[۷۷. Montgomery](#)

[۷۸. Alenbrook](#)

[۷۹. Auchinleck](#)

[۸۰. Moran](#)

[۸۱. Grace](#)

[۸۲. خوشوقتم \(به فرانسه\). م.](#)

[۸۳. Bristol](#)

[۸۴. Lord Mountbryan](#)

[۸۵. James Patrick Restarick](#)

[۸۶. Grace Baldwin](#)

[۸۷. Miss Birell](#)

[۸۸. Meadowfield](#)

[۸۹. Cocker](#)

[۹۰. Roedean](#)

۹۱. Lady Margaret Hall

۹۲. Harley

۹۳. Slade

۹۴. Kew Gardens

۹۵. بالاخره (به فرانسه). م.

۹۶. Crippen

۹۷. البته که می‌شود؛ چرا که نه (به فرانسه). م.

۹۸. خدای مهربان! (به فرانسه). م.

۹۹. خداحافظ خانم عزیز (به فرانسه). م.

۱۰۰. British Museum

۱۰۱. Kensington Gardens

۱۰۲. Ces . م . عالی است (به فرانسه).

۱۰۳. Charpentier

۱۰۴. McFarlane

۱۰۵. Travers

۱۰۶. Neele

۱۰۷. Emlyn

۱۰۸. Claude Raphael

۱۰۹. Boscombe

۱۱۰. واقعا که! (به فرانسه). م.

[۱۱۱. Miss Cary](#)

[۱۱۲. Peter Cardiff](#)

[۱۱۳. Burne-Jones](#)

[۱۱۴. خودم هستم \(به فرانسه\). م.](#)

[۱۱۵. اشاره‌ای است به سه پرسش اساسی در فلسفه کانت. م.](#)

[۱۱۶. Mayfair](#)

[۱۱۷. درعین حال \(به فرانسه\). م.](#)

[۱۱۸. بسیار خوب \(به فرانسه\). م.](#)

[۱۱۹. خانمها \(به فرانسه\). م.](#)

[۱۲۰. Margerys Boutique](#)

[۱۲۱. Pegs Cafe](#)

[۱۲۲. Croft](#)

[۱۲۳. Battersby](#)

[۱۲۴. درعین حال \(به فرانسه\). م.](#)

[۱۲۵. عجب گمراه‌کننده \(به فرانسه\). م.](#)

[۱۲۶. Carpenter](#)

[۱۲۷. دوست من \(به فرانسه\). م.](#)

[۱۲۸. Mandeville](#)

[۱۲۹. Jacobs](#)

[۱۳۰. Iphegnia، دختر آگاممنون در افسانه‌های یونان باستان که قرار است قربانی شود. م.](#)

[۱۳۱. Conolly](#)

۱۳۲. Hever Trust

۱۳۳. Robert Orwell

۱۳۴. فرزندم (به فرانسه). م.

۱۳۵. يك لحظه اجازه بدهيد، خانم (به فرانسه). م.

نشر کتاب (nbbookcity.com)



کارآگاه

ISBN: 978-964-363-448-3



9 789643 634483

۴۲۰۰۰ تومان

